

دانلود کتاب



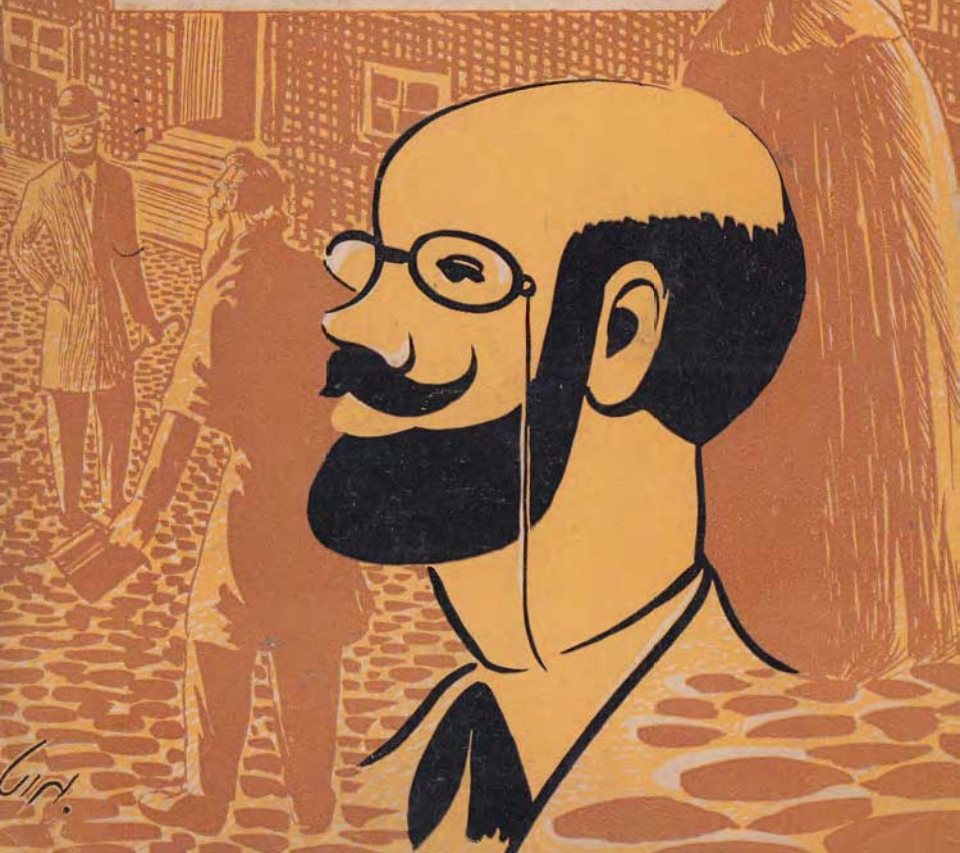
همیشه شوهر

نویسنده : فتودور داستایوفسکی

همیشه شوهر

داستانایفسک

ترجمه: علی اصغر خبره زاده



ولایتیہ

ہمیشہ سوسر

ترجمہ:

علی اصغر خیرہ زادہ

مقدمه

« همیشه شوهر » در پائیز سال ۱۸۶۹ یعنی چند ماه بعد از « ابله » و درست قبل از « آزرده گان » نوشته شده است . بین این دواثر بزرگ ، گرچه ارزش نخستین این دواثر در زمان خود داستان یوسکی معلوم نشد ، داستان « همیشه شوهر » اهمیت درجه دوم را دارد . در آن اوقات داستان یوسکی دوره خلاقیت تند و شدید خویش را آغاز کرده بود ؛ و در اندیشه خود در کار پرداختن داستان بزرگ « کارامازوف ها » بود . گرچه طرح این کتاب بزرگ بایستی مدتی بخاطر « همیشه شوهر » و مدتی به خاطر « آزرده گان » بکناری گذاشته شود ، اما طرح ذهنی آن اندک اندک توسعه می یافت و نضج می گرفت . و استخوان بندی آن تغییر و تبدیل های عمیقی می یافت .

طرح « همیشه شوهر » در آغاز امر بصورت يك داستان کوتاه ریخته شده بود و هر چند پس از بروی کاغذ آمدن وسعت یافت و پنج برابر بزرگ تر و مهم تر از آنچه نویسنده پیش بینی میکرد شد ، با وجود این هنوز هم کوتاهتر از اغلب داستانهای اوست . این داستان برای مجله « شفق » نوشته شد . این مجله در سال ۱۸۶۹ منتشر شد و سردبیرش یکی از رفقای داستان یوسکی بود بنام استراخوف n.n. Strakhov

این دوره حزن انگیز ترین دوران زندگی داستان یوسکی است . بیماری او - صرع - هر روز شدید تر میشد ؛ کاملاً بی پول و تا گلو در قرض فرو رفته بود . میل شدید بقرار بر او حکم فرمائی میکرد . گاهی درسوئیس ، گاهی در ساکس و گاهی در ایتالیا زندگی میکرد و بقدری از طلبکاران میترسید که جرأت نداشت بروسیه برگردد . مرك اولین فرزند و اینکه زنش حامله بود ، او را در نومیدی بی اندازه ای فرو برده بود .

بدین ترتیب «همیشه شوهر» که پراست از مواد قابل بحث در يك داستان و در عین حال استخوان بندی ناتمامی دارد، معرف کامل این ماه‌های وحشتناك است. نبوغ داستایوسکی، که با انتشار «جنایت و مكافات» باوج خود رسیده بود، هنوز قدرت و خلاقیت را از دست نداده بود، اما سلامت مزاجش که روز بروز متزلزل تر میشد و مشکلات مالی که دائماً فزونی مییافت، با و اجازه نمیدادند که بكمال مطلوب خویش برسد.

فرصت بی اندازه كم، كار که رشته آن دائماً از هم میگسیخت، عصبانیت نابود كننده، حوادث سیاسی، غم و اندوه‌ها، گرفتاریهای زندگی روزمره، تمام اینها ناچار بوحدت این اثر آسیب رسانیدند.

در اولین «دفترهای داستایوسکی» اشارات صریحی هست بحمله‌های عصبی وضعف و بیماریهای او در این دوره:

«۱۸۶۹: سوم اوت. - بحران هنگام عزیمت از فلورانس.

۱۰ اوت. - بحران در پراك وسط جاده.

۱۹ اوت. - بحران در درسد *Dresde*

۴ سپتامبر. - بحران در درسد - بلافاصله بعد از بحران، همانطور که در بستر بودم، درد سینه، وحشتناك، و غیر قابل تحمل بسر اغم آمد. حس می‌کردم که از شدت مرك خواهم مرد. اما بعد از چسباندن ضماد گرم (ولی خشك یعنی بشقابهای گرم و حوله‌های محتوی خاکستر گرم) درد نیمساعت بیشتر طول نکشید.

۱۴ سپتامبر. - بحران هنگام شب در بستر.

۳۰ سپتامبر. - بحران شدید هنگام شب (پس از اینکه سر شب

كار زیادی کرده بودم).»

در آن دوران حالت روح و جسم داستایوسکی چنین بوده است. همچنین از نامه او وضع مالی اش را در دو سال پس از باختن در قمار سال ۱۸۶۸ در مییابیم. هنگام مرك اولین فرزندش (ژوئن ۱۸۶۸) زن او حتی پول لازم برای تدفین کودک را نداشته! همینطور هنگام تولد فرزند دوم پول نداشته و ناچار لباسهای رو و حتی لباسهای زیر پشت سر هم در بانكهای رهنی «درسد، میلان و ژنو» بگرو گذاشته شده است.

در این وضع اسف انگیز بود که «همیشه شوهر» پدیدار شد، داستایوس

یوسکی از همان اوان که «ابله» را مینوشت دیگر وقت نداشت که مسوده هایش را دوباره بخواند؛ حتی هنوز جلد سوم را شروع نکرده بود که جلد دوم منتشر شده بود. اما اکنون، فکر اینکه داستان مطلقاً بایستی برای شماره ژانویه مجله داستانی طرفدار اسلاو حاضر باشد، برایش يك لحظه راحتی باقی نگذاشته بود. مجله «شفق» کسانی را بدور خود جمع کرده بود که همفکر او بودند (استراخوف، مایکوف Maikov، خومیاکف Khomiakov). از طرفی بایستی آنها را نگهداری کند. از طرف دیگر میخواست بوسیله دیگر مجلات ادبی روسی مانند «چاپاروس» مدیریت «کاتخوف Kathov» خود را بر مردم بشناساند، اما در عین حال میترسید که اینکار موجب رنجش دوستان همفکرش و مجله «شفق» بشود که در مورد او کمک‌های بسیار کرده و پشتیبانی فراوان نشان داده بودند.

بالاخره «همیشه شوهر» که در سپتامبر ۱۸۶۹ آغاز شده بود در ۲۳ نوامبر تمام شد؛ اما داستایوسکی برای اینکه نسخه خطی داستان خود را بایست از درسد به مسکو بفرستد، پول لازم را نداشت. و بانتظار پولی نشست که بایستی از روسیه برایش میفرستادند. و دست آخر آنرا در ماه دسامبر فرستاد. داستان در شماره ژانویه و فوریه ۱۸۷۰ مجله «شفق» منتشر شد. و در این موقع داستایوسکی «آزردگان» را شروع کرده بود. انتقادات نسبت بکار تازه نشر یافته اش، بیشتر خیر خواهانه مینمود، گرچه بعضی از قضیه طرفداران، یکه خوردند. و متقدان چپ برای شخصیت «لوبوف Lobov» اهمیت قائل شدند.

اما هیچکس در آن وقت فکر نمی کرد که این اثر جز پنجاه سال بعد کاملاً شناخته نخواهد شد.

تا زگیهائی که در این اثر وجود داشت و ما اکنون با آنها آشنا هستیم، از نظر معاصرین داستایوسکی و حتی از نظر خوانندگان ابتدای قرن بیستم نیز مخفی ماند. معینا این اثر بعلمت «تجزیه و تحلیل روحی» و بعلمت «بدعت موضوع» بنظر همان کسان نیز استثنائی آمد. اما مقصود و مفهوم عمیق این داستان، که بنظر ما اکنون واضح و آشکار میآید، تا زمانهای اخیر پنهان ماند و کسی بآن پی نبرد.

اگر سعی کنیم اختلاف بین اجزاء «مثلث» (شوهر، زن، فاسق) را در زندگانی هم عصر آن «مثلث»، در آن زمان، بطور مختصر خلاصه کنیم، لازمست نظر را باین حقیقت متوجه کنیم، که اخلاق بسیار عجیب و بسیار غیر منتظر و بسیار تازه ای که زمان ما برای اجزاء این «مثلث» قائل شده است همان جاذبه رقباست.

کنجکاوی در باره «دشمن» و یک نوع کشش مقاومت ناپذیر، یک نوع میل همدردی و احتیاج نزدیک شدن به رقیب نه برای کشتن یا انتقام کشیدن بلکه بخاطر معرفت باحوال رقیب، آنهم با عشق و کینه ای که همسنگ و توأمان یکدیگرند، برای درک او- شاید هم تا از او چیزی فراگیریم- این مطلبست که امروز بنظر ما آشنا و ساده می آید، اما بنظر می آید که پدران ما از درک چنین تضاد و در عین حال کششی غافل بودند و داستایوسکی، با ذکاوت و فراستی که مختص اوست، آنرا دریافته و در «همیشه شوهر» نمایانده است.

قدرتی عزیزی و مقاومت ناپذیر پاول پاولوویچ تروسوتسکی را بطرف ولچا نینف، بطرف باگا او توف، بطرف فاسقان زنش، می کشاند. نه تنها باین علت که کنجکاوست (شوهر مادام بوواری نیز کنجکاو دانستن بود)، بلکه باین علت که آنها را دوست میدارد و نیز بعلمت اینکه میخواهد آنها نیز باین علاقه او پاسخ بگویند.

او با وجود شرمی که میبرد- زیرا پاول پاولوویچ تروسوتسکی هنوز از این ظن آزاد نشده است که آدم دیوث باید تحقیر شود- وسیله میجوید تا خود را «باین مرد برجسته» که بر او پیروزی یافته است، به این غالب نفرت انگیز و دوست داشتنی، ترسانک و گرامی، نزدیک کند. کنجکاوی، فرمان-برداری، تحسین و تعجب، چیزهایی است که مادر مکالمات تروسوتسکی با ولچا نینف می یابیم.

این احتیاج به صمیمیت شاید زائیده یک انزوای کامل و سرسخت و درمان ناپذیر است و، در اینصورت میتوان میل قرابت به رقیب را باسانی توجیه کرد. اما نیز ممکن است که این کشش بسوی آن کسی که بایستی حس کینه را در انسان برانگیزاند؛ نتیجه پیچیدگی انسان کنونی، نتیجه دوئیت او و معلول اغتشاش فکری و فسادش باشد.

مسأله‌ای که در این کتاب طرح شده است، واقعیت دارد و در اطراف ما زیاد وقوع می‌یابد و در ادبیات کهنونی منعکس می‌شود، برای زن و شوهر و «مثلث»‌های آینده از لحاظ نتیجه‌ای که در بردارد بی‌اندازه بر معنی و سنگین است. بعد از چند ده سال دیگر، شاید از مفهوم قدیمی عشق (دو طرفه) و خیانت (سه طرفه) هیچ اثری باقی نماند.

داستایوسکی این دگرگونی‌ها را از پیش حدس زده بود. این موضوع اساسی در «نیه توچکانیه زوانوف Nietotchka Niezvanov با ترس جلوه گرمی شود در «ابله» مشخص می‌گردد (دوستی می‌شکین Mychkine و روگوژین Rogojine) و باز صریح‌تر در «جوان» (بین پهلوان و ناپدریش با وجود رقابت عشقی آنها مهر و محبت وجود دارد) نمایان می‌شود و دست آخر در «همیشه شوهر» مقام اول را اشغال می‌کند.

پیچیدگی روابط بین آدمیان، داستایوسکی را بشوق و شور می‌آورد و او پیش بینی می‌کرده است که قرن بیستم انسان را در برابر مشکلات اصیل و اساسی قرار می‌دهد که شاید حتی بقیمت زندگیش لازم باشد با آنها جواب بدهد، اینست آنچه که این اثر را اینقدر با نزدیک می‌سازد. داستایوسکی برای مامی نوشت نه برای پدر بزرگهای ما؛ برای عصر ما، آنطور که آنرا عمل می‌کنیم، می‌نوشت نه برای عصر مایکوف‌ها و تولستوی‌ها Tolstoï. او برای عصر اولین چراغهای برق و دوره مشکلات دنیائی و تظاهرات عالمگیر آن می‌نوشت.

سبک داستایوسکی نه سلیس است و نه روان و نه زیبا، اما قوی است و محکم و رسا و کاملاً مختص بخود اوست. قیودی که در زبان روسی زیاد استعمال می‌شود در این اثر مخصوصاً زیاد تر هستند. این عیوب مخصوصاً در اولین فصل خودنمایی می‌کنند. مانند چند اثر از کارهای اولیه‌اش، ابتدای آن دشوار و سست است. هر شخصیت، و مخصوصاً پاول پاولوویچ تروسوتسکی با طرز سخن مخصوص بخودش حرف می‌زند، تعبیرات مخصوص بکار می‌برد. لحن کلام و سیاق جمله‌ها مختص بین سالهای ۱۸۶۰-۱۸۸۰ می‌باشد. لحنی که مخصوصاً در برخی محافل نیمه اشرافی، کارمندان عالی‌ادارات و ملاکان ولایتی آن زمان بکار می‌رفته است.

ولچانینف Veltchaninov

تا بستان فرارسید، و ولچانینف در برابر همه امیدواریه‌ها، در پترزبورگ ماند، و سایل مسافر تش بجنوب روسیه فراهم نمیشد و او پایان کارهای خویش را نامعلوم می‌دید. این کارها که دعوائی در مورد دارائیش بود - داشت جریان بدی بخود می‌گرفت. سه ماه قبل، همه کارها هنوز ساده بنظر می‌آمد و نتیجه‌شان غیر قابل انکار بود؛ اما ناگهان همه چیز تغییر کرد.

و اکنون ولچانینف با شادی بیهوده‌ای اغلب این جمله را تکرار می‌کرد. «و بطور کلی، همه چیز بجریان بدی افتاده» او و کیلی داشت ماهر، مهم و مشهور و در پول خرج کردن هم دریغ نمی‌کرد؛ اما به علت بیحوصلگی و بدبینی، کم‌کم عادت کرده بود که خودش جریان کار را بدست بگیرد. کاغذهای زیادی را که و کیلیش یک جارد می‌کرد، میخواند و می‌نوشت و بدادگاه‌ها مراجعه می‌کرد، بداره آگاهی می‌رفت و شاید نیز همه کارها را در هم و برهم می‌کرد. در هر حال، و کیلیش از این امر شکایت مینمود و او را به بیلاق رفتن دعوت می‌کرد. اما او حتی برای رفتن به بیلاق هم نمیتوانست تصمیمی بگیرد. گرد و غبار گرمای خفه‌کننده شبهای روشن بسیار زننده چیز هائی بود که او باماندن در پترزبورگ از آن بهره‌میرد؛ منزل مسکونی‌اش نیز که در نزدیکی تأثر بزرگ واقع شده بود و بتازگی آنرا اجاره کرده بود، راضی‌اش نمی‌کرد «هیچ چیز پیشرفت نداشت!» مرض مالیخولیایش که مدت زمانی بود بآن دچار شده بود هر روز شدیدتر می‌شد.

مردی بود که مدت درازی آزاد زیسته بود ، اکنون دیگر زیاده‌جوان نبود . سی و هشت و یا سی و نه سال داشت و این « پیری » همانطور که خودش می گفت ، « تقریباً بطور ناگهان » فرا رسیده بود اما خودش می فهمید که این پیری بواسطه گذشت سالها نیست . ولی می توان گفت که کیفیت این سالها او را پیر کرده بود و علت بدبختی هایش نیز بیشتر درونی بود تا بیرونی . گرچه هنوز هم آدم بی غم و غصه و سر بلندی بنظر میامد .

مردی سالم و قوی و خوش هیکل بود . بی آنکه يك تار سفید در موهای بور و انبوه سروریش درازش که تقریباً تانیمه سینه اش پائین می آمد دیده شود ، باولین نگاه اندکی زمخت و کوفته بنظر می آمد ، اما ، وقتی که از نزدیک مورد دقت قرار می گرفت ، شما فوراً درك می کردید که مردی است صاحب اراده که تربیت اجتماعی خوبی را دیده است .

ولچانیف باوجود بد خوئی و بداخلاقی اش و باوجود بی بند و باری مخصوصی که بآن عادت کرده بود ، رفتارش هنوز ساده و جسورانه و درعین حال پراز لطف بود .

و تاکنون بطولانی ترین و جسورانه ترین خوشگذرانی ها که شاید حتی خود او هم تعداد آنها را نمی دانست پرداخته بود ، هر چند که نه تنها مرد باهوش و زیرکی بود بلکه اغلب بسیار عاقل و بی اندازه دانا و دارای قریحه سرشاری بود .

قیافه اش باز بود و صورتش آب و رنگ دلچسبی داشت ، تا مدتی پیش لطف زنانه ای در صورتش مشاهده می شد و جلب توجه زنهارا می کرد و حتی امروز هم باولین نگاه ، می شد اذعان کرد که « چه طراوت مادرزائی دارد ! »

باوجود اینها این « مرد باطراوت » بطور ظالمانه ای مورد حمله مرض مالیخولیا قرار گرفته بود . ده سال قبل چشمان درشت و آبی اش حالت تسخیر کننده ای داشتند ، چشمانش بقدری روشن ، با حالت ، بی قید بودند که بی اراده نظر کسی را که بآنها خیره می شد ، بخود جلب می کردند ، ولی اکنون ، با فرارسیدن چهل سالگی ، روشنی و لطف تقریباً از این چشمها که اکنون باچینه های کوچکی احاطه شده بود ، رخت بر بسته بود .

از این چشمها برق بدبینی مرد فرسوده ای که زیاد پابند اصول اخلاقی

نیست ، مگر وحیله و اغلب اوقات تمسخر و هم چنین درخشش مبهمی که سابقاً وجود نداشته است : درخشندگی مبهمی از اندوه و رنج - رنجی نامعلوم ، یا عبارت دیگر بی جهت ، اما عمیق - پراکنده می شد ؛ این اندوه مخصوصاً هنگامی که تنها بود ، ظاهر می گردید . و موضوع عجیب این بود : این مرد که دو سال پیش هنوز بقدری پرسروصدا ، بقدری بشاش ، بقدری لوده بود که حکایات خوشمزه را بامهارت تامی نقل می کرد ، اکنون هیچ چیز را بیشتر از اینکه کاملاً تنها بماند دوست نمیداشت . با کمال میل پیوند های بیشمار اجتماعی خود را گسسته بود گرچه با وجود وضع بدی که کارهای مالیش داشت بخوبی می توانست این پیوندها را نگسلد . کاملاً واضح است که خود خواهیش باین امر کمک کرده بود : بعلمت این خودخواهی و یکنوع بدگمانی زیاده از حد برایش غیر ممکن بود که آشنائی ها و دوستی های قدیم خود را تحمل کند . اما درانزو ، خود خواهیش نیز داشت کم کم تغییر شکل میداد . این خودخواهی البته ازین نرفت اما بشکل مخصوصی که سابقاً وجود نداشت درآمد . کسانی که سابقاً بعلمت های گوناگون فقط دلش را آزرده می ساختند ، اکنون باعث رنجش خاطرش می شدند ، حالا دیگر این علت ها ، علت هایی پیش بینی نشده و غیر قابل درک بودند ، علت های «عالی» بودند «اگر فقط بتوان اینطور تفسیر کرد . و اگر ، حقیقه ، علت های عالی و علت های دانی وجود داشته باشد ...» این مطلب را حالا او خودش اظهار می داشت .

بله ، او باین موضوع رسیده بود . و اکنون در برابر این نوع علت هایی «عالی» که سابقاً حتی بآنها نرسیده بود ، آهسته میلرزید . در فکرش و در وجدانش تمام «علت هایی» را عالی مینامید که (با وجود تعجب خودش) مطلقاً برایش ممکن نبود در اندرون خود بآنها بخندد . آنچه که تاکنون هنوز برایش حاصل نشده بود - طبیعتاً همان خندیدن باین علت ها بود . آه ! که این مطلب در اجتماع ، چیز دیگری بسود ؛ اگر اوضاع و احوال یاری میکرد او کاملاً میدانست که میتواند ، همین فردا با صدای بلند و با وجود همه تصمیمات نهانی و آسمانی وجدانش ، باین «علت های عالی» پشت پا بزند و اولین کسی باشد که در اندرون خود بآنها بخندد . مسلماً ، بی اینکه به هیچ چیز اقرار کند . و حقیقه همینطور بود ، اگرچه او در این روزهای اخیر نوعی استقلال فکری قابل توجه بدست آورده بود ، و

توانسته بود خود را از چنگال «علت های دانی» که، سابقاً، بر او تسلط داشتند، رهایی بخشد. چه بسیار، بامدادها، هنگام بیرون آمدن از رختخواب از افکار و احساساتی که در مدت ساعتهای بیخوابی اش (این اواخر، دائماً از بیخوابی رنج میبرد) باو هجوم آور شده بود، شرمسار میشد، اکنون مدتی بود که میدید دائماً نسبت بهممه، چه در امور مهم و چه در امور عادی، بدگمان میشود؛ بهمین جهت بود که تصمیم گرفت بکمترین اندازه ممکن بخوابش اعتماد کند. اما، قضایایی رخ داد که مطلقاً محال بود وجود آنها را منکر شد. اغلب، هنگام شب، افکار و احساساتش تقریباً بطور کلی تغییر شکل میداد و بیشتر آنها، شباهت خود را نسبت بآنهایی که در ابتدای روز داشت کاملاً ازدست میداد. این موضوع او را متعجب میساخت و حتی بپزشک مشهوری که میشناخت مراجعه کرد. و طبعاً از آنچه که بسرش میآمد باخوشمزدگی حرف زد. هنگام مراجعت فهمید که تغییر شکل و حتی تزايد افکار و احساسات در ساعات بیخوابی، و بطور کلی هنگام شب، حادثه ای است عادی که در میان اشخاصی «که فکر میکنند و شدیداً حس میکنند»، رایج است، فهمید که ایمانهای سراسر یک زندگی در اثر نفوذ نابود کننده بیخوابی و شب ناگهان تغییر شکل میدهند. دفعه، بی هیچ دلیلی، شوم ترین تصمیمها اتخاذ میشود؛ البته، همه اینها تا یک نقطه معین صدق میکنند؛ و اگر در آخر کار این شخص بشدت این تزايد احساسات رادرك کند تا بجائی که از آن رنج ببرد، آنوقت مسلماً این آثار بیماری است. در اینصورت مبیایست بدون فوت وقت جلوی آنرا گرفت و برای معالجه بهتر آنست که بطور کلی نوع زندگی و روش آنرا تغییر داد، یا حتی به سفر رفت. همچنین یک مسهل هم ممکن است مؤثر واقع بشود!

و لجانینف بیش از این، باین مطالب درونی گوش نمیداد، اما مرض او اکنون برایش مسلم شده بود. با تمسخر فریاد میکشید: «بدین طریق، همه اینها جز آثار یک مرض چیز دیگری نیست - این علت «عالی»، یک مرض است، هیچ چیز دیگری نیست!» این موضوع را باطیب خاطر نمی توانست قبول کند.

وانگهی خیلی زود، آنچه که در لحظات استثنائی فرا میرسید، هنگام صبح تکرار میشد، اما بامرات بیشتر، باخشم بجای پشیمانی، با تمسخر

بجای رقت. ایشهارو بهمرفته حوادثی از زندگی گذشته اش بود که اغلب حتی بسیار دور افتاده بود که دائماً بیش از پیش، باطرز بسیار مخصوصی «ناگهانی و خدامیداند برای چه»، بخاطرش میآمد. مثلاً اکنون مدتی بود، ولچانینف از فقدان حافظه مینالید: صورت اشخاص آشنائی را که هنگام برخورد از آنها متنفر میشد فراموش میکرد، میتوانست از کتابی که شش ماه پیش خوانده بود خاطره ای نداشته باشد.

اما برای چه، باوجود این فقدان حافظه عادی و آشکار (چیزی که او را زیاد مضطرب می کرد) آنچه را که در گذشته دور دستی در ذهنش نقش بسته بود، آنچه را که در مدت ده یا پانزده سال کاملاً فراموش کرده بود، اکنون ناگهان باموشکافی مخصوصی در جزئیات و بادقت و ریزه کاری جان میگرفتند؟ قسمی که بنظرش میآمد که از نو زنده شده اند؟ ولی بعضی از این حوادث هم قسمی فراموش شده بودند که امکان بخاطر آوردن آنها اکنون معجزه ای بنظر میآمد.

اما، این تمام مطلب نبود؛ کیست که میان مردم زندگی کرده باشد و بعضی خاطرات را حفظ نکرده باشد؟ مهم این بود که آنچه دوباره بخاطرش بر میگشت، اکنون حیات دوباره ای مییافت، مثلاً اینکه دریچه کاملاً غیر مترقبه و تاکنون درک نشده ای بر روی آن گشوده شده باشد. برای چه بعضی از خاطراتش اکنون بنظرش جنایت میآمد؟ حل این معما در میان قضاوت های عقلانی اش وجود نداشت: به روح تاریک و منزوی و مریض خود اطمینان نداشت. در این موارد بلعنت و نفرینی تقریباً توأم با اشک - اگر میشد اشک درونی و گر نه ظاهری - میرسید. دو سال قبل هرگز نمیتوانست باور کند که روزی گریه خواهد کرد. و آن گهی در ابتدا، خاطراتش بیشتر بجای اینکه احساساتی باشد نیشدار و دوپهلوی بود. جریان بعضی از خوشگذرانیها را که منجر بر شکستگیهای شده بود، دائماً بخاطر میآورد؛ مثلاً، «افتراهای يك مفسد» را بخاطر میآورد و درد نبال آن خودش را میدید که از داخل شدن بمنزلی امتناع ورزیده است؛ و هم چنین چگونه اندکی قبل در ملاء عام علناً باو بدگویی کرده بودند بی اینکه او طرف را بدوئل بخواند؛ و چگونه بی اینکه بتواند جوابی بدهد او را در برابر زنه های زیبا با کلماتی بی اندازه نیشدار خاموش گردانیده بودند؛ و حتی دویاسه قرض

پرداخت نشده خود را که در حقیقت بی مورد هم بودند، بخاطر میآورد، اما این قرضها، قرضهائی شرافتمندانه بود و باشخاصی بود که اود دیگر با آنها رفت و آمد نمیکرد و سابقاً از آنها بدگویی هم میکرد. همچنین چیزیکه او را در این لحظات تاریک آزار میداد خاطره دوثروتی بود که بطور احمقانه حیف و میل شده بود. اما او باز هم خیلی زود به یادآوری خاطره «علت های عالی» میپرداخت.

ناگهانی و «بی هیچ دلیل» شخصیت فراموش شده ای را که کاملاً فراموش شده بود بیاد آورد؛ خاطره یک کارمند دولت، یک پیرمرد خوب را که موهای سفید و کمی مسخره آمیز داشت و مدت ها پیش ولچانینف روزی درملاء عام بدون علت و تنها بدلیل خودخواهی اش، باو توهین کرده بود: آنهم فقط برای اینکه شوخی سنجیده ای که کاملاً بجابود و برایش شأن و مرتبه ای در بر داشت کرده باشد و این شوخی بلافاصله از طرف دیگران تکرار شد. بقسمی این واقعه را فراموش کرده بود که حتی نمی توانست اسم این پیرمرد را بخاطر آورد، در صورتیکه بیک لحظه توانست تمام آن صحنه را در ذهنش با وضوح و روشنی عجیبی مجسم کند. بخوبی بیاد آورد که پیرمرد آنوقت از دخترش دفاع میکرد. دخترش که مسن بود و هرگز عروس نشده بود و با خود او زندگی میکرد، و بهمین علت درباره او زمزمه هایی در شهر شایع شده بود. پیرمردك سعی کرده بود جواب دهد و عصبانی شود، اما ناگهان در برابر همه مردم، بغضش ترکید و او این اثر بی اندازه عجیبی بخشیده بود. برای سرگرمی او را با شامپانی مست کرده بودند و از این موضوع بسیار خندیده بودند، و وقتی «بی هیچ دلیل»، ولچانینف پیرمرد را بخاطر آورد که صورت را میان دستهایش پنهان کرده است و مانند طفلی حق هق میکند، بنظرش آمد که هرگز این منظره را فراموش نکرده بوده است. چیز عجیب این بود: همه این وقایع در همان وقت ها بنظرش بسیار مسخره میآمد، اما اکنون بر عکس بود، بخصوص در مورد بعضی جزئیات و بطور اخص درباره آن صورتیکه در بین دستها مخفی شده بود.

بلافاصله بخاطر آورد که چگونه، فقط برای تفریح، زن زیبای معلم مدرسه ای تهمت زده بود و چگونه این تهمت یگوش شوهرش رسیده

بود؛ کمی بعد ولچانیف این شهر را ترك کرده بود و هرگز نفهمیده بود که این افترای او چه نتیجه‌ای بخشیده است؟ اما اکنون تصور می‌کرد که این موضوع یکجاها می‌توانسته است انجامیده باشد و اگر ناگهان يك خاطره بسیار نزدیک دیگر، بخاطرش نمی‌آمد خدامیداند رشته تصوراتش یکجاها میکشید. خاطره يك دختر جوان، يك دختر ترك بورژوا، حتی این خاطره بنظرش خوش آیندهم نبود، و در حقیقت شرم‌نده هم میشد، دختر ترك معلوم نبود بچه‌جهت از او بچه‌دار شده بود و او، وقتی که پسرزبورگ را ترك گفت زن را با بچه‌رها کرد بی اینکه از آنها خدا حافظی کند (درست است که وقت اینکار را نداشت) خیلی بعد، یکسال تمام بی‌هوده سعی کرد این دختر جوان را از نو پیدا کند. ولچانیف شاید صدها خاطره از این نوع داشت که بنظر می‌آمد هر يك از آنها بدنبال خودشان ده خاطره دیگر را می‌آورند. و همیشه طور کم‌کم، حس خود خواهی‌اش داشت آزرده میشد. قبلاً گفتیم که حس خود خواهی‌اش بشکل مخصوصی کشته شده بود.

درست اینطور بود. گاهگاهی (خیلی بندرت) بدرجه‌ای خودش را فراموش میکرد که حتی از اینکه کالسگه مجلل ندارد و پیاده از این دادگاه بآن دادگاه میرود و در وضع سرو لباسش دقت نمیکند دیگر خجالت نمی‌کشید؛ و اگر یکی از آشنایان قدیمی‌اش او را در کوچه بانگاهی تحقیر آمیز و راندازمی کرد یا وانمود میکرد که او را نمیشناسد، او راستی آنقدر مناعت نفس داشت که حتی چین برجین نیفکند. اینکار نه تنها ظاهر فریبی نبود، بلکه آنرا با کمال خلوص نیت انجام میداد! مسلماً، این موضوع بندرت اتفاق می‌افتاد؛ اینها لحظات کوتاه بیخودی و هیجان‌او بودند، اما کم‌کم خود خواهی‌اش از عللی که سابقاً با آن همراه بود جدا میشد و روی تنها موضوعی که دائماً فکرش را مشغول میکرد متمرکز میگردد.

باتمسخر اینگونه استدلال می‌کرد (اکنون تقریباً همیشه باتمسخر بخوشتن می‌اندیشد): «خوب! پس موجودی است که مایل است خوی‌ما را تغییر دهد و هم او این خاطرات لعنتی و این «اشکهای پشیمانی» را برایش می‌فرستد. باشد! اما این کار بی‌هوده است، همه اینها جز مشتی نیست که در تار یکی افکنده شود؛ من بخوبی میدانم که اکنون با وجود اینکه خودم، خودم را محکوم می‌کنم و با وجود این اشکهای پشیمانی،

باوجود چهل سال ابله‌ی ام، کمترین اختیاری از خود ندارم. اگر مثلاً، فردا، همان وسوسه‌ها خودنمایی کنند، نفعم در این است که چار بزنم و هیاهو برپا کنم که آن زن معلم مدرسه هدایایم را قبول میکند، بی شک، اینرا چاره‌خواهم زد، بی هیچ تردیدی؛ و اینکار باز بدترین و نفرت‌انگیزترین چیزهاست زیرا اینکار برای بار دوم تکرار میشود، و اگر امروز این پرنس کوچولوی عزیز دردانه، مثل یازده سال پیش که زانویش را بایک ضرب طپانچه درهم شکستم، بمن توهین می‌کرد، فوراً او را بچنگ تن بتن دعوت میکردم و باز، یک پای چوبی دیگر باو هدیه میکردم. بنابراین این آیا همه اینها جز مشتی نیست که در تار یکی افکنده شود؟ بی اینکه هیچ معنائی در برداشته باشد؟ من وقتی نمیتوانم خودم را شرافتمندانه از خودم، هر قدر که کم باشد، آزاد سازم برای چه همه اینها را بخاطر می‌آورم؟

و هر چند که تاریخی زن معلم مدرسه تکرار نمیشد، هر چند که یک پای چوبی بکسی هدیه نمیشد ولی تنها فکر و خیال بود که، موقعیت، آنهارا ایجاد میکرد و دائماً دوباره بخاطرش می‌آمدند و گاهی... از پا درش می‌آوردند. باوجود این نمیشود مدام بوسیله این خاطرات مورد شکنجه و آزار قرار گرفت. آدم حق دارد در فواصل آنها کمی استراحت کند، کمی گردش کند.

و همین کار را ولچا نینف میکرد؛ حاضر بود در این فواصل گردش کند، اما زندگی در پترز بوک بیش از پیش برایش دشوار میشد. ماه ژوئیه داشت فرا میرسید. گاهی حس میکرد که میل پیدا کرده است همه چیز را ترك گوید، حتی دعوايش را و فوراً بی اینکه به پشت سر خود نگاه کند، مثلاً بر حسب تصادف، بکریه برود. اما اغلب، يك ساعت بعد، این فکر را منسخره میکرد و آن می‌خندید: «اگر این افکار بمن هجوم آورده‌اند و اگر من هر قدر کم هم که باشد شرافتمند هستم، فرار به هیچ ناحیه‌ای نمیتواند باین افکارم پایان ببخشد؛ پس دلیلی برای گریختن از آنها نمیتوان یافت. و آن گهی برای چه از آنها فرار کنم؟»

بفلسفه بافی خود بطرز ناگواری ادامه میداد: «بله، فرار کردن از اینها برای چه؟ اینجا، پراز گرد و غبار خفقان آوراست؛ در این خانه،

همه چیز نفرت آور است، درد ادگامها جامی که بین وکیلها آمد و رفت می کنم، جز حرکات بیهوده و دلوایی های ناچیز چیز دیگری وجود ندارد؛ تمام اشخاصی که هنوز در شهر هستند، تمام این چهره هائی که، از صبح تا شب، در برابر دیدگانم می گذرند، بی حیائی صداقت آمیزشان را، خود خواهیشان را، بزدلی روح های کوچکشان را و بی حسی قلبشان را، بی اندازه آشکار و بی پیرایه نمایان می سازند. راستی بهشت مالیخولیائی ها که آشکارا فریاد میزند، همین است! همه چیز درست و پاک و همه چیز آشکار است، هیچ کس واجب نمی بیند باطن خودش را پنهان کند، همانطور که زنه های ما می کنند و در بعضی ییلاقها، یا در پلاژها و یا در خارج اتفاق می افتد. این سادگی و این صداقت در خور احترام زیادی است ... بنابراین هیچ جا نخواهم رفت! از خستگی بجان خواهم آمد، اما همینجا خواهم ماند ...»

آقائی که بکلاهش نوار سیاه بسته بود

سوم ژوئیه بود . سنگینی هوا و گرما تحمل ناپذیر بود . برای ولچانینف ، این روز پراز دلواپسی بود : تمام صبح را بادرشکه و پیاده راه پیمائی کرده بود و ، شب ، انتظار داشت با مرد کارآمدی که وکیل دعاوی و عضو مشاور دولتی بود فوراً ملاقات کند . میخواست او را سرزده در ویلایش که واقع در کنار « رودخانه سیاه » بود دیدن کند . بالاخره ، در حدود ساعت پنج ، داخل رستوانی شد (که ظاهراً مشکوک بنظر میآمد ، اما فرانسوی بود) و در چشم انداز نوسکی Nevski نزدیک پل شهر بانی واقع شده بسود ؛ در جای معمولی خود پشت میز قرار گرفت و غذای هر روزش را سفارش داد .

غذائی را که او میخورد يك روبل ارزش داشت (پول شراب علاوه بر این بود) ، اینگار را فداکاری میدانست ، فداکاری و گذشتی که زندگیش بطرز عاقلانه ای باو اجازه آنرا میداد . درحالیکه از خوردن این غذای ارزان متعجب بود باوجود این هر بار تا آخرین ذره غذای خود را باشتهای عجیبی می بلعید ، انگار سه روز است که هیچ چیز نخورده است ، گاهی که باشتهای خود دقیق می شد زیر لب می گفت : « اثر ناخوشی است ! » اما امروز ، با کج خلقی بی اندازه ای ، پشت میز نشست ، کلاهش را با عصبانیت مگوشه ای پرتاب کرد ، آرنجش را روی میز قرارداد و بفکر فرو رفت .

اگر، در این لحظه، آقامی که پشت میز پهلومی غذا میخورد کمی زیاده‌تر تحریک شده بود یا اگر پیشخدمتی که در خدمتش ایستاده بود با اولین کلمه، حرفش را نفهمیده بود، او، که در مورد لزوم آداب تربیت را میدانست و، خون‌سردی تکبر آمیزی داشت، مثل یک سرباز پروسى جنجال زیادی براه انداخته بود و شاید افتضاحی هم بار آورده بود.

برایش سوپ آوردند؛ قاشق را بدست گرفت اما، ناگهان، حتی بی اینکه بتواند قاشق را از سوپ بیرون بیاورد، آنرا بروی میز پرتاب کرد و ناگهان از روی صندلیش تکانی خورد. فکری ناگهانی، یکدفعه باو دست داد: خدا میدانند بچه جهت، در این لحظه، بیک نظر، علت اضطرابش را فهمید، این اضطراب عجیب و مخصوصی که سه روز بود او را شکنجه میداد و رهایش نمی‌کرد و خدا میدانند برای چه، نمیخواست دست از سرش بردارد، در یک لحظه، همه چیز مانند پنج انگشت دستش برایش روشن و واضح شد.

مثل آدم الهام شده‌ای زمزمه کرد: «همه اینها، از این کلاه است. تنها این کلاه گرد لغنتی با نوار سیاه وحشتناکش علت همه چیزهاست!» بفکر فرو رفت و هرچه بیشتر فکر میکرد، بیشتر درهم میشد و بیشتر این «حادثه» برایش تعجب‌آور میگردید. درحالیکه بخودش نمی‌توانست اعتماد کند اعتراض کرد: «اما... راستی این یک برخورد اتفاقی است؟ آیا در این مورد چیزی که شبیه بیک برخورد باشد موجود است؟»

موضوع از این قرار بود: در حدود دو هفته قبل (راستش درست بخاطر نداشت؛ اما بنظرش می‌آمد که دو هفته میشد) برای اولین بار، در کوچه، در محل تلاقی بود با چسکایا Podiatcheskaia و چانسکایا آقامی را با شاپویی که نوار سیاه داشت، ملاقات کرده بود. این آقا مثل دیگر مردم بود؛ هیچ چیز بخصوصی نداشت؛ با عجله گذشت، اما اندکی به ولچانینف خیره شد و ناگهان و بی‌هیچ علتی، اندکی دقت ولچانینف را بخود جلب نموده بود؛ در حال، صورتش بنظر ولچانینف آشنا آمد. واضح بود که سابقاً درجائی با او ملاقات کرده بوده است. «و آننگهی من در مدت زندگیم صورت هزاران نفر را دیده‌ام، نمیتوانم همه را بخاطر داشته باشم!» با وجود اولین تأثیر وقتی بیست قدم رفت، مثل اینکه

دیگر این برخورد را فراموش کرده است. اما این تأثیر، بطرز مخصوصی، بشکل يك تحريك خود بخود، در تمام روز او را رها نکرد. و اکنون، بعد از دو هفته بطور وضوح همه اینها را بخاطر میآورد؛ هم چنین بیاد میآورد که آنوقت نفهمیده بود که این تحريك از کجا ناشی میشود، بطور نامحسوسی این رادرك کرده بود که فقط يكبار توانسته است میان این برخورد و بد خلقی چند روزه خویش رابطه ای برقرار کند. اما این آقا خودش پافشاری داشت که بخاطر ولچانینف بیآید؛ فردا، در گردشگاه نوسکی، باز به ولچانینف بر خورد و از نو بطرز عجیبی بوی خیره شد. ولچانینف تقی انداخت، اما فوراً از حرکت خویش متعجب شد. درست است که بعضی صورتها فوراً تنفر غیر عقلانی و بی علت ایجاد میکنند.

نیم ساعت بعد از این برخورد، متفکرانه زمزمه کرد: «بله، راستش من او را پیش از این هم جانی ملاقات کرده ام.» باید خلقی بسیاری سر شب را گذرانید؛ شب خواب بدی دید، هر چند در تمام شب، چندین بار این برخورد را بخاطر آورد با وجود این، بفكرش نرسید که این غم و غصه تازه و مخصوص علت دیگری جز این آقای عزادار ندارد. حقیقت اینکه چنین موضوع پیش پا افتاده ای او را دائماً آزار میدهد، خشمگین اش میساخت، اگر فقط چنین فکری بخاطرش رسیده بود و علت ناراحتی خود را در این موضوع میدانست، بسیار خجالت زده میشد. دو روز بعد، در میان جمعیتی که از کشتی بخاری در کناره رود «Néval» پیاده میشدند، باز آن دو بیکدیگر برخوردند. در این بار سوم، ولچانینف حاضر بود قسم بخورد که این آقای که شاپویش علامت عزا داشت و در میان جمعیت کشانده میشد، او را شناخته و خود را بوی رسانیده بود؛ بنظرش آمد که این مرد حتی «جرات» کرده بود دستش را بطرف او دراز کند؛ شاید حتی اظهار بشاشتی هم کرده بود و نامش را بر زبان رانده بود. اما این را، ولچانینف، بطور وضوح نشنیده بود... وقتی در شگه گرفت که به صومعه اسمولنی Smolny برود، با خشم و غضب اندیشید که: «آخر این آدم پست کیست و اگر راستی مرا می شناسد و آنقدر مایلست بمن نزدیک شود، برای چه بطرف من نمیآید؟» نیم ساعت بعد، باو کیلش با حرارت گفتگو میکرد، اما در مدت عصر و شب، از نو يك دلواپسی و حشتناك بیش از پیش خیالی باو روی آورد. هنگامی که در آینه خود را میدید با اضطراب از

خودش پرسید: «آیا این امر از زیادی صفرانیست؟» این سومین برخورد بود بعد، پنج روزی در پی مطلقاً «هیچ کس» رافلاقات نکرد، و از آن «آدم پست» خبری نشنید. اما گاهگاهی آقائی را که بکلاهش نوار سیاه بسته بود بخاطر میآورد. ولچانیف این واقعه را بیک نوع شگفتی تلقی میکرد. «آیا ازدست او کسلم؟ هوم! ... شاید هم او کارهای زیادی در پترزبورگ دارد... اما برای چه عزا دار است؟ حتماً مرا شناخته است، اما من، اورا بجانیا آوردم. و اصلاً برای چه این اشخاص نوار سیاه میبندند. اینکار اصلاً بهشان نمیآید ... خیال میکنم اگر اورا از نزدیک به بینم، بشناسم ...»

چیزی ذهنش را مغشوش میکرد، مثل هنگامی که انسان در جستجوی کلمه فراموش شده‌ای در حافظه خود میگردد و با تمام قوا جستجو میکند: درست است که آنرا بخوبی میشناسد، میداند با آن آشناست، و میداند چه معنی میدهد، فکرش در اطراف آن دور میزند، اما بیهوده در طلب امر محال است، چون آن کلمه، به هیچ قیمتی نمیتواند بخاطرش بیاید!

«خیلی وقت پیش بود... و جایی بود... در آنجا بود... آه! بجهنم آنچه بود و آنچه نبود!» ناگهان باخشم فریاد کشید: «آیا این آدم پست اینقدر ارزش دارد که انسان بخودش زحمت بدهد و خودش را خشمگین و شرمنده سازد؟ ...»

باوضعی «وحشتناک» بخشم آمد، اما شب، وقتی که ناگهان بیاد این خشم «وحشتناک» خود افتاد، ناراحت شد: مثل وقتی که کسی میچ اورا در حین ارتکاب گناه کبیره‌ای گرفته باشد. او متعجب و درهم شد.

«باید دلیلی موجود باشد تا من اینطور ... ناگهان ... بعلت یک خاطره ... خشمگین شوم ...» و دیگر فکرش را دنبال نکرد.

و فردا باز خشمش بسیار شدیدتر شد، اما این بار بنظرش آمد که دلیلی دارد و کاملاً حق دارد. آن چهارمین ملاقات «باچه جسارتی» بوقوع پیوست. آقائی که نوار سیاه بکلاه داشت، مثل اینکه از زمین روئیده باشد، دوباره ظاهر شد. درست در همان لحظه‌ای که ولچانیف میان کوچه آن عضو شورای دولتی را گیر آورده بود. مردی که باو بسیار احتیاج داشت و اورا تا خانه کوچک ییلاقی اش دنبال میکرد؛ این مرد را

او بسیار کم می شناخت ، اما وجود او را برای موفقیت در کارهایش ضروری میدانست ، این مرد برای حفظ ظاهر از ولچانیف پنهان می شد ، از ملاقات با او خودداری میکرد ولی دوباره بچنگش می افتاد . ولچانیف از اینکه بالاخره او را گیر آورده بود خوشحال بود و در کنارش براه افتاد ، قدمش را تند کرد ، بصورتش خیره شده و با تمام قوا می کوشید فکر این پیرمرد زرنک را دربارهٔ یک موضوع بکار بیندازد ، بعد صحبت را طوری شروع کرد تا شاید آن کلمه ای را که ولچانیف مدتها بود میخواست ، از دهان او بیرون بکشد ، اما این پیرمرد زرنک حساب کار خودش را داشت ؛ فقط لبخند میزد و خاموش بود . و در این لحظهٔ باریک بود که ناگهان نگاه ولچانیف ، در پیاده روی مقابل باقائی که بکلاهش نوار سیاه بسته بود ، برخورد . ایستاده بود و آنها را بادقت و رانداز میکرد . واضح و روشن بود که کمین آنها را میکشد ، حتی مثل اینکه پوزخند هم میزد .

ولچانیف که اکنون از آن مرد خدا حافظی کرده بود و عدم موفقیت خود را نتیجهٔ ظهور ناگهانی این مرد دریده میدید با خشم فریاد کشید : « الهی مرده شورش ببرد . مرده شو ببرش ! در کمین من است ، مراد نبال می کند؟ پیدا است ! حتما کسی او را برای اینکار اجیر کرده است و ... و ... خدا یا ! دارد پوزخند هم میزند ! بخدا قسم لهش خواهم کرد ! ... چقدر بد شد که عصا همراه نیست ! یکی خواهم خرید ! اینکار بهمینجا ختم نخواهد شد ، آخر او کیست ؟ من فقط می خواهم بدانم کیست ! »

باری ، درست سه روز بعد از این برخورد چهارم ، همانطور که شرح دادیم ، ولچانیف را در این مهمانخانه می یابیم که کاملاً گرفته است و حتی کمی هم مضطرب بنظر می رسد . و با اینکه متکبر است بایست باین موضوع اقرار کند . بعد از اینکه همهٔ کیفیات را سنجید ، « با وجود همهٔ بوچی و بیهودگی این عقیده » در آخر مجبور شد بپذیرد که علت غم و اندوهش علت اضطراب عجیب اش ، علت ناراحتی این دوهفته اخیرش ، چیز دیگری جز این آقای عزادار نیست . اینطور استدلال می کرد : « درست است که من آدمی مالیخولیایی هستم و ، باین علت ، حاضرم یک مگس را بصورت فیل در آورم ، اما با اینهمه ، آیا برایم دشواری ندارد که همهٔ اینها را زائیدهٔ تخیل محض خود بدانم ؟ و اگر اولین خیال بتواند انسان را کاملاً

از پا در آورد آنوقتست که ... آنوقت ...»

واما برآستی ، در برخورد این روز (پنجمی) ، که کاملاً ولچا نینف را آشفته ساخته بود ، برعکس فیل با کمی اختلاف جلوۀ مگس را داشت ، آن آقا ، مانند دفعه‌های دیگر ، بتندی گذشت ، اما بی اینکه به ولچا نینف خیره شود و بی اینکه وانمود کند او را می‌شناسد ؛ برعکس چشمانش را به زیر افکند و مثل این بود که مایل است کسی با توجه نداشته باشد. ولچا نینف برگشت و با صدای بلند بسوی او فریاد کشید .

— آهای شما ! مردی که نوار سیاه‌داری ! حالا قایم میشوی ! بایست ، کیستی ؟

این سؤال و همه این داد و فریادها حقیقتاً بیهوده بود. اما ولچا نینف این موضوع را فقط بعد از فریاد کشیدن فهمید . با این فریادها آن آقا برگشت ، لحظه‌ای ایستاد ، مشوش شد ، خندید ، خواست چیزی بگوید ، حرکتی کرد ، يك لحظه بنظر مردد آمد بعد ، ناگهان ، نیم چرخ زد و بی اینکه بیشت سرخود نگاه کند فرار کرد و ولچا نینف حیران ، او را با چشم دنبال کرد .

با خود اندیشید : « اگر این همان مردی نیست که مرا دنبال می‌کند پس ... اما نکنند که برعکس من دارم او را دنبال می‌کنم ؟ اصل موضوع در اینجا است ...»

شامش که تمام شد ، با عجله بطرف ویلای آن عضو شورای دولتی روان شد . اما او منزل نبود . باو گفتند « از صبح خارج شده است و خیلی بعید است که پیش از ساعت سه یا چهار شب برگردد ، زیرا برای شرکت در جشن سالیانه‌ای در شهر خواهد ماند .» این موضوع بقدری موجب «رنجش» ولچا نینف شد که با اولین موج خشم تصمیم گرفت برود و او هم در این جشن سالیانه حضور یابد . هنگامی که به آن سمت براه افتاده بود فهمید این عمل کمی کارش را بتأخیر خواهد انداخت . در نیمه راه کالسکه‌اش را ترك کرد و پیاده بطرف خانه مسکونی خودش که نزدیک « تأثر بزرگ » واقع شده بود ، رهسپار شد . براه رفتن احتیاج داشت : برای تسکین اعصاب کوفته‌اش بهرقیمتی که بود می‌بایست این شب را بخوابد و بیخوابی را درهم بشکند و برای اینکار ، دست کم می‌بایست خود را خسته کند .

بدین طریق ، ساعت ده و سی دقیقه بمنزلش رسید ، چون راه دراز بود راستی خسته شده بود .

آپارتمانی که در ماه مارس اجاره کرده بود ، و از آن بدگویی میکرد آنطور ها هم که تصور میشد بدقواره نبود . در دل بخودش می گفت : « همه اینها موقتی است ، و او در پترزبورگ از روی بی میلی و فقط بخاطر این «دعوی لعنتی» مانده است » سر در آپارتمان و زیر سر پوشیده ، کمی تاریک و «کثیف» بود . اما آپارتمان ، طبقه دوم که از دو اتاق بزرگ و بلند و روشن که یکی بحیاط و دیگری بکوچه مشرف بود و بوسیله کفش کنی از هم جدا میشد ، تشکیل شده بود ، اتاق کوچکی که چسبیده باطاق مشرف بحیاط بود ، میبایست اتاق خوابش باشد ، اما حالا پراز کاغذ و کتابهایی بود که ولچانینف آنها را درهم و برهم در آنجا انباشته بود . و در یکی از اتاقهای بزرگ ، اتاقیکه مشرف بکوچه بود ، میخوابید . نیم تختی بجای تختخواب بکار میبرد .

مبل ها مناسب بنظر می آمدند ، هرچند که زیاد کار کرده بودند ، در اتاق هنوز چند چیز قیمتی ، از بقایای دوره جلال و شکوهش ، وجود داشت :

اشیاء کوچک تجملی برنزی و صدفی ، قالیهای بخارائی اصل و همچنین دو تابلو بسیار خوب ، اما بعد از آنکه پلاژی Pelagie کلفت جوانش در این تعطیلات نزد خویشان و ندانش نه نوگورود Novgorod رفته بود ، همه چیز درهم و برهم شده بود و بوضع عجیبی رویهم ریخته بود ؛ هیچ چیز سر جای خودش نبود و گرد و خاک همه چیز را پوشانیده بود . خیلی عجیب بود که يك دختر جوان تنها نزد مرد مجردی خدمت کند . آنهم مردی که اهل معاشرت است و میخواهد ظواهر کار را حفظ کند . هرچند که ولچانینف از پلاژی راضی بود اما این موضوع تقریباً شرمنده اش میکرد .

پلاژی در پائیز ، درست همان روزی که آپارتمان را اجاره کرده بود ، بنزدش آمده بود . فامیلی که قبل از آن آنها کار می کرد ، و ولچانینف آنها را بخوبی میشناخت ، بخارجه سفر کرده بودند و او فوراً ، در خانه ولچانینف مشغول کار شده بود .

بعد از رفتن خدمتکارش ، ولچانینف نمی توانست تصمیم بگیرد و

خدمتکار دیگری بیاورد ؛ استخدام يك نوکر برای مدتی باین کوتاهی ، راستی بزحمتش نمی‌ارزید . وانگهی ، او از نوکر خوشش نیامد ، بسا ماورا Mavra خواهر دربان قرار گذاشته بود که هرروز صبح آپارتمان را مرتب کند ووقتی بیرون میرفت کلیدرا پیش او میگذاشت ، اما او هیچ کاری نمیکرد ، پول قبضه‌ها را وصول نمیکرد و شاید هم از آنها کش میرفت ، ولچانیف شانه‌ها را بالا میانداخت ، و ازاینکه در منزلش کاملاً تنه‌سا بود ، بسیار خوشحال مینمود : ولی آخر هرچیز اندازه‌ای دارد . گاهی ، عصبانی میشد ، اعصابش طاقت تحمل این « کثافت » را نداشت ، و هر بار که وارد منزلش میشد ، عفش می‌نشست .

اما این دفعه ، بزحمت وقت این را پیدا کرد که لباس‌هایش را بکند و خودش را بروی تخت‌خواب بیندازد ، و با عصبانیت تصمیم گرفت بهیچ چیز نیندیشد و بهر قیمتی که هست « درهمان دقیقه » بخواب رود . چیز عجیب این بود که بمحض اینکه سرش بیالین رسید فوراً بخواب رفت ؛ تقریباً یکماه بود که اینطور بخواب نرفته بود .

نزدیک بسه ساعت خوابید ؛ خوابش معشوش بود ؛ خواب‌های عجیبی دید ، مثل خواب‌هایی که انسان در حال تب می‌بیند . موضوع خوابش عبارت از جنایتی بود ، که می‌گفتند ، او مرتکب شده و آن را مخفی کرده است ، و اشخاصی آمده بودند و معلوم نبود از کجا ، پشت سرهم داخل منزلش می‌شدند و همگی باهم وی را متهم می‌کردند . ازدحام مردم بطرز وحشت آوری زیاد میشد ، اما اشخاص از داخل شدن باز نمی‌ایستادند ؛ دیگر در بسته نمی‌شد و کاملاً باز مانده بود . دست آخر ، تمام توجه او روی شخص عجیبی متمرکز شد ، که سابقاً باو خیلی نزدیک بود و او را بخوبی میشناخت و گرچه مرده بود ، اما اکنون معلوم نبود برای چه ، او هم سرزده بخانه‌اش داخل شده بود .

دشوارترین چیزها برای ولچانیف این بود که نمیدانست این مرد کیست ، اسمش را فراموش کرده بود و هرچه کوشش میکرد بغاظرش نمی‌آمد ، فقط میدانست که سابقاً او را بسیار دوست میداشته است . انگار همه مردم منتظر بودند نطق قاطعی از این شخص بشنوند : نطقی دربارهٔ محکومیت یا تبرئه ولچانیف ؛ همه بقرار بودند اما ، آن مرد پشت میز بیحرکت نشسته

بود: چیزی نمیگفت و از حرف زدن خودداری میکرد. همه قطع نمیشد، و ناگهان ولچانیف، با دیوانگی وحشت-انگیزی، ضربه‌ای باین مرد که نمیخواست حرف بزند وارد آورد و از این عمل خود لذت عجیبی حس کرد. قلبش از وحشت و درد بهم پیچید، اما درست خود اینکار بود که این لذت عجیب را در برداشت و او که کاملاً از خود بیخود شده بود ضربه دوم را وارد آورد، بعد ضربه سوم را و، سر مست از غضب و وحشت، بایک نوع دیوانگی مملو از لذت بی‌منتها، شماره ضرباتش از دستش در رفت و پشت سر هم می‌نواخت. میخواست همه چیز را، همه اینهارا نابود کند. اما ناگهان اتفاقی افتاد: جمعیت فریادهای وحشت برآوردند، بطرف در برگشتند، مثل اینکه منتظر بودند و در همین لحظه صدای زنگ سه بار طنین افکند، شدتی که انگار می‌خواهند رشته آنها از جا بکنند. ولچانیف بیدار شد، فوراً حواس خود را جمع کرد از تخت خواب بیرون جست و بطرف درشتافت کاملاً واضح بود که ضربات زنگ را در خواب شنیده است، و کسی راستی در این لحظه زنگ در منزلش را بصدا درآورده است. و اندیشید: «این دیگر زیاد شگفت‌آور است که صدائی باین وضوح و درستی را در خواب شنیده باشم»

اما، با حیرت زدگی، دریافت که صدای زنگ را واقعاً در خواب شنیده است. در را باز کرد، توی سرسرا رفت، نظری به پلکان انداخت، هیچ کس نبود، متعجب، اما مطمئن باطاقش برگشت. هنگامی که شمع را روشن کرد یادش آمد که فقط در را بجلو فشار داده بود و آنرا نه کلید کرده بود و نه کلونش را انداخته بود. اغلب، هنگامی که بمنزل بر میگشت فراموش میکرد در را برای شب قفل کند، و برای اینکار زیاد اهمیت قائل نمی‌شد. بارها، بلاژی برای اینکار او را سرزنش کرده بود. آنگاه برای کلون کردن در باطاق کفش کن برگشت باز یکدفعه دیگر آنرا باز کرد، نگاهی بسر سرا کرد، بعد کلون را انداخت، اما تنبل تر از آن بود که کلید را بچرخاند. ساعت دیواری زنگ دوونیم رازد. پس او سه ساعت خوابیده بود. این رؤیا بدرجه‌ای او را تحریک کرده بود که نمیخواست بخوابد؛ تصمیم گرفت نیم ساعتی، «مدتی که برای کشیدن یک سیگار لازم است» در اطاقش قدم بزند. با همان لباس مختصر، به پنجره نزدیک شد،

پرده‌های ضخیم دمشق و سپس پرده سفید جلوی پنجره را بکناری زد، تقریباً هوا روشن شده بود.

شب‌های روشن تابستان بطرز بورك همیشه اعصابش را تحريك مى‌کرد و، این ایام اخیر، بی‌خواهیش را تشدید مینمود؛ بهمین جهت بود که دوهفته قبل، این پرده‌های ضخیم دمشق را که وقتی خوب کشیده میشدند از نفوذ نور جلوگیری میکردند به پنجره هایش آویزان کرده بود؛ در حالیکه روشنائی بداخل میتابید و او فراموش کرده بود شمع روشن روی میز را خاموش کند با ناراحتی زجر آوری بقدم زدن پرداخت آن رؤیا هنوز او را مضطرب میداشت. این رنج حقیقی که توانسته بود دست خود را روی آن مرد دراز کند، و او را بزند دست از گریبانش بر نمیداشت.

«نه - این مرد وجود حقیقی ندارد و هرگز وجود نداشته است، همه اینها رؤیائی بیش نیست! پس آه و ناله‌ها دیگر برای چیست؟»

خشمگین شده بود، و مثل اینکه تمام غم و غصه هایش در این يك نکته جمع میشدند، بفکرفرو رفت و باین نتیجه رسید که محققاً مریض است «يك آدم مریض.»

برایش همیشه دشوار بود که اقرار کند دارد پیر میشود و ضعیف می‌گردد؛ در این لحظات باریك، عمداً برای تحريك کردن خودش، باز با بدجنسی، درباره همه این مطالب غلو میکرد.

همانطور که راه میرفت زیر لب زمزمه میکرد: «پیری! من خودم دارم خودم را پیر میکنم؛ حافظه‌ام را ازدست میدهم، هیکل‌های خیالی بنظرم می‌آیند، خواب میبینم، صدای زنك طنین می‌افکند... بر شیطان لعنت! به تجربه برایم ثابت شده است که این نوع رؤیاها همیشه نشانه اینند که تب دارم... مطمئنم که تمام این داستان نوار سیاه نیز شاید رؤیاست. بطور حتم، آنچه را که دیروز میانداشیدم درست بود: این منم که او را دنبال میکنم، نه او. درباره او قطعه شعر کامل می‌سازم و بعد از وحشت، خودم را زیر میز مخفی میکنم. اصلاً چرا او را آدم پستی نامیدم؟ شاید آدم بسیار خوبی باشد. هرچند که چیز زشت بخصوصی ندارد، باوجود این صورتش نفرت انگیز است؛ مثل همه مردم لباس پوشیده است. فقط درنگاهش چیزی نهفته است... دوباره دارم شروع میکنم!... و از نو دارم

باو میاندیشم! مرده شور نگاهش را ببرد! مگر بدون این مرد لعنتی نمیتوانم زندگی کنم؟»

درمیان تمام افکاری که در مغزش جولان داشتند، يك فكر بطرش دردناك خاطرش را آزرده میکرد. ناگهان برایش محقق شد که آقایی که نوار سیاه بکلاهش دارد، پیش از این صمیمانه او را می شناخته است و، اکنون در بر خورد باولچانینف او را مسخره میکند، زیرا سربزرگی را از گذشته ولچانینف میداند و او را امروز در وضعی خجلت آور میبیند. بی اراده، پنجره نزدیک شد تا آنرا باز کند و هوای شب را استنشاق نماید، و... ناگهان، از جا پرید: بنظرش آمد که در برابرش، چیزی معجزه آسا و عجیب دارد و وقوع مییابد.

هنوز پنجره را باز نکرده بود که بتندی بگوشه اطاق خزید و هم آنجا کر کرد: دریاده روی خلوت مقابل، درست برابر منزلش، ناگهان آقایی را که بکلاهش نوار سیاه بسته بود، دیده بود آن آقا، صورت خود را بطرف پنجره های او برگردانیده، بیحرکت ایستاده بود، اما حتماً، او را نمی دید؛ با کنجکاو، خانه را ورنه انداز میکرد، مثل اینکه چیز را طرح ریزی میکند. بنظر میآمد که دارد فکر میکند و تصمیم میگیرد: بازویش را بلند کرد، مثل اینکه پیشانی اش را با انگشت میمالید. بالاخره، تصمیم گرفت: نگاه تندی باطراف خویش افکند و بعد، بانوك پا، مثل يك دزد، با سرعت از خیابان گذشت. درست همین طور بود: او، از در كوچك (که اغلب تا ساعت سه صبح باز میماند) وارد سرسرا شد. ولچانینف آنسأ اندیشید: «دارد پیش من میآید»، و ناگهان، باشتاب و همچنين با نوك پا تادر كفش كن دوید؛ آهسته دست راست لرزانش را روی كلونی که اندکی قبل آنرا انداخته بود قرار داد، مثل مرده بیحرکتی در انتظار ایستاد و، گوش فرا داد، و مترصد صدای پاروی پلکان بود. قلبش بقدری شدید میزد که می ترسید صدای بالا آمدن ناشناس را، که بانوك پا میآمد، روی پله ها نشنود. آنچه را که میگذاشت نمی فهمید، اما همه چیز را ده بار شدید تر درك میکرد. خوابی را که دیده بود داشت با حقیقت قاطی میشد.

ولچانینف جسور بود. دوست میداشت گاهی خطر را تا سرحد شجاعتی که بمبالغه نزدیک بود استقبال کند، حتی اگر کسی هم نبود که

اورا بیند و به تنهایی می بایست خویشتر را تمجید کند . اما حالا ، باز چیز دیگری در میان بود : این آدم مالیخولیائی ، این آدم و سواسی و بد گمان کاملاً تغییر ماهیت داده بود ، اصلاً همان مرد اولی نبود . يك خنده بیصدای قوی و بریده بریده از سینه اش خارج می شد و از پشت در بسته ، حرکت این مرد ناشناس را حدس میزد .

« اوه ! خود اوست که دارد بالا می آید ، حالا بالا آمده است ، دارد باطراف خویش می نگرد ؛ دارد زیر پله گوش میدهد ؛ بزحمت نفس میکشد دارد سر میخورد ... آه ! دارد دستگیره را می گیرد ، می کشد ، زور میزنند امیدوار است که در بسته نباشد ! پس میداند که من گاهی فراموش میکنم که آنرا بیندم ، دارد دوباره دستگیره را میکشد . پس گمان میکنند که کلون خودش کنار خواهد رفت ؟ جای تأسف است اگر برگردد ؟ جای تأسف است اگر بیماراد باز گشت کند ؟ »

راستش همه چیز داشت درست همانطور که او تصور می کرد واقع می شد : حقیقتاً کسی پشت در بود که با ملایمت ، بی صدا ، بقفل ورمیرفت و دستگیره را می کشید « و حتماً مقصود خودش را دنبال می کرد ! » اما ولچانینف برای حل این مشکل همه چیز را آماده داشت ؛ بایک نوع مستی ، منتظر آن لحظه بود ، حساب میکرد . خودش را حاضر می کرد . میل شدیدی در خود حس می کرد که با سرعت کلون در را بکشد ، در را ناگهان کاملاً باز کند و خود را یکدفعه در مقابل این « مترسك » قرار دهد .

و همین کار انجام گرفت : بعضی اینکه آن لحظه مخصوص را انتخاب کرد ، ناگهان کلون را کشید ، در را ناگهان باز کرد و درست بر روی که بکلاهش نوار سیاه بسته بود تصادم کرد

پاول پاولوویچ تروسوتسکی

Pavel pavlovitch Troussotski

آن مرد ، بیصدا ، خشکش زده بود . هر دو در آستانه در ، بیحرکت ، روبروی هم ایستاده و بیچشمیان یکدیگر خیره شده بودند ، چند لحظه که سپری شد ، ناگهان ، ولچانینف ملاقات کننده خود را شناخت . محسوس بود که در همان لحظه ، مرد ملاقات کننده هم فهمید که ولچانینف کاملاً او را شناخته است و این امر در نگاهش درخشید و بنظر آمد که همه صورتش یکپارچه از شیرین ترین خنده ها پوشیده شده است . باصدائی آهنگ دار و بسیار دلکش که بطرز خنده آوری با آن وضع وفق میداد گفت :

— محققاً ، من افتخار آشنائی با الکسی ایوانوویچ - Alexéi Iva novitch را دارم . ولچانینف که حیران مانده بود ، بالاخره توانست این جمله را بزبان بیاورد :

— یعنی ممکن است که شما پاول پاولوویچ تروسوتسکی باشید ؟
— ماهه سال پیش در شهر (ت) با یکدیگر آشنا شدیم و اگر اجازه بدهید بخاطرتان بیاورم که دوست هم بودیم .
— بله ... در این مطلب حرفی نیست . اما ، حالا ساعت سه است ، و شما درست ده دقیقه بدر ورمیرفتید و سعی میکردید بدانید آیا در منزل من کلون شده است یا نه .

ملاقات کننده در حالیکه ساعتش را از جیب بیرون میآورد و بطرز حزن انگیزی متعجب شده بود فریاد کشید :

— ساعت سه ؛ درست ساعت سه است ؛ آلكس ایوانوویچ معذرت

میخواهم . قبل از ورود باید باین امر اندیشیده باشم ، خیلی شرمنده ام ،
الآن برخوادم گشت و برای گفتن حرفهایم دفعه دیگر خواهم آمد و اکنون ...
ولچا نینف در حالیکه دوباره بر خود مسلط شده بود گفت :

— آه! نخیر؟ اگر باید مطالبی را اظهار کنید ، لطف بفرمائید و
فوراً بگوئید . خواهش می کنم ، از آستانه در بگذرید و باطاقم وارد
شوید . واضح است که شما قصد داشتید وارد خانه ام بشوید ، و این وقت شب
فقط برای بازدید چفت و بست های در نیامده اید ...

ولچا نینف آشفته و در عین حال گیج بود ؛ حس می کرد که نمی تواند
افکارش را متمرکز کند . حتی از این موضوع شرمنده بود : نه رمزی
وجود داشت ، نه خطری ؛ از همه جلوه هایی که این اشباح داشتند ، هیچ چیز
برایش جز صورت گیج یک پاول پاولوویچ باقی نمانده بود . اما از طرفی
دیگر ، برایش مشکل بود که باور کند همه این قضایا بهمین سادگی باشد ؛
خیلی مبهم و باناراحتی ، چیزی را پیش بینی می کرد . وقتی که ملاقات کننده
را در یک صندلی راحتی جاداد ، بایحوصلگی روی تخت خوابش در یک قدمی
صندلی ، نشست ، کف دستهایش را روی زانوهایش قرارداد و باناراحتی
منتظر بود که این شخص بعرف بیاید . باولع او را ورنه انداز میکرد و چیز
های را بیاد می آورد .

اما چیز عجیب این بود که آن دیگری سکوت کرده بود ، مثل اینکه
ابتدا ملتفت نشده است که باید «لطف» کند و فوراً صحبت کند ؛ برعکس
بصاحبخانه خیره شده بود و مثل اینکه منتظر چیزی بود . مثل موشی که
در تله موش گیر کرده باشد ، شاید ترسیده بود و شاید دشواری مخصوصی
حس می کرد که او را از گفتار باز میداشت . ولچا نینف بحرف آمد :

— خیلی خوب ؛ واضح است که شما نه شبخ هستید و نه رؤیا ؛ ولی
آیا باینجا آمده اید که بازی اشباح را در آورید ؟ حرف خودتان را بزنید ،
دوست عزیز !

ملاقات کننده تکانی خورد ، خندید و با احتیاط شروع بصحبت کرد ؛
— اگر اشتباه نکرده باشم ، شما مخصوصاً از این تعجب کرده اید که
من در همچو ساعتی و در همچو موقعیت بخصوصی پشتبان آمده ام ... گذشته

را، و چگونگی جدا شدنمان را از یکدیگر بخاطر می‌آورم، حتی حالا هم بنظرم عجیب می‌آیند... و از همه اینها گذشته، من قصد نداشتم داخل شوم و اگر این امر واقع شده است کاملاً تصادفی است...
- چطور، تصادفی است! من شمارا از پنجره دیدم که بانوک پا از خیابان می‌گذشتید!

- آه دیدید! خوب، اگر اینطور است، شما دیگر همه چیز را از خود من بهتر میدانید. اما من الان جز اینکه شمارا عصبانی کنم کاردبگری نمی‌کنم. جریان از این قرار است: الان سه هفته است که من برای رسیدگی بکارهایم، باین شهر آمده‌ام. من پاول پاولوویچ تروسوتسکی هستم، شما خودتان مرا شناختید؛ دارم اقدام می‌کنم که اداره دیگری تغییر مأموریت بگیرم و پست بهتری بدست آورم... اما مقصود اصلیم این نیست... اگر راستش را بخواهید بدانید، موضوع اصلی از این قرار است که الان سه هفته است دارم در این شهر ول می‌گردم، و مثل این است که جریان اصلاح کارهایم را دارم عمداً کش می‌دهم، و در حقیقت حتی اگر کارم اصلاح بشود عمداً فراموش خواهم کرد که کارم درست شده است و در این حالت روحی که الآن دارم، بطرز بزرگ شمارا ترك نخواهم کرد. سرگردانم، مثل اینکه هدف خود را از دست داده‌ام، و حتی خوشحالم که آنرا از دست داده‌ام؛ در این حالت روحی که من دارم...

ولچانینف ابرو هارا درهم فشرد و کلامش را برید:

- چه حالت روحی؟

ملاقات کننده چشمان خود را بجانب او برگردانید، کلاهش را بسوی او دراز کرد و، با مناعت طبع، نوار سیاه را نشان داد.

- لابد، می‌بینید چه حالت روحی دارم!

ولچانینف بهت زده، گاهی نوار سیاه را، و گاهی صورت ملاقات کننده خود را می‌نگریست. ناگهان، در یک لحظه صورتش سرخ شد و بطرز وحشتناکی منقلب گردید.

- یعنی ممکنست؟ ناتالیا واسیلیونا؟ Natalia Vassilievna

- بله، او! ناتالیا واسیلیونا! در ماه مارس اخیر... سل و تقریباً

ناگهانی، دویاسه ماه پیش! و حالا من، زنده‌ام، همانطور که می‌بینید.

ملاقات کننده ، هنگامی که این مطالب را بر زبان میراند ، درحالی که راستی متأثر شده بود ، بازو هایش را ازهم جدا کرد ؛ بادت چپ کلاهیرا که نوار سیاه داشت گرفته بود، و درحدود ده ثانیه ای ، سر طاس خود را بزیر افکند .

این رفتار و این حرکت ، ناگهان به ولچانینف حیات تازه ای بخشید ؛ لبخندی مکارانه و تقریباً نیشدار بر روی لبانش نقش بست ، اما لحظه ای بیش نیابید . خبر مرگ این زن که مدتها پیش با او آشنا شده بود، و بعلت درازی زمان گذشته ، حالا توانسته بود فراموشش کند ، سبب شده بود که اکنون احساسی تأثرانگیز و نامنتظر باودست دهد . اولین کلماتی را که بنظرش آمد بریده بریده بر زبان راند :

- یعنی ممکنست ؟ اما چرا فوراً نیامدید و این موضوع را به من اطلاع ندادید ؟

- ازهمدردی شما تشکر می کنم ، درك می كنم كه چه حالی دارید و برای این همدردی ارزش قائلم و قدر آنرا می دانم باوجود ...
- باوجود چه ؟

- باوجود اینهمه سالهای جدایی ، شما فوراً درغصه من شرکت کردید و چنان دلسوزی و شفقتی نسبت بمن ابراز کردید که طبیعتاً حس میکنم باید بشما سپاسگزار باشم . فقط همین بود که میخواستم بشما بگویم ، نه اینکه درباره رفقایم شك كنم . در این شهر می توانم صمیمی ترین دوستانم را بیابم مثلاً این استپان میخائیلوویچ باگاووتوف Stépane Mikhaïlovitch Bagaoutov ؛ اما ، بعد از آشنائیمان ، حتی می توانم بگویم بعد از همان دوستیمان ، که من همیشه قدرش را می دانم تا بحال نه سال گذشته است ، آقای الکسی ایوانوویچ ؛ نه شما دیگر پیش ما برگشتید ، نه باهم کاغذی رد و بدل کردیم ...

ملاقات کننده گفتارش را بالحنی آهنگ دار و یکنواخت ادامه میداد ؛ در همه مدتی که حرف میزد ، چشمانش را بزمین دوخته بود و هر چند حتماً آنچه را که واقع می شد می دید . اما ، میزبانش حالا دیگر وقت این را پیدا کرده بود که اندکی افکارش را جمع آوری کند . با احساس غریبی که دائماً شدید می شد به پاول پاولوویچ گوش میداد و او را ورنه انداز می کرد و هنگامی

که او از گفتار باز ایستاد، موجی از افکار بسیار مختلف و کاملاً نامنتظر مغزش را فرا گرفت. و با حرارت فریاد کشید:

«آخر چرا تاکنون شمارا نشناخته بودم؟ آیاما دست کم پنج بار در خیابان بیکدیگر برخورد نکرده بودیم؟
- بله، یاد می آید: شما همیشه سر راه من بودید، دو بار، حتی سه بار، شاید...»

«یعنی... شما همیشه سر راه من بوده اید نه من! و لچانیف بلند شد و ناگهان خنده ای صدا دار و نامنتظر سرداد؛ پاول پاولوویچ يك لحظه کلامش را برید، باو نگاه کرد اما فوراً دنبال کلامش را گرفت:

«اگر شما را بجای آوردید، اولاً ممکن بود فراموش کرده باشید و ثانیاً من بعد از گفتار شدن بمرض آبله، آثاری از آن را روی صورت ندارم.
- آبله؟ حقیقه، آبله بوده است! ولی چطور آبله گرفته اید...
- چطور آبله گرفته ام...؟ خیلی اتفاق می افتد، آلکسی ایوانوویچ گاهی بوسیله...!»

«همه این قضایا چقدر عجیب است. ولی ادامه بدهید، ادامه بدهید، دوست عزیزم.
- هرچند که شمارا ملاقات کرده ام...»

«صبر کنید به بینم؟ چرا گفتید: «چطور آبله گرفته ام»؟ من میخواستم مقصود خود را مؤدب تر بیان کنم. ولی ادامه بدهید، ادامه بدهید! و بی اینکه بفهمد چرا، رفته رفته داشت خوشحال می شد. آن احساس غم انگیز اکنون جای خود را به احساس دیگری که کاملاً با آن اختلاف داشت داده بود، با قدمهای تند، در طول اطاق قدم میزد.

«هرچند که من حالا شمارا ملاقات کرده ام و هرچند هنگامی که به پترزبورگ می آمدم، عزم جزم کرده بودم که شما را ببابم، باز برایتان تکرار می کنم که الآن در حالت روحی عجیبی بسر می برم.. و اخلاقاً بعد از ماه مارس بقدری شکسته شده ام...»

«آه، بله! بعد از ماه مارس شکسته شده اید. تأمل کنید! سیگار نمی کشید؟»

— شما بخوبی میدانید که وقتی ناتالیا واسیلیو نابود ...

— بله، بله، اما بعد از ماه مارس؟

— خواهش می‌کنم، سیگاری بمن بدهید.

— بفرمائید، این سیگار. بکشید و ادامه بدهید! ادامه بدهید، شما را

بطرز مخوفی ...

ولچانینف در حالیکه سیگار او را روشن می‌کرد، دوباره، روی

تخت‌خواب نشست، پاول پاولوویچ مکث کرد:

— اما شما هم، در اضطراب عجیبی هستید! سلامتید؟ کسالت ندارید؟

ولچانینف ناگهان متغیر شد:

— مرده‌شور سلامتی‌ام را ببرد! ادامه بدهید!

ملاقات‌کننده که اضطراب میزبان را میدید، رفته‌رفته خشنود و

مطمئن می‌شد. دنباله‌سخن را گرفت:

— ولی، چه چیز را ادامه بدهم؟ آلکسی ایوانوویچ، مرد شکسته‌ای

را در نظر بگیرید، یعنی نه اینکه ظاهراً شکسته شده باشد بلکه باطناً و عمقاً.

مردی که، بعد از بیست سال ازدواج زندگی کاملاً عوض شده باشد، مردی

که در خیابانهای غبارآلود بی‌اینکه هدف مشخصی داشته باشد سرگردان

است، مثل اینکه در صحرائی گیر کرده باشد و در فراموشی خویشتن یک

نوع خوشی حس کند.

«بعد از این مقدمه، طبیعی است که درین مواقع، در لحظاتی که خود مرا

فراموش کرده‌ام اگر به آشنائی یا دوست و رفیقی بر خورد کنم، عمداً از

نزدیک شدن بآن دوست و رفیق اجتناب می‌ورزم. اما گاهی هم،

خاطره‌ای در من ایجاد میشود، و در خود میل برای دیدن آشنایان و

دوستانم، هر که می‌خواهد باشد، حس میکنم؛ آشنایان و دوستان

گذشته بسیار نزدیک و گذشته‌ای که برای ابد محو شده است و در

اینحال قلبم بقدری شدید می‌زند که نه تنها روزها، بلکه در دل شب هم خودم

را با هر خطری روبرو میکنم تا خود را در آغوش دوستی بیفکنم، حتی

اگر لازم باشد او را در ساعت سه بعد از نصف شب از خواب بیدار کنم. من

فقط در مورد ساعت اشتباه کرده بودم، اما در باب انتخاب دوست بخطا

نرفته بودم و در این لحظه، سزای خود را حسابی دیدم. در باره ساعت،

راستی گمان میکردم که هنوز نصف شب نشده! من در يك چنین حالت روحی بسر میبرم... غم و غصه خود را فرو میبرم و از آن سرمست میشوم. تازه تنهام و غصه هم نیست، چیز دیگری است که اکنون مراد را هم می شکند... ولچا نینف باقیافه ای گرفته گفت:

- اما چه خوب خود را توجیه میکنید! و دوباره حالت بسیار جدی بخود گرفت.

- من خود را طور عجیبی توجیه میکنم...
... راستی شوخی نمیکنید؟

پاول پاولوویچ که سخت متعجب شده بود گفت:

- شوخی کردن! آنهم وقتی که میخواهم بشما اطلاع بدهم...

- آه! خواهش میکنم، در این مورد سکوت کنید!

ولچا نینف بلند شد و از نو در اطاق بقدم زدن پرداخت. پنج دقیقه باین ترتیب گذشت.

ملاقات کننده میخواست بلند شود، ولی ولچا نینف سرش فریاد کشید. «به نشینید!» و او فوراً، فرمانبردارانه در صندلیش فرو رفت.

ولچا نینف ناگهان در برابرش ایستاد و گفت:

- اما شما چقدر تغییر کرده اید! مثل این که این مطلب، طرف را ناگهان تکان داد.

«بطرز مخوفی تغییر کرده اید. بطرز وحشتناکی تغییر کرده اید! اصلاً میشود گفت که آدم دیگری شده اید!»

- هیچ جای تعجب نیست: نه سال گذشته است!

- نه، نه، نه! صحبت از سالهای گذشته نیست! شما از لحاظ جسمانی،

هیچ تغییر نکرده اید، چیز دیگری هست.

- شاید هم، بعلمت این نه سال است.

- یا بعد از ماه مارس.

پاول پاولوویچ بد ذاتا نه خنده مسخره آمیزی کرد:

- هیه، هیه؟ شما حتماً فکر خنده آوری دارید... اما اگر من جرئت کنم

... راستی این تغییر در چیست؟

- بسیار خوب! پیش از اینها، يك پاول پاولوویچ موقر، با ادب، يك

پاول پاولوویچ عاقل وجود داشت؛ ولی همان شخص حالا آدم هرزه و فاسد و سبکی شده است.

بآن درجه از بیخودی رسیده بود که در آن حالت حتی آدمهایی که مالک نفس خود هستند گاهی زبان خودشان را نمی توانند نگاه دارند. پاول پاولوویچ مثل اینکه لذت میبرد خنده ای مسخره آمیز کرد و گفت :
- آدم هرزه و فاسد! اینطور درك کرده اید ؟ و کاملاً بی شعور ؟
بی عقل ؟

- آه! بر شیطان لعنت. نه! «عاقل»، حالا باید بگویم که بسیار زیرك و باهوش!
ولچانینف از خود پرسید : «من گستاخم ، اما این آدم پست بیشتر از من جسارت دارد ! مقصودش چیست ؟»

ملاقات کننده که بسیار متأثر شده بود و در صندلیش بجنب و جوش افتاده بود فریاد برآورد .

- آه ! آقای عزیزم ، آه ! آلکسی ایوانوویچ گرامیم . این وضع ما را بکجا خواهد کشاند ! ما که همین الآن باین دنیا ، باین دنیای با شکوه ، قدم نگذارده ایم ! مادودوست بسیار قدیمی ، دودوست بسیار صمیمی هستیم ، و حالا با کمال صمیمیت در یکجا جمع شده ایم تارشته این دوستی بی شایبه را که رابطاً ما بود و آن مرحومه قیمتی ترین حلقه آن بود ، مستحکم سازیم . هیچانش باندازه ای شدید بود که ، از نوسرش را بزیر افکند و ، با کلاهش ، صورت خود را پوشانید . ولچانینف ، بانفرت و اضطراب ، او را نگاه می کرد . ناگهان اندیشید : « یعنی این آدم ، آدم مسخره ایست ؟ ولی نه ، نه ! مست هم نیست ؟ شاید قبلاً بوده : صورتش برافروخته است . اگر مست هم باشد مسأله فرق نمی کند ! چه چیز را می خواهد ماهرانه بمن تلقین کند ؟ این «آدم پست» چه می خواهد ؟ »

پاول پاولوویچ آهسته آهسته کلاهش را از خود دور کرد و بیش از پیش خود را بدست خاطراتش سپرد و فریاد کشید :

- بیادتان هست ؟ گردشهایمان را در کوهستان ، شب نشینی هایمان را و مجالس رقص و قمار خودمانی مان را در منزل عالیشان مهمان نواز سمیون سمیونوویچ Sémione Sémionovitch ؟ و بخاطر می آورید که شبها سه نفری مطالعه می کردیم و اولین برخوردمان را بیاد دارید ، که شما ، اول صبح

پیش‌ما آمده بودید و میخواستید درباره موضوعی کسب اطلاع کنید ؛ شما حتی داشتید عصبانی می‌شدید ، اما ، ناگهان ، ناتالیا واسیلیو ناوارد شدو ، ده دقیقه نگذشت که شما صمیمی‌ترین دوست خانواده‌اش شدید و این دوستی یکسال تمام ادامه پیدا کرد ، درست مثل نمایشنامه «خانم ولایتی» آقای تورگنیف Tourguéniev ؟

ولچانینف ، چشمان خود را زیر افکنده بود و آهسته راه میرفت ؛ با انزجار و از روی بی‌حوصلگی ، امداقین بوی گوش میداد . در حالیکه کمی آشفته شده بود ، کلامش را قطع کرد :

– من هرگز بفکر نمایشنامه «خانم ولایتی» نیفتاده‌ام و قبل از این هرگز شما را با این طرز حرف زدن که بیشتر بزوزه حیوانات شبیه است و کاملاً عاریتی است ، ندیده‌ام ؛ چرا اینطور شده‌اید ؟ پاول پاولوویچ آهسته جواب داد :

– راستش اینست که پیش از این‌ها من کمتر حرف می‌زدم ، یعنی ، ساکت تر بودم ، شما میدانید ، پیش از اینها ، من ترجیح میدادم هنگامی که آن مرحومه صحبت می‌کرد ، باو گوش بدهم . یادتان هست که چگونه حرف می‌زد ، با چه فهم و شعوری ؟ مخصوصاً درباره نمایشنامه «خانم ولایتی» و پهلوان آن استوپانندیو Stoupendiev ، در این مورد هم حق داشتید ؛ بعدها ، هنگام فرصت ، من و آن مرحومه از شما و اولین برخوردمان بارها یاد می‌کردیم و درباره این نمایشنامه صحبت می‌کردیم ... زیرا راستش را بخواهید درین میان شباهتی موجود بود . و درست ، در مورد استوپانندیو ... ولچانینف که کاملاً از اسم استوپانندیو ازجا دررفته بود و این اسم ، در او خاطره‌های آشفته ای را زنده می‌کرد پایش را بزمین کوبید و فریاد کشید :

– کدام استوپانندیو ؟ مرده شور تان ببرد ! پاول پاولوویچ آهسته زمزمه کرد :

– استوپانندیو ، شوهر نمایشنامه «خانم ولایتی» است ؛ قهرمان صحنه است ولی این موضوع بیک رشته از زیباترین و باارزش‌ترین خاطره‌های ما بستگی دارد ، یعنی موقع عزیمت شما وقتی که استپان میخائیلوویچ با گاو توف بادوستی خویش ، درست مانند شما ، ولی فقط پنج سال ، ما را سرازیر کرد ... - با گاو توف کیست ؟ کدام با گاو توف ؟ ولچانینف ناگهان ایستاد

وسر جای خویش میخکوب شد .

— باگاووتوف، همان استپان میخائیلوویچ ، که ما را به دوستی خودش سرافراز کرد ، درست یکسال بعد از شما ... و عیناً مثل شما... ولچانینف بالاخره فهمید و فریاد کشید .

— آه ! خدای من ! آه ! آه ! میدانم ! باگاووتوف ! خدمت اداریش او را بشهر شما کشانیده بود .

پاول پاولوویچ باشور والتهاپی حقیقی فریاد کشید :

— بله ، بله ! او از بستگان حاکم بود . مردی جوان و بسیار ظریف و از بهترین اجتماعات بطرز بورك بود .

— بله ، بله ! پس مرا چه می شود ؟ آنگاه او نیز ...

پاول پاولوویچ باهمان شور ، این اعتراف را که بابی احتیاطی ادا شده بود ، از دهان میزبانش قاپید و گفت :

— و او نیز ! بله او نیز ! و او نیز ! در همان اوقات مانمایشنامه « خانم ولایتی » را در منزل مهمان نواز بزرگ عالیجناب سمیون سمیونوویچ بازی میکردیم ؛ استپان میخائیلوویچ رل کنت را داشت و من رل « شوهر » را و آن مرحومه رل « خانم ولایتی » را بازی می کرد ؛ اما بواسطه اصرار آن مرحومه ، این رل را از من گرفتند ؛ بنابراین من رل « شوهر » را بازی نکردم ، مثل اینکه لیاقت آنرا نداشتم... ولچانینف بابی احتیاطی و تقریباً لرزان از خشم و غضب فریاد کشید :

— بر شیطان لعنت ! شما چه وجه اشتراکی با استوپاندیو دارید ؟ شما قبل از هر چیز پاول پاولوویچ تروسوتسکی هستید ، نه استوپاندیو ! اما بگذارید ببینم ، باگاووتوف ، اینجا ، در بطرز بورك است ، من خودم او را در پائیز دیده ام . برای چه نمیروید او را هم ملاقات کنید ؟

— الآن سه هفته است که هر روز خدا بآنجا میروم ؛ مرا نمی پذیرند ؛ مریض است ، نمیتواند مرا ببیند . و اینطور تصور کنید که من از منبع موثق اطلاع دارم که او راستی هم مریض است . يك دوست شش ساله ! آه ! آلکسی ایوانوویچ ، اینرا بشما می گویم ، تکرار هم می کنم : در این حالتی که من دارم ، گاهی میخواهم صد زرع زیر زمین بروم ؛ راستی اینرا میخواهم ! و در لحظات دیگر ، میخواهم خودم را در آغوش یکی از آشنایان قدیم

بیفکنم ، و بعبارت دیگر ، در آغوش یکی از آنهایی که در گذشته ام شرکت داشته اند . آنهم فقط برای اینکه باهم گریه کنیم ، برای هیچ چیز دیگر نیست ، فقط برای گریه کردن ! ...

ولچانیف سبعا نه فریاد کشید :

— خوب ، آیا برای امروز دیگر کافی نیست ؟ پاول پاولوویچ فوراً بلند شد :

— کافیت ، بسیار هم کافیت ! ساعت چهار است ، و من مخصوصاً بسا خود پسندی خودم شمارا ناراحت کرده ام ...

— گوش کنید : من خودم بی شک پیش شما خواهم آمد و آنوقت امیدوارم .. اما ، راستش را بگوئید : آیا شما امروز مست نیستید ؟

— مست ؟ ابدأ !

— وقتی که باینجا می آمدید ، یا قبل از آن چیزی ننوشیده اید ؟

— آلكسى ايوانوويچ ، مطمئناً تب دارید .

— من فردا ، قبل از ظهر خواهم آمد . پاول پاولوویچ که بسیار راضی بنظر می آمد با بافتشاری کلامش را برید :

— الآن مدتی است که می بینم شما دارید هذیان می گوئید ؛ من راستی از ناشیگری خودم شرمندهام ... اما ، حالا میروم ، میروم . و شما بخوایید و سعی کنید خوابتان ببرد !

ولچانیف در حالیکه پاول پاولوویچ را گرفته و نگاه داشته بود فریاد کشید :

— اما نگفتید کجا منزل دارید ؟

— نگفتم ، در هتل پوکرووسکی Pokrovski .

— این هتل پوکرووسکی دیگر کجاست ؟

— درست نزدیک کلیسای پوکروف Pokrov ، اسم کوچه و شماره اش را فراموش کرده ام ، اما درست نزدیک کلیساست ...

— پیدا خواهیم کرد !

— بامیل منتظر شما هستم ، میزبان عزیزم . و اکنون در پله ها بود . ولچانیف دوباره فریاد کشید :

— صبر کنید ! تغییر جا نخواهید داد ؟ و پاول پاولوویچ که روی پله

سومی بود ، در حالیکه چشمان خود را خیره کرده بود و خنده‌ای بر لب داشت ، به طرف او برگشت :

- « تغییر جا دادن » یعنی چه ؟ بجای پاسخ ولیچانیف با سروصدا در را بست . بادقت کلید را چرخانید و کلون را انداخت . وقتی که باطاقش برگشت مثل اینکه شرافتش لکه دار شده باشد ، تفی بزمین انداخت . پنج دقیقه ، بیحرکت ایستاده باقیماند؛ بعد ، حتی بی اینکه لباسش را در آورد خود را بروی تخت خواب پرت کرد و فوراً بخواب رفت . روی میز شمع را که فراموش کرده بود خاموشش کند ، آهسته آهسته می سوخت .

زن، شوهر و عاشق

ولچانینف بخواب سنگینی فرورفت و درست ساعت نه و نیم بیدار شد؛ بلند شد، روی تخت خوابش نشست و در بارهٔ مرك «آن زن» بفکر فرورفت.

احساس متقلب کننده‌ای که شب گذشته از خبر ناگهانی این مرك باو دست داده بود، آشفتنگی و درد ورنجی در او باقی گذاشته بود. این آشفتنگی و این درد ورنج، با فکر عجیبی که شب پیش در حضور پاول - پاولوویچ در او ایجاد شده بود، موقتاً از یادش رفته بود. اما امروز، در لحظهٔ بیداریش آنچه که نه سال پیش واقع شده بود، ناگهان با صراحت عجیبی در نظرش ظاهر شد.

او، این زن یعنی مرحوم ناتالیا واسیلیونا، همسر «این تروسوتسکی» را باطناً دوست می‌داشت و هنگامی که دعوی ارث او را بشهر (ت)، کشانیده بود، یکسال تمام عاشق این زن شده بود. این دعوا چنان اقامت طولانی را لازم نداشت؛ و تنها علت آن همین دلبستگی بود. این دلبستگی و این عشق چنان وجودش را مسخر ساخته بود که میشود گفت برده ناتالیا واسیلیونا شده بود؛ اگر این زن تنها بر آوردن هوس ناچیزی را از او درخواست می‌کرد، حاضر بود احمقانه‌ترین و عجیب‌ترین کارها را انجام دهد، نه قبل و نه بعد، هرگز برایش چنین پیش‌آمدی نکرد. در آخر سال، وقتی که جسدائی شان حتمی شد، فرا رسیدن این عساقبت مقدر، ولچانینف را در چنان نومیدی شدیدی فرو برد که گرچه مدت جدائی کوتاه بنظر می‌آمد، او بناتالیا واسیلیونا پیشنهاد کرد که شوهرش را ترك کند و به‌همه چیز پشت پا بزند و برای ابد با او بخارج فرار کند. تنها تمسخرها

و ثبات تر لرزل ناپذیر این زن (که در ابتدا شاید باشوخی یا برای اینکه از تکرارش کسل میشد ، کاملاً این پیشنهاد را تأیید میکرد) او را مجبور کرد ازین کار چشم ببوشد و به تنهایی عزیمت کند ، و بعد ها هنوز دو ماه نگذشته بود که وقتی در بطرزبورک بود این سؤال را که هرگز نتوانست جوابی بآن بدهد ، از خود میکرد :

آیا راستی این زن را دوست میداشته‌ام یا همه‌ی اینها «سحر و جادویی» بیش نبوده؟ این سؤال را هرگز ازسبک مغزی یا بعلمت طرح عشق تازه‌ی از خود نمیکرد . درطول مدت دوماهی که در بطرزبورک بود ، در جذبۀ دائمی عجیبی فرو رفته بود و بهیچ زنی توجه نداشت ، باوجود اینکه فوراً روابط سابقش را با مردم برقرار کرده بود و این موقعیت را داشت که بتواند با صدها نفر از آنها خود را سرگرم کند . وانگهی باوجود همه دودلی‌های که در او ایجاد شده بود کاملاً میدانست که ، اگر گذارش بشهر (ت) بیفتد ، دوباره زیر سلطۀ زیبایی مستخرکنندۀ این زن جوان خواهد افتاد ، تا پنجسال بعد هم ، این عقیده را داشت .

اما پنج سال بعد ، دیگر این مطلب را با غیظ و نفرت اقرار نمیکرد و حتی با بغض به «این زن» می‌اندیشید . از آن یکسالی که در شهر (ت) گذرانده بود ، شرمندۀ بود ؛ و لچانیف پیش خودش امکان وجود چنین عشق «ابلهانه‌ای» را نمیتوانست باور کند . تمام خاطراتی که باین عشق پیوستگی داشت موجب شرمندگیش را فراهم نمیکرد ؛ و بشیمانی آزارش میداد . درست است که چند سال بعد کمی آرام یافت ، و باز هم کوشش کرد همه چیز را فراموش کند و تقریباً هم باین مقصود رسید . و اکنون پس از گذشتن نه سال همه این وقایع ، با خبر مرک ناتالیا و سیلیونا ، بوضع عجیب و ناگهانی حیات دوباره‌ای یافته بودند . اکنون که بر روی تخت خوابش نشسته بود موجی از افکار درهم و برهم بغزش هجوم می‌آورد . در میان تمام این افکار فقط یک چیز را درک میکرد و آن این بود که با وجود «احساس منقلب‌کننده‌ای» که شب گذشته از شنیدن خبر مرک باو دست داده بود ، اما واقعۀ مرک کاملاً او را آسوده خاطر ساخته بود ، از خودش می‌پرسید : «آیا راست است که حتی بر مرک اوافسوس نمی‌خورم؟» واضح بود که اکنون دیگر بغض و نفرتی از او در دل نداشت ، میتوانست بسا

بیطرفی و شعور کامل در باره آن زن قضاوت کند .

عقیده‌ای که در این مدت نه سال برایش حاصل شده بود این بود که ناتالیا و اسیلیونا در شمار عادی ترین و معمولی ترین زنهای ولایتی، زنهای اجتماع «مترقی» ولایتی، قرار داشت: «کمی میدانند، شاید راستی هم اینطور بود. و آریا من بتهنایی همه این خیالهای واهی را برای خود نیاخته‌ام؟» و باوجود این همیشه تصور میکرد که این عقیده درست نیست؛ و حالا هم از آن عشق احساسی در دل داشت. گرچه وقایع خلاف آنرا ثابت میکرد: این باگاو توف، نیز با آن زن، روابط چندین ساله پیدا کرده بود و، شاید هم «تحت سلطه زیبایی» او واقع شده بود. راستش باگاو توف بهترین اجتماعات بورژوازی پترزبورگ وابسته بود و، چون مرد کاملاً بی اعتباری بود (ولچانینف درباره اش اینطور قضاوت میکرد) نمیتوانست زندگانی خود را جز در پترزبورگ در جای دیگری بگذراند. و اصل مطلب در این بود که از پترزبورگ، یعنی بهترین ورق برنده زندگیش بدش آمده بود و فقط بخاطر این زن ۵ سال عمر خود را در شهر (ت) از دست داده بود. و بعد هم شاید فقط باین علت به پترزبورگ برگشته بود که او را هم مثل «کفش مستعمل از کار افتاده‌ای» بدور انداخته بودند پس لابد درین زن چیزی عجیب، هنری برای جلب کردن و اسیر ساختن و مسلط شدن وجود داشت!

باوجود این بنظر نمی‌آمد که در او چیزی برای جلب کردن و مسلط شدن وجود داشته باشد، «حتی آنقدرها زیبا نبود، شاید هیچ چیز از زیبایی نداشت.» در آن وقت که ولچانینف باو برخورد کرده بود بیست و هشت سال داشت. چهره اش زیبا نبود، اما گاهی با روح میشد و در آن هنگام بی اندازه دلغریب میگردد. چشمانش ناخوش آیند بود. نگاهش خشونت بی اندازه‌ای داشت، بسیار لاغر بود. تربیتش ناقص بود، روح نافذی داشت اما تقریباً همیشه گیرندگی نداشت.

رفتارش مثل رفتار يك زن ولایتی وابسته با اجتماع مترقی بود، اما پر از حالت بود. ذوق لطیفی داشت که بخصوص در طرز لباس پوشیدنش خودنمایی میکرد. سرشتی مصمم و سلطه آمیز داشت؛ با او درباره هیچ موضوعی نمیشد نیمه توافقی حاصل کرد: «یا توافق کامل، یا انکار صرف!»

در کارهای دشوار، ثبات و پافشاریش تعجب‌آور بود. و بسیار بلندهمت بود و با وجود این بی‌انصافی بی‌حدی داشت.

مشاجره با این زن ممکن نبود: برای او، استدلال دو دوتا چهارتا هیچ وقت معنی و مفهومی نداشت، هرگز در هیچ چیز، خودش را بی‌انصاف و مقصر نمی‌دانست. بیوفائی‌های دائمی و متعدد او نسبت بشوهرش بهیچوجه وجدانش را آشفته نمی‌کرد. ولچانینف او را مثل دوشیزه خلیستی (۱) Khlystis یافته بود و خودش گمان می‌کرد حقیقتاً همان مادر خداست.

ناتالیا واسیلیونا در هر یک از اعمالش مطلقاً این اعتقاد را داشت. نسبت بدلدادگانش تا آن روزی که از آنها زده می‌شد وفادار می‌ماند. دوست می‌داشت آنها را آزار دهد، اما بلدهم بود چه جور از آنها دلجوئی کند. طبعی خشن، شیفته و احساساتی داشت. از هرزگی متنفر بود و با تعصب غیرقابل‌تصوری آنها را محکوم می‌کرد ولی خودش هرزه بود. اما هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که بهرزگی‌های خاص خود اقرار کند. ولچانینف هنگامیکه هنوز در شهر (ت) بود، اینطور فکر می‌کرد: «ولی مسلماً از این موضوع بی‌اطلاع است» (و، مامی کوئیم که او خودش هم در فسادکارهای آن زن سهیم بود). می‌گفت: «این، از آن زن‌هایست که بنظر می‌آید برای بیوفا بودن زائیده شده‌اند. اینگونه زن‌ها قبل از ازدواج باینراه نمی‌افتند. طبیعتشان بطور کلی تقاضا می‌کند که برای این کار ازدواج کنند. شوهرشان اولین عاشق آنهاست، اما فقط بعد از ازدواج. هیچکس باین آسانی و باین مہسارت ازدواج نمی‌کند. و شوهر همیشه مسئولیت وجور اولین عاشق را بگردن می‌گیرد. بعد همه چیز، تا حد امکان با صداقت می‌گذرد؛ این زن‌ها همه چیز را کاملاً حق خود تصور می‌کنند و، طبیعتاً کاملاً خودشان را پاك و بی‌آلایش میدانند.»

ولچانینف نه تنها معتقد بود که این دسته از زن‌ها وجود دارند بلکه

۱- فرقه‌ای که بیشتر در شمال و مشرق روسیه پراکنده بوده‌اند. این فرقه خود را مورد شکنجه و آزار بسیاری قرار میداده‌اند. افراد آن دور یکدیگر جمع می‌شدند تا یکدیگر را شلاق بزنند و برقصدند. در این تشریفات که اعمال منافعی عفت در آن غیرقابل‌اجتناب بود، رل اصلی بعدۀ «دوشیزه‌ای» بود که او را «مادر خدا» می‌نامیدند.

عقیده داشت یکدسته شوهرانی هم که طرف مقابل آنها هستند یافت میشوند که تنها مأموریتشان اینست که با این جور زنها بسر ببرند . بمبارت دیگر بنظر او وظیفه اساسی اینطور مردها اینست که «همیشه شوهر» باشند یا واضعتر بگوئیم ، در همه زندگانشان فقط شوهر باشند ، نه هیچ چیز دیگر . «چنین مردی متولد میشود و بزرگ میشود تا یکبار ازدواج کند و بعد ضمیمه و تابع زنش گردد . حتی اگر چه طبیعتی مخصوص بخود داشته باشد . صفت مشخص این چنین شوهری آنست که درست مثل يك زنیت رسمی بکار برود . همانطور که خورشید نمیتواند ندرخشد ، این شوهر هم نمی تواند مثل گاو پیشانی سفید نباشد ، و تازه هم نه تنها هرگز این موضوع را نمیداند بلکه ، طبیعتاً محال است که آنرا دریابد . » ولچانینف بطور مسلم بوجود این دو دسته اعتقاد داشت و مطمئن بود که پاول پاولوویچ شهر (ت) ، مظهر یکی از این دودسته است . پاول پاولوویچ شب گذشته مسلماً آن کسی نبود که در شهر (ت) ، با وی آشنا شده بود : بوضعی باور نکردنی تغییر کرده بود : اما میدانست که او نمیتواند طرز دیگری باشد و همه اینها کاملاً طبیعی بود . آقای تروسوتسکی وقتی که زنش زنده بود می توانست همانطور که ولچانینف او را شناخته بود ، باشد ؛ اما حالا همان آدم ، درست مثل جزئی بود که از کل خود جدا و آزاد شده باشد و در این حالت موجود تعجب آوری شده بود که بهیچ چیز شباهت نداشت .

و اینست خاطره ای که ولچانینف از پاول پاولوویچ نگه داشته بود و اکنون بیاد میآورد :

« حتماً در شهر (ت) پاول پاولوویچ چیز دیگری جز يك «شوهر» نبود . اگر ، غیر از شوهر بودن ، کار مندم بود ، میشود گفت ، فقط باین جهت بود که کارهای خارجیش یکی از تکالیف ازدواجش بشمار میرفت ؛ هر چند که طبیعتاً کار مندی جدی بود ولی فقط برای خاطر زنش و موقعیت اجتماعی آن زن در شهر (ت) انجام وظیفه می کرد . در آنوقت سی و پنج سال داشت و صاحب ثروت قابل ملاحظه ای بود . در کارش لیاقت خارق العاده ای نشان نمیداد ، اما نشانه عدم لیاقت هم در او پیدا نبود . باطبقات بالای اجتماع رفت و آمد داشت و شهرت داشت که در زندگی دست و دلباز است . در این شهر ، از ناتالیا واسیلیونا کاملاً قدردانی میشد ؛ ناتالیا واسیلیونا ، بسر ای این مطلب اهمیت زیادی قائل نبود و آنرا مثل

اینکه از مردم طلب دارد ، تلقی می کرد . اما کاملاً مورد قبول همه بود و چنان بخوبی باول پاولوویچ را تربیت کرده بود که صاحب رفتاری بسیار عالی شده بود و می توانست حتی در پذیرائی رسمی شخصیت های برجسته دولتی هم شرکت جوید . شاید مرد باهوشی بود (بنظر ولچانینف اینطور می آمد) ، اما چون ناتالیا واسیلیونا دوست نمیداشت شوهرش زیاد حرف بزند ، قضاوت کردن در این مورد دشوار بود . شاید صفات طبیعی زیادی از بد یا خوب دارا بود ، اما می شود گفت که صفات خوبش با روپوشی پوشانیده شده بود ، و صفات بدش نیز تقریباً خفه شده بود . مثلاً ولچانینف بخاطر می آورد که آقای تروسوتسکی گاهی میل میکرد اطرافیان را مسخره کند ، اما زنش بسختی او را از اینکار باز میداشت . همچنین دوست میداشت حکایت هایی نقل کند ؛ اما قاعدتاً در این مورد هم تحت مراقبت بود : فقط باو اجازه داده شده بود که مطالبی کوتاه و بی معنی بر زبان براند . نسبت بیکدسته از رفقاییش که در خارج از منزل با آنها ملاقات میکرد ، تمایلی در خود حس مینمود و حتی دوست داشت که با آنها مشروب بخورد ؛ اما این آخرین تمایل را هم از او گرفته بودند . و با همه اینها ، وقتی کسی از ظواهر قضایا قضاوت می کرد ، هیچ نمی توانست بگوید که اوزیر نفوذ زنش زندگی می کند . ناتالیا واسیلیونا همسری مطیع بنظر می آمد و خودش شاید یقیناً هم داشت که این صفت را داراست . باول پاولوویچ ، ناتالیا را شاید دیوانه وار دوست میداشت ، اما شاید هم بعزت تدابیری که بوسیله زنش اتخاذ شده بود این مطلب را هیچکس نمی توانست حدس بزند ، ولچانینف در مدت اقامتش در شهر (ت) ، بارها از خودش پرسیده بود ، آیا این شوهر حتی باندازه یک خردل روابطی را که او بازنش دارد حدس میزند یا نه ، چندین بار ، جناباً این موضوع را از ناتالیا واسیلیونا پرسیده بود و او همیشه بایسکنوع اندوه آمیخته به خشم جواب میداد ، شوهرم هیچ چیز نمیداند و هر گز هم نمیتواند بداند ، و اصلاً : « اینکارها ، کار او نیست . » صفت برجسته دیگری که این زن را از دیگران ممتاز می کرد این بود که او هرگز پاول پاولوویچ را ریشخند نمی کرد ، و شوهر خود را در هر حالتی که بود ، نه مسخره آمیز و نه بسیار بد میدید و اگر کسی جرأت میکرد نسبت بشوهرش بی احترامی کند با حسرات از او پشتیبانی می کرد . چنانچه همیشه نه داشت ،

طبیعة زن بسیار خوشگذرانی شده بود؛ ولی از وجدان خود نیز پیروی می کرد. خوشیهای دنیا هرگز او را کاملاً در خود فرو نمیبردند و او بسیار علاقه داشت که در خانه خویش بخانه داری و کارهای زنانه پردازد. دیشب، پاول پاولوویچ از مطالعه هنگام شب خودشان در شهر (ت) یاد کرده بود. درحقیقت این ولچانینف بود که چیزی میخواند و گاهی هم پاول پاولوویچ در اینکار شرکت می کرد. و، با وجود تعجب شدید ولچانینف، خیلی هم خوب و بلند می توانست بخواند. ناتالیا واسیلیونا با آرامشی که همیشه یکسان بود به مطالبی که او میخواند گوش میداد و گلدوزی می کرد یا چیز میدوخت. داستانهای دیکنس Dickens و خلاصه مقالات مجله های روسی و گاهی هم چیزهای «جدی» را میخواندند. ناتالیا واسیلیونا برای تربیت و فهم ولچانینف ارزش زیادی قائل بود، ولی از آن دم نمیزد. این خصوصیت مرتب و شایسته ای بود که بحث راجع بآن مناسبی نداشت و بطور کلی نسبت به چیزهای علمی و ادبی بود علاقه ای نشان نمیداد، مثل همه چیزهایی، که هر چند شاید مفید هم بودند، ولی او توجهی بآنها نداشت، اما پاول پاولوویچ گاهی حرارتی نشان میداد.

در همان دورانی که عشق ولچانینف ببلندترین مرتبه خود رسیده بود و تقریباً بدیوانکی نزدیک شده بود، ناگهان رشته این آمیزش از هم گسیخت. او را ناگهان بسادگی از خود رانندند، هر چند که همه چیز به قسمی مرتب شده بود که موقع رفتن درک نکرد که دارند او را مثل «کفش مستعمل از کار افتاده ای» طرد می کنند.

شش هفته پیش از عزیمتش، سروکله افسر توپخانه جوانی که تازه درجه گرفته بود، در شهر (ت) پدیدار شد و با تروسوتسکیها شروع برفت و آمد کرد. و آنها بجای سه نفر، چهار نفر شدند. ناتالیا و اسیلیونا مرد جوان را با خوشروئی و حسن نیت می پذیرفت، اما با او مثل بچه ای رفتار می کرد.

ولچانینف هیچ تردیدی بخود راه نمیداد، چون در آن هنگام خیال دیگری در سر داشت. زیرا ناگهان در همان ایام باو پیشنهاد شده بود که باید برود. یکی از صد دلیلی که ناتالیا واسیلیونا برای موجه ساختن این عزیمت

اجباری به آن توسل می‌جست این بود که گمان می‌کرد آستن است؛ و طبیعتاً بهمین دلیل ولچانینف می‌بایست خودش را ناگهان لااقل برای سه یا چهار ماه، از انتظار مخفی کند، تا اینکه، پس از نه ماه، حتی اگر افتراهایی هم زده شود، شوهرش بسختی بتواند شکی بخود راه‌دهد. در این استدلال بقدر کافی موشکافی شده بود. اما ولچانینف، با حرارت و با پیشنهاد کرد که با هم به پاریس یا به آمریکا فرار کنند؛ اما بالاخره خود او مجبور شد به تنهایی به پترزبورگ عزیمت کند و مطمئن بود که این جدائی فقط «برای زمان کوتاهی» است، یعنی برای سه ماه یا کمی بیشتر، و الا با همه دلایل و براهینی که ناتالیا و اسلیونا می‌آورد ولچانینف محال بود از وی جدا شود. درست، دو ماه بعد، در پترزبورگ کاغذی از ناتالیا و اسلیونا دریافت کرد؛ که در آن از ولچانینف درخواست می‌کرد هرگز برنگردد، زیرا حالا کس دیگری را دوست می‌داشت؛ اما در مورد حاملگیش نوشته بود که اشتباه کرده بوده است. البته دیگر این خبر زائد بود. و او اکنون همه چیز برایش روشن شده بود. و آن مردک افسر را بخاطر می‌آورد...

این موضوع برای همیشه تمام شد. چند سال بعد، فهمید که این باگدا-اوتوف هم که دست تقدیر او را بشهر (ت) کشانیده بود، پنج سال تمام در آنجا بفعالیت مشغول بوده است. ولچانینف ب مدت دراز و غیر عادی این پیوستگی می‌اندیشید و فکر می‌کرد که لابد دیگر ناتالیا و اسلیونا بسیار فرسوده شده است و کم کم دارد پابند می‌شود، و در فکرش همین‌ها را توجیه می‌کرد.

تقریباً یک ساعت، همان‌طور روی تخت خوابش نشسته بود؛ بخود باز آمد، زنك زد تا ماورا برایش قهوه بیاورد؛ با عجله آنرا آشامید و، درست ساعت یازده برای پیدا کردن هتل پوکر و وسکی بجانب پوکر و روان شد.

احساس عجیبی که امروز صبح درباره هتل پوکر و وسکی باو دست داده بود، اکنون کاملاً واضح و مشخص می‌شد. در میان همه افکارش از طرزی که شب گذشته از پاول پاولوویچ پذیرائی کرده بود، چیزی سردر نمی‌آورد، و حالا می‌خواست آنرا روشن کند، با خودش می‌گفت جمله اشباح در شب

گذشته ، قضیه کلون در ، همه بر حسب تصادف مدیون مستی پاول پاولوویچ بوده است ، و شاید هم علت دیگری در میان باشد . اما درست نمیدانست حالا برای چه از نومیرود تارشته پیوند را با این «شوهر سابق» برقرار کند . در صورتی که همه چیز خود بخود و بطور عادی پایان یافته بود . ولی چیزی او را می کشانید ؛ و در میان همه اینها يك تأثیر بسیار عجیب خود نمائی می کرد ، و درست همین بود که او را می کشانید .

لیزا Lisa

پاول پاولوویچ ابدأ بفکر « تغییر دادن محل » نبود و خدا میدانند ولچا نینف برای چه دیروز این سؤال را از او کرده بود . راستی بایستی فکر مغشوشی داشته باشد . با اولین سؤال از یک مغازه کوچک ، نزدیک میدان پوکرو ، هتل پوکرووسکی را در دو قدمی آنجا ، در کوچه ای ، باو نشان دادند . وارد هتل که شد گفتند که آقای تروسوتسکی ، ته حیاط قسمت عقب در اتاقهای میله ماریا سیسویونا Maria Syssoïevna منزل کرده است . هنگامی که از پلکان سنگی تنک و کثیف و خیس طبقه دوم بالا میرفت ، ناگهان صدای گریه ای شنید . بنظر میآمد که دختری هفت یا هشت ساله است . گریه ای دردناک بود . صدای حق حق خفه و دلخراشی شنیده میشد که با پایکوبی و فریادهای گوشخراش و وحشتناک و صدای دور گه یک مرد توأم بود . بنظر می آمد که این مرد میخواهد طفل را ساکت کند و نمیشخوابد کسی صدای گریه اش را بشنود ، اما خودش بیش از دختر سرو صدا میکرد . فریادها وحشیانه بود و بنظر می آمد که طفل برای طلب بخشش استغاثه می کند . وقتی ولچا نینف وارد دالان کوچکی شد که از هر جانب آن دودر باز می شد ، زن ژولیده بسیار بلند و چاقی برخورد . از او پرسید پاول پاولوویچ کجا سکونت دارد . آن زن با انگشت بدری که پشت آن صدای گریه شنیده میشد اشاره کرد . در صورت خشن و سرخ تیره این زن که چهل سالی داشت ، خشم آمیخته بفقرتی هویدا بود . در حالیکه از پلکان پایین میرفت آهسته گفت :

... همان کسی است که خودش را اینطور سرگرم میکند :

ولچانیف خود را برای کوبیدن در آماده کرد . اما فوراً تغییر رأی داد و مستقیماً در را باز کرد ، وسط اطاق کوچکی ، که با بی سلیقگی اما با گشادبازی از اثاثیه نقاشی شده و بسیار ساده زینت شده بود ، پاول پاولوویچ که نیمه کاره لباس برتن کرده بود ، بی کت و نیم تنه ، با صورتی برافروخته و خشمگین ، ایستاده بود و سعی میکرد با فریادها و حرکات و شاید هم با ضربات مشت خود (ولچانیف اینستور بنظرش آمد) ، دختر بچه ای را ساکت کند که هشت ساله بنظر می آمد و فقیرانه لباس پوشیده بود . اما مانند يك دختر خانم لباس سیاه برتن داشت . دختر بچه مثل این بود که دچار بحران يك بیماری عصبی شده است ، با عصبانیت هق هق میکرد و دستهایش را بطرف پاول پاولوویچ دراز میکرد ، مثل اینکه میخواست او را در آغوش بگیرد و ببوسد و طلب بخشایش کند و از او چیزی بگیرد ، بعد در يك لحظه همه چیز تغییر کرد . همین که دختر بچه مردانشناس را دید فریادی کشید و باطابق مجاور دوید و پاول پاولوویچ ، پس از يك لحظه کوتاه که آشفته بود بزحمت تبسمی کرد ، درست مانند تبسم شب گذشته بود که وقتی که ولچانیف ناگهان در پلکان را برویش گشوده بود بر لباسش نقش بسته بود . با وضعی شگفت زده گفت :

— آلكسى ايوانوويچ ، راستی نمی توانستم منتظر باشم اما ، بیائید تو ! بفرمائید روی این نیم تخت ، یا اگر بخواهید بهتر باشد ، روی این صندلی راحتی . ومن . . . با عجله کنش را پوشید اما نیم تنه اش را فراموش کرد بیوشد .

— تشریفات قائل نشوید ، همانطور که هستید باشید ! ولچانیف روی يك صندلی نشست .

— نه ، اجازه بدهید تشریفاتى بعمل بیاورم ؛ من حالا مؤدب تر از پیش هستم . اما چرا در این گوشه نشسته اید ؟ بیائید اینجا ، صندلی راحتی ، نزدیک میز . . . آه ! نه ، من منتظر شما نبودم ، منتظرتان نبودم ! و روی لبه يك صندلی حصیری نشست ، نه در کنار ملاقات کننده « غیر منتظر » ؛ بلکه صندلیش را طوری چرخانید که درست رو بروی ولچانیف قرار گیرد .

— چطور منتظر من نبودید ؟ با وجود اینکه دیروز شما گفته بودم که

امروز ، در این ساعت خواهم آمد .

— فکر می کردم نخواهید آمد و ، چون در بیداری بآنچه که دیروز گذشته بود خوب اندیشیدم ، راستی از دیدار مجدد شما مأیوس شدم .

در تمام این مدت ولچانینف با طرف خود نگاه می کرد . اطاق درهم و برهم ، تختخواب نامرتب و لباسها پراکنده بود ؛ روی میز فنجانهای که در آن قهوه نوشیده بودند ، خرده های نان ، یک بطر شامپانی نصفه ، نزدیک آن یک لیوان ، درهم و برهم قرار داشت . با گوشه چشم یک نظر هم با طاق مجاور انداخت ، اما در آنجا ، سکوت حکمفرمایی می کرد : طفل در آنجا مخفی شده بود و جنبشی نداشت .

ولچانینف در حالیکه بطری شامپانی را نشان میداد گفت :

— یعنی ممکنست در این ساعت مشروب آشامیده باشید !

پاول پاولوویچ باتشویش گفت :

— باقیمانده آنست .

— چه جور تغییر کرده اید !

— اینها عاداتهای بدی است ، که ناگهانی هم ایجاد شده ! دروغ نمی گویم ، درست بعد از آن تاریخ باین عادت دچار شده ام ؛ نمیتوانم از خودم جلو گیری کنم . اما نگران نشوید ، آلکسی ایوانوویچ ، الآن مست نیستم و مانند دیشب ، در منزل شما یاوه گوئی نخواهم کرد . اما آنچه بشما می گویم حقیقت است : درست بعد از آن تاریخ بمشروب عادت کردم . و اگر کسی ، شش ماه زودتر ، بمن گفته بود ، که ناگهان تا این درجه تغییر خواهم کرد و اگر کسی تصویر امروزم را در آینه ای بمن نشان میداد ، هرگز باور نمی کردم !

— پس ، دیروز شما مست بودید ؟ پاول پاولوویچ با صدائی آهسته در حالیکه چشمانش را بزیر افکنده بود اعتراف کرد :

— مست بودم . ملتفت می شوید این کار را بواسطه مستی کردم ، این وقایع بعد از مستی ام رخ داد . سعی می کنم مطلب را برای شما روشن کنم ، زیرا ، در خانه خودم ، بعد از مستی ، بدتر از اینها می شوم : الآن تقریباً مستی کاملاً از سرم پریده است ، اما درندگی و یکنوع دیوانگی با من دست بگریبان است و درین حالت از درد خودم بسیار عمیق تر

متأثر می شوم. شاید همین مطلب است که مرا مجبور به مشروب خوردن می کند. آنوقت هر کاری از من بر می آید، میتوانم بدترین دیوانگیها را مرتکب شوم و حتی دعوایی راه بیندازم؛ لابد دیشب، خودم را جسور عجیبی بشما معرفی کردم.

- حتماً چیزی بخاطر تان نمانده است؟

- چطور بخاطر من مانده! همه چیز را بخاطر دارم... ولچانیف که لحنی آشتی کننده داشت گفت.

- می بینید، درست همینطور است که فکر کرده ام و وقایع را برای خودم موشکافی کرده ام. بعلاوه، خود من هم، دیروز کمی نسبت بشما متغیر شدم... و بسیار بیخود صلمکی بخرج دادم، این موضوع را با کمال میل اعتراف می کنم. گاهی خودم را زیاد سالم حس نمی کنم، و ملاقات غیرمنتظر شما، در دل شب...

- بله، درد شب، درد شب! و پاول پاولوویچ سرش را تکان داد مثل اینکه متعجب است و خودش را سرزنش می کند:

- آخر چه چیز مرا باینکار واداشت؟ اگر خودتان در را بروی من باز نکرده بودید، به هیچ قیمتی داخل نمی شدم؛ و برگشته بودم. آلکسی ایوانوویچ، تقریباً یک هفته پیش هم بمنزل شما آمدم، اما شما را نیافتم؛ و بعد شاید هرگز بر نمی گشتم، من در عین حال، بیکنوع غروری هم دارم آلکسی ایوانوویچ، هرچند که خودم اعتراف میکنم که در همچو حالتی بودم. مادر کوچه بیکدیگر برخوردیم. اما من بخود می گفتم:

حالا که او مرا نمی شناسد و روی خود را برمی گرداند: نه سال، چیز کمی نیست! و تصمیم نداشتم بشما نزدیک شوم. دیروز بناحیه بطرژ بورگسکی آمده بودم و ساعت را فراموش کرده بودم. بعلمت این (بطری را نشان داد) و هم چنین بعلمت احساساتم. کار احمقانه ایست، بسیار احمقانه! و اگر اینکار بادیگری غیر از شما انجام گرفته بود - زیرا شما، با وجود خاطره تلخ دیشب، بیاد ایام گذشته، نزد من آمده اید - من هیچ نوع امیدی نداشتم که رشته شناسایی را دوباره پیوند دهم...

ولچانیف با دقت گوش میداد. این مرد حالتی داشت که بنظر صمیمانه می آمد و حتی با یکنوع وقار و متانت حرف می زد؛ و با وجود

این، ولچانینف از آن لحظه‌ای که داخل اطاق شده بود يك كلمه از حرف هایش را باور نمی‌کرد.

- بگوئید ببینم، پاول پاولوویچ، پس شما اینجا تنها نیستید؟ این دختر کی که لحظه‌ای قبل او را نزد شما دیدم، کیست؟

پاول پاولوویچ بسیار تعجب کرد و ابروهایش را بالا کشید، اما با این همه نگاهی صریح و مهربان به ولچانینف کرد و بالبلغندی ملایم گفت: - چطور! این دختر، کیست؟ این لیزا است. ولچانینف بالکننت زبان گفت:

- کدام لیزا؟ و ناگهان چیزی در خاطرهایش بیدار شد. ضربت بسیار شدید بود. لحظه‌ای پیش، هنگامی که وارد اطاق شده بود، و لیزا را دیده بود، متعجب شده بود، اما هیچگونه احساس قبلی یا فکر بخصوصی در این مورد در او ایجاد نشده بود.

- همان لیزای خودمان، «دخترمان!» و پاول پاولوویچ بخنده افتاد.

ولچانینف با ترس و بدگمانی و صدائی بسیار گرفته پرسید:

- کدام دختر؟ آیا شما و ناتالیا... و مرحوم ناتالیا و اسیلیونا بچه‌دار

هم شدید؟

- چطور نشدیم! آه! خدایا! راستی چطور ممکن بود شمارا از این موضوع مطلع کرد؟ چرا حواسم پرت است! بعد از رفتن شما خداوند او را بماعطا کرد.

پاول پاولوویچ، مثل اینکه در معرض يك نوع هیجان مطبوعی قرار گرفته باشد، از روی صندلیش پرید. ولچانینف بارنك پریده گفت:

- من از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم. پاول پاولوویچ با صدائی ملایم و دلپذیر تکرار کرد:

- مسلماً، مسلماً، چطور میتوانستید باخبر شوید! شما خودتان بخاطر دارید که آن مرحومه و من هیچگونه امیدی نداشتم و، ناگهان خداوند نظر لطفش را شامل حال ما کرد. فقط خدا خودش میداند که در آنوقت چه چیزها حلّس کردم! بنظر من می‌آید که این واقعه درست یکسال بعد از رفتن شما واقع شد. شاید یکسال هم نشده، خیلی کمتر بود، صبر کنید... اگر حافظه‌ام

یاری کند، شما در ماه اکتبر رفتید یا در نوامبر؟

- من از شهر (ت) در اوایل سپتامبر، دوازدهم سپتامبر عزیمت کردم؛ کاملاً بخاطر دارم...

پاول پالوویچ شکفت زده گفت:

- در سپتامبر؟ یعنی همه چیز ممکنست؟ هوم... چرا حواسم پرت است، اگر اینطور باشد پس بگذارید ببینم، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، کمی از ۸ ماه بیشتر میشود؛ و اگر میدانستید چگونه آن مرحوم...

ولچانیف با صدائی بریده بریده، تمجیح کنان گفت:

- اورا بمن نشان بدهید؛ پس اورا صدا کنید؛

- چشم و با کمال میل!

پاول پالوویچ از آنچه را که میخواست بگوید، مثل اینکه آنوقت بیفایده اش میدانست، خودداری کرد، مضطرب شده بود: «چشم، چشم، الآن اورا بشما معرفی میکنم!» و با عجله، بطرف اطاقک لیزا روان شد. سه یا چهار دقیقه گذشت؛ از اطاقک، صدای نجوای خیلی سریعی بگوش میرسید؛ صدای لیزا بزحمت تشخیص داده میشد. ولچانیف فکر کرد؛ «دخترک دارد التماس میکند که مجبورش نکنند بیرون بیاید» و بالاخره آمدند. پاول پالوویچ که کاملاً آشفته شده بود گفت:

- اینها! اینقدر محجوب است، اینقدر متکبر است. چقدر بآن مرحومه شبیه است!

لیزا دیگر گریه نمی کرد، اما همانطور چشمانش را بزیر افکنده بود؛ پدرش دست او را گرفته بود و میآورد. دخترکی بود باریک اندام و لاغر و بسیار زیبا؛ با تندی چشمان درشت آبی اش را بملاقات کشنده خیره کرد، باحالتی گرفته او را و راند از کرد و دوباره نگاهش را به زیر افکند، نگاهش سنگین و باوقار بود همچون نگاه اطفالی بود که وقتی تنها با ناشناسی روبرو می شوند، بگوشه ای می خزند و از آنجا بامتانت ملاقات کشنده ای را که هرگز تا بحال ندیده اند، می نگرند. اما ازین نگاه شاید هم فکر کاملاً بچگانه ای تراوش میکرد؛ بنظر ولچانیف اینطور آمد. پدر، دخترک را با خودش جلو آورد:

— این آقا ، عموی تو است که سابقاً با مامانت آشنا بوده ؛ او دوست ما بود ، نترس ؛ باودست بده .

دخترک کمی خمشد و ، باترس دستش را دراز کرد . پاول پاولوویچ درحالیکه بادقت ولچانیف را ورنانداز میکرد ، توضیح داد :

— ناتالیا واسیلیونا نمیخواست مراسم احترام گزاردن را باو یاد بدهد ، والا او باید مثل انگلیسها کمی خمشود و دستش را بطرف ملاقات کننده دراز کند .

ولچانیف میدانست که پاول پاولوویچ او را بادقت می نگیرد ، اما دیگر در فکر این نبود که اضطراب خود را پنهان کند . همانطور که روی صندلیش نشسته بود بیحرکت دست لیز را در دست گرفته بود و باولعی تمام او را ورنانداز میکرد . لیزا بسیار نگران بنظر می آمد و همانطور که دستش را در دست ملاقات کننده رها کرده بود ، پدرش را از نظر دور نمیداشت . آنچه را که اومی گفت با کم روئی گوش میداد . ولچانیف با این چشمان سیاه درشت آشنا بود ، چیزی که عجیب بود و بیشتر او را تحت تأثیر قرار داده بود سفیدی لطیف پوست ورنک موهایش بود ؛ برای او همه اینها بسیار پرمعنی بود . برعکس ، بیضی بودن صورت و خمیدگی لبهایش شدت ناتالیا واسیلیونا را بخاطر میآورد ، و حالا پاول پاولوویچ داشت باحرارت و اضطرابی بی انداز چیزی میگفت . اما ولچانیف چیزی نمیشنید . پاول پاولوویچ دنباله آخرین جمله خود را گرفت :

— آلتکسی ایوانوویچ ، شادی و سروری را که موهبت الهی بماداد ، حتی نمیتوانید تصور نکنید ؛ بمحض تولدش ، دیگر همه چیز من شده بود و بخودم می گفتم ، اگر يك وقت مشیت الهی بر اینقرار گیرد که خوشبختی آرام من بهم بخورد ، اقلایزا همیشه برایم خواهد ماند . در حال از این موضوع کاملاً اطمینان داشتم .

— ناتالیا واسیلیونا چطور ؟

— ناتالیا واسیلیونا ؟ شما او را خوب می شناختید و او را بخاطر می آوردید ؛ اصلاً دوست نمیداشت احساساتش را زیاد آفتابی کند ؛ اما وقتی در بستر مرك از او خدا حافظی می کرد ۰۰۰ آنوقت ، همه چیز واضح شد ؛ آنچه را که هم الان بشما می گویم « در بستر مرگش » واقع شد .

آنچه که اتفاق افتاد از این قرار بود : يك روز قبل از مرگش ناگهان عصبانی و مضطرب شد ، گفت میخوانند اورا با این دواهای جور واجور بکشند ، در صورتیکه فقط يك تب ساده دارد . میگفت : پزشکان ، چیزی نمیفهمند و وقتی کخ برگردد (اورا بخاطر دارید : پیرمردك ، پزشك افسر ،) در مدتی ، کمتر ازدو هفته ، اورا چاق و سالم خواهد کرد . و باز هم بگویم ! پنج ساعت قبل از اینکه تمام کند ، یادش افتاد که سه هفته بعد برای جشن تولد لیزا باید حتماً پیش عمه ، مادر تعمیدی لیزا بملك او برود...

ولچا نیف بی اینکه دست لیزا را رها کند ، ناگهان بلند شد ؛ در میان همه وقایع بنظرش رسید که در نگاه سوزان طفل که پیدرش دوخته شده بود ، چیزی سرزنش مانند نهفته است . و با صدای عجیبی ، تند پرسید :

- نکنند مریض باشد ؟

یاول پاولوویچ بادلسوزی بسیار حزن انگیزی گفت :

- بنظر نمیآید ، اما ... حوادث و اتفاقات چنین مخلوقی را ساخته اند .

طفل عجیبی است .. حتی قبل از این حوادث هم عصبانی بود ! بعد از مرك مادرش ، دوهفته مریض شد : مرض صرع دارد . لحظه ای قبل ، که شما وارد شدید چه اندازه اشك ریخت ، خدا میداند ! . می شنوی ، لیزا ، می شنوی ! آخر چرا اینکارها را می کند ؟ چون بیرون میروم و اورا تنهامی گذارم ؟ و این موضوع ثابت می کند که اورا دیگر باندازه زمان زنده بودن مادرش دوست ندارم . اینست آنچه که او مرا به آن متهم می کند ! در مغز چنین بچه ای ، که بایستی فقط با عروسکهایش بازی کند ، چه افکار عجیبی میتواند جولان داشته باشد ، در اینجا ، هیچ کس نیست که با او بازی کند .

- چطور ... در اینجا شما دونفر تنها هستید .

- مطلقاً تنها ، خدمتکار هم روزی یکبار میآید و کار منزل را

انجام میدهد .

- و وقتی که شما بیرون میروید ، اورا تنها می گذارید ؟

- پس چه بکنم ؟ دیروز ، وقتی بیرون میرفتم اورا حتی در این اطاقك حبس

کردم و بهمین علت بود که امروز این همه اشك ریخت ، اما چه بکنم ؟ شما خودتان قضاوت کنید : همین سه روز پیش بود که او تنها توای حیاط رفته بود و گذشته از این ، از ته دل گریه می کرد و از هر کس می پرسید من کی جارفته ام ، اینکارواستی

کار خوبی نبود. درست است که منمهم مستحق سرزنش هستم. بقول خودم، برای یکساعت خارج می شوم، و تافردا صبح بر نمی گردم، همانطور که دیروز اتفاق افتاده بود. خوشبختی در این بود که صاحب هتل، در مدت غیبتم، توانسته بود بوسیله یک قفل ساز در اطاق را باز کند. چقدر خجالت آور است! کار من مثل کار دیو است. تمام اینها بعلمت اینست که مغزم آشفته است.

طفل، آشفته، با خجالت گفت.

— پاپا!

— خوب، دوباره! از نو، شروع کردی! یک دقیقه پیش بتوجه گفتم؟
لیزا وحشت زده، در حالیکه دستهایش را بطرف او دراز کرده بود، پشت سر هم تکرار می کرد:

— دیگر اینکار را نمی کنم!

ولچا نینف با بی‌حوصلگی بالحنی آمرانه، کلامش را برید:

— شما با چنین وضع داخلی نمی توانید بزندگانی ادامه دهید، با اینکه ثروتمند هستید چطور می توانید این محیط و این خانه را تحمل کنید.
— این خانه؟ شاید تا یک هفته دیگر بروم. تا بحال پول زیادی خرج کرده ایم و اگر هم ثروتمند بودیم... ولچا نینف که کاسه صبرش لبریز شده بود، حرف او را برید:

— بسیار خوب، کافیت، کافیت؛ انگار میخواست بگوید: «حرف زدن بیفایده است. آنچه را که میخواهی بگوئی میدانم، می فهمم برای چه مقصودی اینهارا می گوئی!» و گفت «گوش بدهید به بینم، پیشنهادی دارم. شما الآن گفتید یک هفته و شاید دو هفته اینجا خواهید ماند؛ من خانه ای دارم یعنی خانواده ای که خانه شان کاملاً مثل خانه خود من است، اکنون بیست سال است که باهم آشنا هستیم. پوگورلتسف Pogoreltsev را می گویم. آلگساندر پاولوویچ پوگورلتسف عضو شورای محرمانه؛ حتی بدرد کار شما هم میخورد.

آنها الآن در بیلاق در ویلای باشکوه خود بسر میبرند. کلاودیا بطرونا پوگورلتسف Clavdiapétrova درست مثل خواهر یا مادر من است. هشت تا بچه دارند؛ لیزارا بمن بسپارید تافوراً او را نزد آنها ببرم. نباید وقت را ازدست بدهیم. با خوشروئی از او پذیرائی خواهند کرد مثل

دختر خودشان عزیز خواهند داشت!» و لچانیف دستخوش بیحوصلگی عجیبی شده بود و آنرا مخفی هم نمی کرد.

پاول پاولوویچ باترشرئی و در حالیکه بدذاتانه از زیر چشم باومی نگر است، (بنظر و لچانیف اینطور آمد) گفت:
- واقعاً، اینکار غیر ممکن است!

- چرا؟ برای چه غیر ممکن است؟

- خوب، پس چه، با اینوضع بیایم و این طفل را رها کنم، درست است که موافقم اورا بیک دوست حقیقی، دوستی مثل شما بسیارم، اما چطور او را در خانواده ناشناسی رها کنم که از طبقات بالای اجتماع هستند و حتی نمیدانم بچه ترتیبی او را خواهند پذیرفت. و لچانیف که تقریباً خشمگین شده بود، فریاد کشید:

- آخر، هم الان بشما گفتم که خانه آنها مثل خانه خود من است. یک کلمه از طرف من کافی است که کلاودیا بطرونا او را با خوشحالی بپذیرد. مثل اینکه اگر او دختر من بود... خدا لعنتشان کند. خودتان خوب میدانید که همه اینهار فقط برای اینکه پر حرفی کرده باشید، میگوئید... حالا جای مشاجره نیست! و پایش را بر زمین میکوبید.

- من باین علت راضی نیستم که شاید، اینکار بنظر عجیب بیاید. در حال، بایستی لااقل یکی دوبار بروم و از سلامتی او خبر بگیرم والا چه خواهند گفت؟ طفل بی پدر؟ و در چنان منزل اشرافی!
و لچانیف فریاد کشید:

- ولی خانه آنها، خانه بسیار ساده ایست و ابداً «اشرافی» نیست! بشما گفتم که بچه زیاد دارند، و او جان دوباره ای خواهد یافت، آنها برای پذیرفتنش از هیچ کاری روگردان نیستند... اگر بخواهید، همین فیردا، خودم شمارا بآنها معرفی خواهم کرد. برای اینکه از آنها سپاسگزاری کنید، فقط لازمست بآنجا بروید. اگر مایل باشید، هر روز می توانیم پیش آنها برویم.

- ولی با وجود این...

- یاوه گوئی کافیست! وانگهی شما، خودتان هم میدانید. گوش کنید:

امشب پیش من بیایید؛ اگر خواستید شب راهم آنجا بگذرانید؛ و فردا

صبح برای اینکه سر ظهر آنجا باشیم، صبح بسیار زود حرکت خواهیم کرد.

— بچقدر خیر خواه هستید ! حتی شب راهم پیش شما بگذرانم... فوراً پاول پاولوویچ قبول کرد ؟ بسیار متاثر بنظر میآمد.

— شما ، راستی لطف بزرگی در باره من می کنید ، خوب ویلای آنها کجاست ؟

— در لیزنوی Liesnoi .

— آخر لباسهایش چه ! فقط همین اشکال وجود دارد زیرا ، در یک خانواده بزرگ ، و هم چنین دریلاق ... خودتان میدانید ... قلب يك پدر...

— چه لباسهایی ؟ مگر او عزادار نیست ؟ آیا میتواند چیز دیگری بپوشد ؟ مناسب تر از این لباس نمیشود تصور کرد ! فقط يك پیراهن نازک و يك روسری لازم دارد (روسری و پیراهنی که بتن داشت بسیار کثیف بود .)

— بله ، فوراً . حتماً باید لباسش را عوض کند ! » و پاول پاولوویچ می لرزید . « لباس شور و شور هم لازم دارد ، آنها هم باید فوراً فراهم کنیم ؛ لباسهایش را داده ام ماریا سیسویوونا Maria Syssoïevna بشوید . » ولچانینف کلامش را برید :

— باید فرستاد در شبکه ای هم پیدا کنند ؛ و اگر ممکنست خیلی زود باید این کار ها را انجام داد . اما ناگهان بمانعی برخوردند : لیزا جداً با این پیشنهاد مخالفت کرد . با وحشت ، همه صحبت ها را گوش داده بود ، و اگر ولچانینف ، هنگامی که پاول پاولوویچ را قانع کرده بود ، فرصت یافته بود که بدقت بدخترک بنگرد ، در این چهره كوچك ، نومیدي بیرون از حدی را خوانده بود .

دخترک با صدائی آهسته ولی محکم گفت :

— نمیروم .

— آه ! آه ! می بینید ، درست مثل مادرش .

لیزا فریاد کشید :

— من مثل مامان نیستم ، مثل مامان نیستم . نومیده شده بود ، دستهای

کوچکش را بهم میمالید ، مثل این بود که میخواست در برابر پدرش خود را از این اتهام مخوف که شبیه مادرش است ، مبرا سازد .

- پاپا، پاپا، اگر شما مرا ول کنید ... و ناگهان خود را بطرف ولچانیف، که وحشت زده شده بود، پرتاب کرد.

- اگر شما مرا بسا خود ببرید، من ... اما فرصت نیافت بیش از این چیزی بگوید؛ پاول پاولوویچ دستش را گرفت و، باخشی که ساختگی هم نبود یقه پیراهنش را گرفت و او را بطرف اصطاق کشانید. دوباره صدای نجوا و گریه خفه بلند شد، ولچانیف خودش را حاضر میکرد که داخل شود، اما پاول پاولوویچ با لبخندی ساختگی پیش آمد و باو اطلاع داد که لیزا الآن خواهد آمد. ولچانیف کوشش می کرد باو نگاه نکند و چشمانش را برمی گردانید. در همان وقت ماریا سیموایونا، همان زنی که در دالان باو برخورد کرده بود، وارد شد؛ لباسهایی را که آورده بود در يك كيف كوچك قشنگ سفری که متعلق به لیزا بود، جاسا داد و از ولچانیف پرسید:

- شما، همان پدرخوانده ای هستید که دخترک را با خودتان خواهید برد؟ شما خانواده دارید؟ کار بسیار خوبی می کنید؛ او را از جهنم نجات می دهید؛ پاول پاولوویچ زیر لب گفت:

- آه شما، ماریا سیموایونا ...

- خوب، که چه؟ ماریا سیموایونا؛ آیا خانه تو جهنم نیست؟ آیا شایسته است دختر بچه ای که دیگر بدو خوب چیزها را می فهمد، این کثافت کاریها را ببیند؟ برای شما، پدر خوانده، در شکله ای آورده اند. به لیزا میگویند، نیست؟

- بله، بله.

- خیلی خوب، سفر بخیر.

لیزا بارنک پریده و چشمانی بزرگ افکنده از اطاقش بیرون آمد و کیف سفری اش را گرفت. حتی یکبار هم چشمانش را بطرف ولچانیف برنگردانید. نه تنها برای بوسیدن پدرش، همانطور که اغلب عادت داشت، جلوتر رفت، بلکه با او خدا حافظی هم نکرد؛ واضح بود که نمیخواهد باو نگاه کند. پاول پاولوویچ بنا به عادت خود او را در آغوش گرفت و سر کوچکش را بوسید، در این لحظه، لبهایش لرزید و چانه اش تکان خورد؛ اما دخترک چشمان خود را بلند نکرد. پاول پاولوویچ رنگش پریده بود، دستهایش

می لرزید . ولچائیف هرچند کوشش می کرد باو نگاه نکنند ، حال او را دید . تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر از آنجا بیرون برود . فکر می کرد : « اما راستی ، همه اینها نتیجه خطاکاری های منست ؟ باید اینطور باشد ! »

پائین آمدند ، لیزا و ماریاسیسوایونا یکدیگر را در آغوش گرفتند . آنگاه فقط از توی درشکه ، دخترک چشمانش را به پدرش دوخت . ناگهان دستهایش را بهم وصل کرد و فریادی کشید ؛ يك ثانيه بیشتر طول نکشید و دخترک خودش را بطرف پدرش انداخت ؛ اما ، اسبها براه افتاده بودند .

سر گرمی تازہ يك آدم بیکار

ولچانینف ، وحشت زدہ ، پرسید :

- مگر بیمار نیستید ؟ درشکہ را نگاہ خواہم داشت ، دستور خواہم داد آب بیاورند ... دختر نگاہی سوزان و سرزنش بار باو کرد. و ناگہان با صدای بریدہ بریدہ گفت :

- مرا کجا می برید ؟

- لیزا ، این خانوادہ ، خانوادہ خوبی هستند . الآن درویلای بسیار زیبائی سکونت دارند ؛ بچہ های زیادی آنجا هستند. ترا دوست خواہند داشت ، آنها خوب اند ... نسبت بمن متغیر نشو ؛ من خوبی ترامیخواہم . اگر آنہائی کہ ولچانینف را می شناختند ، در این لحظہ می توانستند اورا بہ بینند ، چیز عجیبی بنظرشان میآمد .

- چطور ممکن است . چطور شما می توانید ... آخ ! چه قدر شما بد ذات هستید .

اشکہای سیل مانندش گلویش رامیفشرد . نگاہ های زیبا و خشمگین خود را بروی ولچانینف خیرہ ساختم بود .

- لیزا ، من ...

دخترک ، دستہای کوچکش را بہم میمالید . ولچانینف کاہلا حواسش پرت شدہ بود :

- لیزای عزیز ، اگر میدانستی کہ مرا چہ اندازہ نو مید کردہ ای ! لیرا با صدائی محکم پرسید :

- راست است کہ او فردا میآید ؟ راست است ؟

- راست است ، راست است ! من بی او خواهم رفت و خودم اورا
خواهم آورد .

لیزا در حالیکه چشمانش را بزیر افکنده بود زیر لب گفت :

- دروغ می گوید .

- مگر تورا دوست ندارد ، لیزا ؟

- مرا دوست ندارد !

- بتو بدی کردی است ؟ آره ؟

لیزا باقیافه ای گرفته ، باو نگاه کرد و خاموش شد . دوباره سرش را برگردانید و بالجاجت چشمانش را بزیر افکند . ولچانیف سعی میکرد دخترک را قانع کند ، باحرارت صحبت می کرد ؛ اونیز دچار تب شده بود . لیزا با کینه و بی اعتمادی ، گوش میداد ؛ اما گوش میداد . دقتش ولچانیف را دلگیر می میداد : حتی شروع کرد برایش توضیح بدهد که یک آدم مشروب خور چگونه مردیست . میگفت پدرش را دوست میدارد و میخواهد مواظبش باشد و بالاخره ، چشمانش را بلند کرد و اورا بادقت نگرینست .

ولچانیف باز هم برایش تعریف کرد که سابقاً با مادرش آشنا بوده و دریافت که این گفته هایش دقت طفل را جلب کرده است . کم کم ، دخترک بسؤالش جواب داد ، اما با احتیاط و کلمه بکلمه و با گوشه و کنایه . با وجود این ، بسؤالات مهم او جواب نمیداد : درباره هر سؤالی که بر روابط او با پدرش بستگی داشت بالجاجت مهر خموشی برده ان میگذاشت . وقتی حرف میزد ، ولچانیف دست کوچکش را دردست گرفته بود و آنرا رها نمیکرد ؛ او هم دستش را بیرون نمیکشید . با وجود این دخترک ، همیشه ساکت نبود ؛ گاهی جواب هائی مبهم از دهانش می پرید ، با این وصف از خلال گفته هایش فهمیده می شد که قبلاً پدرش را بیش از مادرش دوست میداشت ، زیرا پدرش هم اورا بیشتر دوست میداشته است ، و مادرش در لحظه مرگ هنگامی که همه مردم از اطاق بیرون رفته بودند و دو نفری تنها شده بودند ، اورا بسیار بوسیده و گریسته بوده است ... و اکنون ، او پدرش را بیش از همه چیز دوست دارد ، بیش از همه چیز در عالم و هر شب هم این دوستی افزون می شود . اما راستی طفل بزرگ منشی بود . وقتی فهمید زیاد حرف زده است ، دوباره درسکوت عمیقی فرو رفت ، حتی نگاه کینه

آزمیزی به ولچانیف کرد که او را این اندازه بعرف زدن واداشته بوده است . در پایان این مسافرت ، عصبانیتش تقریباً تسکین یافته بود . اما بیشتر بفکرفرورفته بود ، خاموش ، همچون یکدرخت بی بر ، باخیره سری و حالتی گرفته بجلوی خویش نظردوخته بود .

گویا این فکر که او را بمنزل ناشناسی می برند ، بمنزلی که هرگز نرفته بوده است ، در همان آن ، کمی او را ناراحت کرده بود . چیز دیگر که او را آزار میداد ، ولچانیف فهمیده بود این بود : حدس میزد که برای دخترک ننگست ، که پدرش باین آسانی او را رها کند و بامرد غریبی روانه کند ، مثل اینکه او را در آغوش بیگانه ای افکنده باشد .
ولچانیف فکر میکرد :

« مریض است ، شاید هم خیلی سخت او را آزرده اند ... آخ ؛ ای شرابخوار ، ای موجود پست ، من حالا رفتار و کردار او را درك می كنم ! »
درشكه چي را به تندرقتن وامیداشت . ولچانیف به آن ملك ییلاقی خیلی اهمیت میداد : هوای صاف ، باغ ، بچه ها ، زندگی تازه ، ناشناس ، و سپس ، درباره آنچه که بعداً واقع خواهد شد دیگر هیچ شكی نداشت : آتیۀ درخشان و پراز امید بود . يك چیز كاملاً یقین داشت : آنچه را که در این لحظه حس میکرد هنوز درك نكرده بود و میدانست که این وضع پایدار خواهد بود . باهیجان می اندیشید : مطلوب اینست ، اینست زندگی !

افكار پراکنده ای از مغزش میگذشت ، اما آنها را موشكافی نمیکرد و با سرسختی از جزئیات پرهیز میکرد . بی جزئیات هر چیز روشن و همه چیز پا بر جا بود . نقشه اصلیش را در نظر محسم کرد و در حالیکه تمام قوایش را جمع کرده بود می اندیشید : « می شود این آدم كشیف را غافلگیر كرد ؟ اولیازا را ابتدا برای مدتی نزد پوگورلنسف ها خواهد گذاشت ، بعد هم خودش سر به نیست خواهد شد . خواهد رفت آنوقت لیزا برای من خواهد ماند . دیگر تمام است و مگر من بیش از این چه میخوام ؟ ... »

حتمأ خود او هم همین را آرزو میکند ، والا ، برای چه باوی بد رفتاری می کرد ؟

بالاخره رسیدند . ملك پوگورلنسف ، راستی زیبا بود . يك دسته اطفال پرسرو صدا روی پلكان جلوی عمارت هجوم آوردند و برای ملاقات

آنها دویدند. خیلی وقت بود که و لچانیف باینجا نیامده بود و شادی بچه‌ها بی اندازه بود: او را دوست میداشتند. قبل از اینکه از درشکه پائین بیاید اطفال بزرگ تر شروع بفریاد کردند :

«راستی محاکمه؟ محاکمه تان بکجا کشید؟» اطفال کوچک خندان و فریاد کنان، دسته جمعی این جمله را بر زبان راندند. در آنجا را جمع به محاکمه اش سر بر سر او میگذاشتند. اما همینکه لیزا را دیدند، احاطه اش کردند و فوراً با کنجکاو بی سروصدا و دقیق بچگانه او را ورنده کردند. کلاودیا بطرونا با شوهرش رسیدند؛ و آنها نیز، کلمه اولشان راجع به محاکمه او بود.

کلاودیا بطرونا زنی سی و هفت ساله، بسیار قوی و گندمگون بود، قیافه ای شاداب داشت. هنوز زیبا بود. شوهرش پنجاه و پنج سال داشت، باهوش، زیرک و مخصوصاً آدمی بسیار خوبی بود. و لچانیف در منزل آنها حس میکرد که در «کانون خانوادگی خودش» است، خودش اینطور توصیف می کرد. در باطن امر، واقعاً مخصوصی پنهان بود:

بیست سال قبل، کلاودیا بطرونا می بایست با و لچانیف که در آن موقع دانشجوی ولگردی بیش نبود، ازدواج کرده باشد. این اولین عشق سوزان و مسخره و زیبای آنها بود. این حادثه، با ازدواج کلاودیا بطرونا و پوگورلتسف خاتمه یافت.

پنجسال بعد، آنها دوباره بهم برخوردند و دوستی آرام و بی آرایش میانشان ایجاد شد. پیوستگی آنها یکنوع مهر و محبت و روشنائی مخصوصی در برداشت که قلب آنها را درخشان می کرد و آنها این محبت را برای همیشه نگهداری کردند.

در خاطرات و لچانیف این قضیه، واقعهای بی آرایش و سرزنش ناپذیر بود، و شاید هم، چون که این حادثه عاشقانه برای او حادثه ای بی همتا بود، باین اندازه، برایش قدر و قیمت داشت. او اینجا در این خانواده، ساده، راستگو و مسهربان میشد، بچه‌ها را سرگرم میکرد، خود نمائی نمیکرد، ترشو نمیشد، خطاهایش را می فهمید و صادقانه اقرار نمیکرد.

چندین بار برای پوگورلتسف ها قسم خورده بود که مدتی دیگر

خواهد آمد و مستقیماً نزد آنها خواهد ماند و دیگر هر گز از آنها جدا نخواهد شد. و راستی بسیار جدی باین موضوع میاندیشید. آنچه را که شایسته بود آنها از لیزا بدانند، با شرح کامل جزئیات برای شان بیان کردند. ولی این توضیحات بیفایده بود:

تنها يك درخواست از جانب او کافی بود.

کلاودیا بطرونا دخترک «یتیم» را در آغوش گرفت و قول داد آنچه را که در قدرت دارد برای او انجام دهد، بچه‌ها دست لیزا را گرفتند و برای بازی او را در باغ بردند.

بعد از نیم ساعت صحبت پرهیجان، و لچانیف بلند شد و برای رفتن اجازه گرفت.

بخصوص لگیش باندازه‌ای بود که همه آنرا درک کردند. همه متعجب بودند، سه هفته میشد که غیبت کرده بود، و حالا پس از نیم ساعت میخواست برود؛ او خندید و وعده داد که فردا بر گردد. باو خاطر نشان ساختند که حالش ابداً سر جانیست. و او ناگهان دستهای کلاودیا بطرونا را در دست گرفت و، باین بهانه که فراموش کرده است مطلب بسیار مهمی را بگوید، او را با طاق مجاور برد.

— آنچه را که برای شما، برای شما تنها، درباره سالی که در شهر (ت) گذرانیده‌ام، حکایت کرده‌ام و حتی شوهر شما هم از آن خبر ندارد، یادتان هست؟

— درست بخاطر ندارم؛ شما راجع بآن بارها با من صحبت کرده‌اید. — من حرف نمیزدم، برای شما، شما تنها، اقرار میکردم، هر گز اسم این زن را بر شما آشکار نکرده بودم: او خانم تروسوتسکیا، زن همین تروسوتسکی است. او مرده است و لیزا دختر او، دختر من است.

کلاودیا بطرونا که بسیار متقلب شده بود گفت:

— در این باره مطمئن هستید؟ اشتباه نمیکنید؟

و لچانیف با هیجان جواب داد:

— از این موضوع کاملاً مطمئنم، کاملاً.

و با وجود اینکه عجله داشت و دستخوش هیجان مخوفی شده بود آنطور که میتوانست برایش همه چیز را تعریف کرد. کلاودیا بطرونا

از پیش در جریان قضیه بود، اما اسم آن زن را نمیدانست، تنها این فکر، که ممکنست یکی از آشنایانش روزی خانم تروسو تسکایاراملاقات کند و بفهمد که ولچانینف این زن را تا اینجدوست داشته است، همیشه او را بقدری متوحش میکرد که تا امروزجرات نکرده بود حتی بکلادیا بطروونا، تنها دوستش، اسم «این زن» را فاش کند.

پس از اینکه داستانش را گوش کرد پرسید .

- پدرش چیزی نمیداند ؟

ولچانینف باشرارت ادامه داد :

- چرا میداند ... و آنچه که مرا آزار میدهد اینست که کاملاً آنرا بروی من نیاورده است ؛ میدانید ، میدانید ، این مطلب را دیروز و امروز صبح درك کردم . اما آنچه را که او عینامیداند باید من هم بدانم ؛ بهمین علت است که حالا عجله دارم . امشب پیش من خواهد آمد . با وجود این تردید دارم . از کجا میتواند بداند ، میخواهم بگویم همه چیز را بداند ؟ از آنچه که مربوط به باگاو توف است ، آگاه است ؛ در این باره هیچ تردیدی نیست ، اما از من ؟ . خودتان بهتر میدانید که ، در اینگونه مواقع چگونه زنها بلندند شوهرهای خود را مطمئن کنند . اگر حتی فرشته‌ای از آسمان نازل شود ، شوهر باو اطمینان ندارد ، اما حرف زنش را باور میکند . سرخود را تکان ندهید ، در باره من قضاوت نکنید ، من خودم در باره خودم قضاوت کرده‌ام و الآن مدتهاست که خودم را محکوم کرده‌ام ، مدت‌هاست !... گوش دهید ؟ لحظه‌ای بیش در منزلش ، کاملاً یقین کرده بودم که همه چیز را میداند ، و من خودم را در برابر او رسوا کرده‌ام . این را باور کنید : برایم غم‌انگیز و خجلت‌آور است که دیروز اینطور بابی نزاکتی از او پذیرائی کرده‌ام (بدم ، همه را با جزئیات برایتان خواهم گفت) . میلی مقاومت ناپذیر او را بخانه من کشانیده بود تا بمن بفهماند از لکه‌ای که بشرافتش وارد شده است ، آگاه است و حتی از اسم آن شخص هم آگاه است . این است تنها علت آن که باچنان حالت مستی بخانه من آمد . اما از طرف او اینکار ، بسیار عادی بود ، آشکارا آمده بود که مرا خجلت زده کند !

« بطور کلی ، من در اینکار ، دیروز و امروز بابی احتیاطی و گیجی ،

بسیار حرارت بخرج دادم ! من خودم ، خودم را لو داده‌ام . برای چه هنگامی که من در چنان آشفتنگی بسر می‌بردم او آمد؟ باید بشما بگویم که او حتی لیزا را ، این کودک را ، هم آزار می‌داده است: محققاً برای اینکه او را مسؤل کند و حتی برای اینکه کینه و خشمش را بسر طفلی خالی کند . بله الآن او زخمی شده است ؛ هر چند که این مسأله هیچ ارزشی ندارد ، اما زخمی شده است و زخمش هم بسیار شدید است . مسلماً ، حالا مسخره‌ای بیش نیست ، هر چند که سابقاً آنطور که باید و برایش ممکن بوده است ، قیافه يك انسان را داشت ؛ آیا طبیعی نیست که او خود را بگرداب فسق و فساد انداخته باشد ؟ دوست من ، به همه این چیزها باید باز دیده یک نفر مسیحی نگریست !

«میدانید، عزیزم، دوست مهر بانم ، من میخواهم رفتارم را نسبت باو کاملاً تغییر بدهم : میخواهم باو باملاحظه رفتار کنم . و این رفتار از طرف من کار خوبی خواهد بود . زیرا ، باوجود همه اینها ، من نسبت باو مقصرم . گوش بدهید ، چیز دیگری هم بشما بگویم : روزی در شهر (ت) ، ناگهان به چهار هزار روبل احتیاج پیدا کردم و او بی هیچ رسیدی فوراً آنرا بمن داد . و از ته دل خوشبخت بود که توانسته است بمن خدمتی بکند . و من ، آنوقت ، این پول را گرفتم ، آنرا ازدست او پذیرفتم . من از او پول قرض کردم ، خوب می‌فهمید ، از او مثل يك دوست پول قرض کردم !

کلاودیا بطروونا که مضطرب شده بود باو تذکر داد :

- فقط خیلی مواظب باشید ، چقدر بهیچان آمده‌اید ! راستی بخاطر شما نگرانم ! مسلماً ، اکنون لیزا دختر من است . اما در تمام این وقایع چه بسیار نکاتی است که هنوز باید درباره آنها تصمیم گرفت ! و مخصوصاً احتیاط کنید؛ هنگامی که خود را خوشبخت می‌یابید یا زیاد بهیچان آمده‌اید بایستی با احتیاط بیشتری رفتار کنید . بالبخندی افزود : هنگامی که خود را خوشبخت می‌یابید بسیار بلند پرواز می‌شوید .

همه برای مشایعت ولچانیف بیرون آمدند . بچه‌ها لیزا را که با آنها در باغ بازی می‌کرد با خود آوردند . بایستی گفت که اکنون بنا ناراحتی بیشتری باو نگاه می‌کردند تا لحظه ورودش . هنگامی که ، با ولچانیف خدا حافظی می‌کردند ، اولیزا را در برابر همه در آغوش گرفت

و باحرارت وعده‌ای را که داده بود تکرار کرد و گفت فردا با پدرش بر میگردد، لیزا متوحش شد. تا آخرین لحظه، او خاموش مانده بود و ولچانینف را نگریسته بود؛ اما ناگهان، لیزا آستینش را گرفت و او را بکناری کشید و با نگاه التماس آمیز خود باو خیره شد. میخواست چیزی باو بگوید. بلافاصله، ولچانینف او را با طاق نزدیکی برد. با لحن ملایم و دلگرم کننده از او پرسید:

- چیه لیزا؟ اما لیزا مرتب به پشت سر خود نگاه می کرد و ولچانینف را بگوشه‌ای کشید. میخواست هیچکس او را نبیند.

- خوب، چیه لیزا، چیه؟

لیزا ساکت بود و نمیخواست حرف بزند، بیحرکت، چشمهای آبی اش را به ولچانینف دوخت و تمام خط های صورت کوچکش جز يك وحشت دیوانه وار چیز دیگری را نشان نمی دادند.

مانند اینکه هدیای می گوید زیر لب گفت:

- او خودش را بدار میزند... ولچانینف وحشتزده پرسید.

- کی خودش را بدار میزند؟

- او، او! آن شب، میخواست طناب را بگردنش گره بزند. دخترک تند و نفس زنان جرف میزد. «من خودم او را دیدم؛ آن شب، او میخواست طناب را بگردنش گره بزند، او آنرا بمن گفت، قبلا هم میخواست اینکار را بکند، او همیشه میخواهد بکند... من آن شب او را دیدم...» ولچانینف با اضطراب زمزمه کرد:

- نباید اینطور باشد.

ناگهان، لیزا خود را روی او انداخت و دستهایش را بوسید؛ می گریست، حق هق گریه او را خفه می کرد؛ از او خواهش می کرد، التماس می کرد، اما ولچانینف از لکنت زبان مصروعانه اش چیزی نمی فهمید.

ولچانینف هرگز نتوانست این نگاه آزار دهنده طفلی را که شکنجه دیده است، فراموش کند؛ در خواب و بیداری او این نگاههای دیوانه وار وحشت زده را که با امیدواری کامل بلو خیره شده بود، می دید.

هنگاهی که با بی هوصلگی دیوانه کننده ای به پطرزبورک بر میگشت

بارشك وحسد می اندیشید: «آیا ممکن است که لیزا تا اینجند او را دوست داشته باشد. کمی پیش لیزا خودش گفته بود که مادرش را بیشتر دوست می داشته است...»

شاید ازاو بدش می آید، شاید ابداً او را دوست ندارد! ...

«این، چه معنی می دهد: او خوش را بدار میزند؟ چه میخواست بگوید؟ خودش را بدار بزند، او، این احمق حیوان؟... میخواستم بدانم، فقط میخواستم بدانم، آیا باید بهمه آنها خاتمه داد؟ بدون اندیشه باید خاتمه داد!...»

شوهر وعاشق یگدیگر را میبوسند

ولچانینف جداً میخواست بداند . درحالیکه اولین برخوردش را با لیزا بخاطر می آورد اندیشید : « تا چند لحظه پیش من گیج بودم ، تا چند لحظه پیش فرصت نداشتم که افکارم را تحقق بخشم . اما اکنون میخواهم بدانم . » برای اینکه فوراً بفهمد ، با بیحوصلگی که گریبانگیرش شده بود میخواست مستقیماً بمنزل تروسوتسکی برود ، اما بلافاصله ، تغییر عقیده داد .

« نه ، بهتر است او بخانه من بیاید ، و من ، آنوقت ، سعی میکنم باینکار لعنتی خاتمه بخشم ! » با حرارت بکار مشغول شد ، اما اینبار ، حس کرد که بسیار گیج است و نمیتواند امروز کار را شروع کند . ساعت پنج ، همانوقتی که خودش را آماده میکرد که غذا بخورد ، ناگهان برای اولین بار ، یک فکر بسیار مسخره ای بخاطرش رسید : شاید ، درحقیقت ، دخالت مستقیم خودش در این دعوی ، از این دادگاه بآن دادگاه رفتن ، تعقیب کردن و کیش که دیگر از او فرار میکرد ، همه اینها باعث میشد که کارش بکندیش پیشرفت کند و دچار وقفه گردد . به این فرضیه خود از ته دل خندید ، با خوشحالی بیشتری افزود : « اگر دیروز این فکر بخاطرم رسیده بود ، بسیار اندوهگین میشدم ! » با وجود خوشحالی اش ، تجزیه و تحلیلی که از قضا یا میخواست بکند ، بیحوصلگی اش بیشتر میشد و بالاخره بفکر فرورفت ، اما ، هر چند که فکر معشوشش بچیزهای بسیاری میرسید ، هرگز بآن چیزی که محتاج بود منتهی نمیکردید .

بالاخره باین نتیجه رسید « من باو محتاجم ، من باین مرد احتیاج دارم ! ابتدا باید از شر این مرد خلاص شد ، و آنوقت تصمیم گرفت . این یک دوئل حقیقی است .

هنگامی که ، ساعت هفت ، بخانه بر میگشت ، او پاول پالوویچ را نیافت . ابتدا متعجب شد ، بعد خشمگین گردید ، و بالاخره ، کاملاً از خود بیخود و بیچاره شد . داشت میترسید . گاهی در اطاق راه میرفت و گاهی روی نیم تخت میافتاد و بلندگر ساعت خیره میشد و باخود میگفت : « خدا میداند ، خدا میداند چگونه اینکار خاتمه خواهد یافت . » نزدیک ساعت نه بود که ناگهان پاول پالوویچ سر رسید ، ولچانیف اندیشید : « اگر این مرد میخواست نیرنگ بزند ، هرگز بهتر از این لحظه نمیتوانست مرا غافلگیر کند زیرا در این لحظه بسیار گیج و منک بودم . » اما ناگهان خوشحال شد و خود را کاملاً آرام یافت .

ولچانیف ، با لحنی بشاش و گستاخ از او پرسید چرا زودتر نیامده است ؛ پاول پالوویچ زورکی لبخندی زد ، با بیخیالی نشست نه کاملاً مانند شب گذشته ، و با خونسردی کلاهش را روی صندلی نزدیک خود انداخت . فوراً ولچانیف این رفتار خونسردانه را ملتفت شد و روی آن حساب کرد . با آرامش ، بی حشو و زواید ، بی اضطراب ، از مسافرت خود ، از پذیرائی گرمی که از لیزا کرده بودند ، صحبت کرد ؛ ولچانیف گفت که این اقامت لیزا در آنجا تا چه اندازه برایش مفید است ، و کم کم ، مثل اینکه لیزا را فراموش کرده است ، صحبت را برگردانید و از پوگورلتسف ها و از مهمان نوازی آنها و از دوستی که او را با آنها یکی کرده بود ، از مهربانی پوگورلتسف ، از نفوذش و بسیاری مطالب دیگر صحبت بمیان آورد . پاول پالوویچ با بیخیالی گوش میداد ؛ و گاهی ، با لبخندی ناراحت کننده و موزیانه به ولچانیف خیره می شد . پاول پالوویچ مخصوصاً با لبخندی ناراحت کننده گفت :

— چه آدم سرسختی هستید ! ولچانیف با مهربانی گفت :
— و شما ، امروز بسیار موزی شده اید . پاول پالوویچ ناگهان ایستاد ، با ، بهتر بگوئیم از جا پرید ؛ میتوان گفت که منتظر چنین فرصتی بود و گفت :

— چرا مانند دیگران موزی نباشم ! ولچانیف گفت :
— راحت باشید ، فکر کردم بلائی سرتان آمده است . پاول پالوویچ فریاد کشید .

— حقیقتاً هم بلائی ب سرم آمده است .

— چطور ؟

پاول پاولوویچ کمی در جواب دادن درنگ کرد .

— هان، بله! این آستپان میخائیلوویچ ماست که کارهای عجیب و غریبی کرده است ... همان با گااوتوف ، بهترین جوانان فهمیده پترزبورگ ، مردی که در بهترین وضع اجتماعی بزرگ شده است ...

— چطور، دوباره شمارا پذیرفتند.

— برعکس ... درست ، این بار ، مرا پذیرفتند ؛ برای اولین بار ، گذاشتند داخل شوم ؛ من خطوط چهره اش را درست تماشا کردم ... فقط ، خطوط چهره یك مرده ای بود!.. ولچانینف بسیار متعجب شد، هرچند این موضوع، مطلبی نبود که او را تا این اندازه متعجب کند و گفت:

— چطور؟ با گااوتوف مرد؟

— بله، با گااوتوف! دوست صمیمی، دوست شش ساله! بعد از ظهر دیروز مرد ؛ و من دیگر چیزی نمیدانم . شاید در همان لحظه ای که من باحوالپرسی اش آمده بودم. فردا جسد را بر میدارند و بخاک می سپارند، او اکنون در تابوت کوچک خود خفته است ؛ تابوتی که از مخمل قرمز رنگ پوشیده شده با شرابه های طلائی. او تب شدیدی کرد و مرد. آنها مرا پذیرفتند، مرا پذیرفتند، من خطوط صورتش را تماشا کردم . هنگامی که میخواستم وارد شوم بآنها گفتم او مرا مانند يک دوست حقیقی خواهد پذیرفت، برای همین بود که مرا پذیرفتند. اما چه نیرنگی بمن زد، این دوست صمیمی، این دوست شش ساله . شاید فقط بخاطر او بود که من پترزبورگ آمدم ! و- لچانینف در حالیکه می خندید گفت .

— برای چه نسبت باو خشمگین هستید؟ او اکنون مرده است.

— این مطالب را برای این می گویم که افسوسش را میخورم؛ دوست

ذی قیمتی بود؛ او برای من اینطور بود!

پاول پاولوویچ در حالیکه لچوانه دوانگشتش را در روی پیشانی برهنه اش گذاشته بود و مانند شاخی آنها را راست نگاهداشته بود ، موزیانه بآرامی لبخند میزد. مانند اینکه از يک گستاخی و بی حیائی موزیانه سرمست شده بود، چند دقیقه ای بهمین حال با شاخی که ساخته بود باقیماند و در حالیکه در چشمهای ولچانینف خیره شده بود موزیانه لبخند میزد. ولچانینف مانند اینکه شبعی را دیده است خشکش زده بود . اما این حیرت لحظه کوتاهی دوام یافت ؛ يک لبخند آرام و مسخره آمیز که گستاخی را میسرساند

آهسته روی لبهایش نقش بست. با بیقیدی در حالیکه کلمات را می کشید :
پرسید :

- این دیگر چه معنی دارد؟ پاول پاولوویچ در حالیکه انگشتانش را
پائین می آورد، گفت:
- این شاخ است.

- یعنی... شاخ شما؟ پاول پاولوویچ که دو باره موزیانه لبخند میزد گفت:
- بله، شاخهای من، که شرافتمندانه آنها را بدست آورده ام!
هر دو ساکت شدند. ولچا نینف گفت:
- شما جسورید.

- برای اینکه شاخهایم را بشما نشان داده ام! آلکسی ایوانوویچ ،
بهتر است چیزی برایم بیاورید! تمام سال ، هر روز خدا، در شهر (ت) از شما
پذیرائی کردم. بفرستید يك بطر مشروب بیاورند، گلویم خشك است!
- با کمال میل.... زود تر می بایست بمن گفته باشید. شما چه میخواهید بیا شامید؟
پاول پاولوویچ که در چشمهای او باحالت تحريك کننده ای خیره شده بود در
عين حال چشمهایش از يك اضطراب عجیبی حکایت می کرد، گفت:

- برای چه: شما؟ بگوئید: ما: ما با هم می آشامیم، اینطور نیست؟
- شامپانی می نوشید؟

- غیر از این چه میشود نوشید؟ ماهنوز بآن مرحله نرسیده ایم که
ودکا بنوشیم!

با آرامی، ولچا نینف بلند شد، ماورا را صدا کرد و دستورات لازم را داد.
- بسلامتی این ملاقات سعادت مندانۀ ما، بعد از نه سال جدائی! و
پاول پاولوویچ لبخند میزد، اما ناشیانه بود. « اکنون، شما تنها دوست حقیقی
من هستید. دیگر استپان میخائیلوویچ نیست، همانطور که شاعر می گوید.
» « پاتروکل Patrocle بزرگ دیگر نیست.

۱- پهلوان یونانی، دوست آشیل که در محاصرهٔ تروا شرکت داشت.
هنگامی که آشیل نسبت به آگاممنون خشمگین شده بود و از جنگ کردن
بازایستاده بود و بخیمه خود برگشته بود، پاتروکل، با اسلحهٔ پهلوانی
مجهز شد، و با لشکریان تروا جنگید و بدست هکتور کشته شد.
بخاطر خونخواهی پاتروکل بود که دوباره آشیل به صف یونانیان پیوست و
با اهالی تروا جنگید.

اما ترسیت Thersite بدنام زنده است! »

و همینکه بنام ترسیت رسید، با انگشت بسینه خود اشاره کرد. ولچانیف بسیار خشمگین شده بود و مدتی بود که بزحمت خود را نگه میداشت: «تو، ای پست فطرت، بهتر است هرچه میخواهی، زودتر بگوئی من از جملات کنایه دار خوشم نمی آید»

— خوب، بمن بگوئید، اگر اینطور استیان میخائیلوویچ را متهم می کنید (دیگر او را بسادگی با گاو و توف نمی گفت)، مَرَك کسی که شمار آزار رسانیده است، باید خوشحالتان کند. پس برای چه ناراحت شده اید؟

— چه خوشحالی؟ برای چه خوشحال شوم؟

— من بر حسب احساساتتان قضاوت میکنم.

— هاهاهاه! پس شما در مورد احساساتم اشتباه می کنید. دانشمندی گفته است:

«دشمنی بمیرد خوبست، اما يك دشمن زنده، بهتر است.» هی هی! ولچانیف مودبانه با جسارت گفت:

— من اینطور فکر می کنم که شما و او مدت پنجاه سال زنده دیده اید و وقت داشته اید که با فراغ خاطر او را مشاهده کنید. پاول پاولوویچ دوباره ناگهان از جا پرید:

— اما آنوقت... اما آنوقت میدانستم؟ بنظر خوشحال می آمد که بالاخره سوالی را که مدت ها انتظارش را داشت از او کرده بودند. «آلکسی ایوانوویچ، برای چه پیرو پای من میپیچید؟»

و در نگاهش ناگهان حالت مخصوصی که کاملاً تازه و ناگهانی بود پیداشد که کاملاً خطوط صورتش را عوض کرد بعدی که شكلك نفرت انگیزی بخود گرفت. ولچانیف که ناگهان متعجب شده بود با ناراحتی گفت:

— آیا ممکن است که شما از این موضوع هیچ چیز نمی دانستید؟

— آیا ممکن بود که چیزی از آن بدانم؟ آیا ممکن بود؟ آه! ای نسل ژوپیترا! يك انسان برای شما، فقط حكم يك سك را دارد، و شما همه مردم

۱- یکی از شخصیت های کتاب ایللیاد است، مظهر بی غیرتی و زناقت میباشد. او احوال و لنگ بود جسارت را بعدی رسانید که آشیل را مستخره کرد و آشیل او را کشت.

را باطبع كوچك و پست خود می‌سنجید! این هم مال شما! نوش جان کنید!» و دیوانه وار، با مشت روی میز کوبید، اما ناگهان از این حرکت خود وحشت کرد و باترس به ولچا نینف نگر است.

ولچا نینف حالت موقری بخود گرفت.

— پاول پاولوویچ، بمن گوش کنید: ایضاً بدانید که برایم کاملا یکسان است که شما آن را میدانسته‌اید یا نه. اگر آنرا نمی‌دانسته‌اید، از هر جهت شرافتتان حفظ شده است، در صورتی که... و آن‌گهی، من نمی‌فهمم چرا شما مرا محرم اسرار خود کرده‌اید. پاول پاولوویچ در حالیکه بزمن می‌نگر است زیر لب گفت:

— از شما صحبت نمی‌کردم... متغیر نشوید، از شما نبود...

ماورا با شما میانی وارد شد. پاول پاولوویچ که از این انصراف خاطر خوشحال شده بود فریاد کشید:

— اینهم ماورا! لیوان، لیوان بیاورید. بسیار عالیست! عزیزم دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم. درش هم که باز است؟ ای موجود عزیز، سلامت و پر افتخار باشی. خوب، بریزید! پاول پاولوویچ که دوباره بر خود مسلط شده بود با جسارت به ولچا نینف می‌نگر است. ناگهان بانیشخند گفت:

— اقرار کنید، که همه اینها برای شما بسیار جالب است، و ابداً «کاملا یکسان» نیست همان‌طوری که چند لحظه پیش قضاوت کردید. و حتی شما بسیار اندوهگین می‌شوید اگر من بلند شوم و در این لحظه بروم، بی‌اینکه هیچ‌گونه توضیحی بشما بدهم.

— حقیقه، ابداً از این موضوع اندوهگین نمی‌شوم. البته پاول پاولوویچ می‌گفت: «دروغ می‌گوئی»

— بسیار خوب! ببینیم! و شراب را در لیوان ریخت. در حالیکه لیوانش را بر میداشت گفت:

— به سلامتی بنوشیم. به سلامتی دوست من! استیپان میخائیلوویچ که بر حمت ایزدی پیوسته است!

ولچا نینف در حالیکه لیوانش را روی میز می‌گذاشت گفت:

— من به‌مچو سلامتی نمی‌نوشم!

✓ خوب، چرا؟ این نوشیدن جالبی است.

— بمن بگو کنید: امشب، وقتی که اینجا آمدید، مست نبودید؟

- کمی نوشیده بودم. برای چه اینرا پرسیدید.
- منظور بخصوصی نداشتم، اما بنظرم آمد که دیروز، و مخصوصاً امروز صبح، شما بیاد مرحوم ناتالیا واسیلیونا افتاده اید و صادقانه براو تأسف میخورید.

- کی بشما گفت که من صادقانه براو تأسف نمی خورم، حتی در این لحظه ها؟ پاول پاولوویچ باردیگر مانند اینکه فتری زیرش گذاشته اند از جا پرید.

- صحبت بر سر این موضوع نیست، اما قبول کنید که در مورد استپان میخائیلوویچ ممکن است اشتباه کرده باشید. آنوقت بسیار ناهنجار است.

پاول پاولوویچ موزیانه خندید و چشمکی زد.
- آه! شما حتماً میخواهید بدانید که چطور قضیه استپان میخائیلوویچ را فهمیدم!

و لچانینف سرخ شد.

- یکبار دیگر میگویم که این موضوع برایم یکسان است. خشمگینانه اندیشید: «کاش، در همین لحظه، میتوانستم اورا با همین بطری بیرون بیندازم!» و سرخی صورتش افزوده شد. پاول پاولوویچ بالحنی دلگرم کننده درحالی که لیوانشرا بر میگرد گفت:

- اهمیتى ندارد، چنسد لحظه بیش بشما توضیح دادم که چگونه «همه مطالب» را فهمیدم و من از احساسات تند شما خشنودم. هیه، هیه! سیگاری بمن بدهید، زیرا، بعد از ماه مارس ...
- اینهم سیگار.

- آلکسی ابوانوویچ، بعد از ماه مارس زندگیم بی بند و بار شد، و اینست جریان واقعه گوش کنید: همانطور که می دانید، دوست عزیزم، سل (رفته رفته صمیمیتش بیشتر میشد) مرض عجیبی است. اغلب، مسلول میمیرد و ابدالشک نمی کند که فردا دیگر زنده نیست. باز هم تکرار می کنم که ناتالیا واسیلیونا پنج ساعت قبل از مرگش، پیشنهاد می کرد که برای دوهفته نزد همه اش، در چهل فرسخی منزل ما برود. هم چنین محتملاً به این عادت عمومی اغلب خانم ها و همانطور شاید عشاقشان آشنائی دارید که علاقه دارند تمام آثار و علائم کهنه شده مکاتبات عاشقانه خود را

نگهداری کنند. آیا بهتر نیست که همه را بسوزانند؟ امانه، کوچکترین تکه کاغذ در جعبه‌های کوچک میز تحریرشان مرتب دسته بندی شده است؛ حتی آنها را نمره گذاری و برحسب سال و تاریخ طبقه بندی می کنند. آیا این کار آنها را تسلا می دهد؟. نمیدانم؛ شاید اینکار خاطرات دلپذیرشان را دوباره زنده میکند. ناتالیا واسیلیونا در حالی که پنج ساعت قبل از مرگش پیشنهاد می کرد که در جشن عمویش شرکت کند، مسلماً ابداً اطلاعی از فرا رسیدن ساعت مرگ خود نداشت. تا آخرین لحظه منتظر دکتر کخ Koch بود. قضیه چنین بود: ناتالیا واسیلیونا مرد، و آن جعبه آبنوسی عاج نشان نقره کاری شده در کفش میز تحریرش باقی ماند. این صندوقچه، با کلید کوچکش بسیار زیبا بود؛ این يك جعبه فامیلی بود که از مادر بزرگش باو ارث رسیده بود. بله! این جعبه کوچک بود که همه چیز را برای آشکار کرد، می گویم، همه چیز را، بدون استثناء؛ روز بروز، سال بسال در مدت بیست سال. و چطور استیپان میخائیلوویچ تمایل قابل ملاحظه به ادبیات داشت (حتی يك داستان عاشقانه بسیار احساساتی را از يك مجله با شرح و تفسیر فرستاده بود)، در این جعبه در حدود صد مقاله از آثارش وجود داشت. درستست که اینها در مدت پنج سال جمع شده بود!... بعضی از مقالات بدست خود ناتالیا واسیلیونا حاشیه نویسی شده بود. آیا برای يك شوهر این امر دلپذیر است؟ چه فکر میکنید؟

ولچانینف با يك دقت سرسری بخاطر آورد که هرگز یادداشتی به ناتالیا واسیلیونا ننوشته است. او دو نامه از پطرز بورك نوشته بود، اما همانطور که شایسته است، بنام زن و شوهر بود. اما آخرین کاغذ فوری ناتالیا واسیلیونا را که با او اعلام قطع رابطه کرده بود، بی جواب گذاشته بود. داستانش تمام شد، پاول پاولوویچ یکدقیقه ساکت ماند. پطرز ناراحت کننده ای لبخند میزد و منتظر سؤالی بود. در حالیکه کاملاً معلوم بود که ناراحت شده است، بالاخره گفت:

— شما باین سؤال کوچک من جوابی ندادید!

— بکدام سؤال؟

— در مورد احساسات دلپذیر شوهری که صندوقچه را باز می کند.

ولچانینف در حالیکه باتأانی دستهایش را بلند میکرد گفت:

— این کار بمن مربوط نیست. در اطاق بدم زدن پرداخت.

- و من شرط می بندم که شما اکنون می اندیشید: « برای اینکه شاخ هایترا بمن نشان دادی، احمقی بیش نیستی. » هیه هیه! شما متفردید... شما!...

- ابدأ. برعکس فکر می کنم که شما از مرك کسی که شرافستان را لکه دار کرده است بسیار ناراحت شده اید و مخصوصا که شراب هم نوشیده اید. در این موضوع هیچ چیز خارق العاده ای نمی بینم و اکنون خوب می فهمم که برای چه شما میخواستید که با گاو توف زنده باشد، من به این غم و غصه شما که با خشم و غضب توام است احترام میگذارم، اما...
- بعقیده شما برای چه به با گاو توف احتیاج دارم؟
- مربوط بخودتان است.

- من شرط میبندم که مقصودتان يك دوئل است. ولچا نینف که رفته رفته از خود بیخود میشد فریاد کشید:

- بر شیطان لعنت! فکر می کنم که یکمرد شرافتمند... در يك چنین وضعی با این کلمات مضحك، این قیافه های مصنوعی ناشیانه، این لابه های مسخره و این کنایه های پست که او را رفته رفته لکه دار می نمایند، خودرا پست و ناچیز نمیکند، بلکه برعکس مستقیم، صریح و صادقانه مانند يك مرد شرافتمند رفتار میکنند.

- هیه هیه. اما شاید من مرد شرافتمندی نیستم!
- اینهم بخودتان مربوط است. خوب در اینصورت، برای چه میخواهید با گاو توف رنده باشد؟

- فقط برای اینکه دوست نازنین خود را تماشا کنم! تا سريك بطری را باز کنیم و با هم بنوشیم!

- او قبول نمیکرد که باشما بنوشد!
- برای چه؟ نجات چنین اقتضار داشت! شما که با من می نوشید! ارزش او بیش از شما بود؟

- من باشما ننوشیدم.
- چطور ناگهان اینطور خودخواه شدید؟
- ولچا نینف از عصبانیت خنده بلندی کرد.

- هاهاه! بر شیطان لعنت! شما مسلماً «درنده خو» هستید! و من گمان میکردم که فقط يك همیشه شوهرید، و هیچ چیز دیگر نیستید! پاول!

پاولوویچ در حالیکه گوشش را تیز کرده بود پرسید .

— «همیشه شوهر» یعنی چه! چه معنی میدهد؟

— یک نوع شوهری است اگر بخوام شرح بدهم خیلی طول می کشد . بهتر است که گورتان را گم کنید و بروید! وقت رفتن است و انگهی مرا کسل کردید!

— و، برای چه گفتید که «درنده خو» هستم؟ الان گفتید «درنده خو»؟

— گفتم که شما درنده خو هستید؛ فقط برای شوخی بود.

— درنده خو کیست؟ شما را بخدا و مسیح قسم میدهم شرح بدهید، آلکسی ایوانوویچ، خواهش میکنم! ولچا نینف که دوباره غضبناک شده بود فریاد کشید:

— آه، نه! بس است، بس است! وقت رفتن است، گورتان را گم کنید. پاول پاولوویچ ناگهان بلند شد:

— نه، کافی نیست! حتی اگر مزاحمتان هستم، کارما تمام نشده است، زیرا باز هم باید سلامتی هم بنوشیم. بنوشیم، و بعد میروم؛ اما اکنون، کارما تمام نشده است.

— پاول پاولوویچ، خواهش میکنم الان گورتان را گم کنید و بروید، میروید یا نه؟

— میتوانم گورم را گم کنم، بروم، اما قبلا باید بنوشیم! گفتید که نمیخواهید با من رو در رو بنوشید و من، میخوام که شما رو در رو با من بنوشید!

دیگر شکلک در نمیآورد و موزیانه لبخند نمیزد. همه چیز او دوباره تغییر شکل داده بود؛ لحن کلامش، شکل ظاهری اش بقسمی تغییر یافته بود که ولچا نینف کاملاً با اشتباه افتاده بود. پاول پاولوویچ که بازوردست ولچا نینف را گرفته بود ادامه داد:

— بسیار خوب! بنوشیم آلکسی ایوانوویچ. او را با وضع عجیبی نگاه می کرد که ولچا نینف چاره ای نداشت جز اینکه بنوشد. ولچا نینف بالکمنت زبان گفت:

— بسیار خوب بنوشیم...

— درست دولیان شراب مانده است؛ قبول دارم که این کار من

رذالت است، اما حالا بسلامتی هم می نوشیم. یا الله لیوان خود را
بیزحمت بردادید.

لیوانها را بهم زدند و نوشیدند.

.. بسیار خوب! حالا که اینطور است... حالا که اینطور است... آه
!.. پاول پاولوویچ دستش را بمیشانی برد و چند لحظه بهمین حال باقی
ماند. بنظر ولچانیف آمد که او آخرین حرف خود را خواهد زد. اما
پاول پاولوویچ، هیچ نگفت؛ به ولچانیف نگاه کرد و آرام، مودبانه، مانند
چند لحظه پیش، با تمام قوا تبسم کرد و چشمک زد. ولچانیف در حالیکه
پایش را بزمین میکوبید خشمگینانه فریاد کشید:

.. از جنانم چه میخواهید، ای مست لایعقل! مرا مستخره میکنید!
پاول پاولوویچ باعجله گفت:

داد نکنید، داد نکنید، برای چه داد می کنید؟ آیا میدانید که اکنون
برایم چه ارزشی دارید؟ و بنظر می آمد که با دستهایش میخواهد او را
آرام کند.

ونا گهان دست ولچانیف را گرفت و آنرا بوسید. ولچانیف وقت
آنرا نداشت که از تعجب بخود آید.

اینست آن ارزشی که اکنون برایم داوید. و بعد از این، مسیروم و
گورم را گم میکنم. بالاخره ولچانیف بخود آمد و فریاد کشید:

صبر کنید، بایستید؛ فراموش کردم بشما بگویم...

پاول پاولوویچ که نزدیک در بود برگشت. ولچانیف در حالیکه سرخ
شده بود و نگاهش را بسمت دیگری منحرف کرده بود بالکنت زبان گفت:
- لازم است فردا حتماً بخانه پوگورلتسفها بروید؛ با آنها آشنا شوید
و اظهار تشکر کنید...

«حتماً باید اینکار را بکنید. پاول پاولوویچ با ناراحتی زیادی
جواب داد:

.. حتماً، حتماً خوب می فهمم! و با حرکت دست فهماند که یادآوری
این مطلب بیفایده بود.

.. و، وانگهی، لیزا با بیحوصلگی منتظر شماست. من قول دادم..

.. لیزا! و پاول پاولوویچ، ناگهان دوباره نزدیک شد، مانند اینکه
هدیان می گوید فریاد کشید:

— لیزا! میدانید برایم چه اندازه ارزش داشت! چه اندازه ارزش داشت و چه اندازه ارزش دارد؟ اما... بعد خواهیم دید، همه اینها را بعد خواهیم دید... و اکنون، آلکسی ایوانوویچ، برایم کافی نیست که باشما نوشیدم، هنوز رضایت خاطر دیگری میخواهم...

کلاش را روی صندلی گذاشت، و مانند چند لحظه پیش، نفس زنان، او را نگاه کرد. ناگهان پیشنهاد کرد:

— آلکسی ایوانوویچ، مرا ببوسید. و لچانینف در حالیکه خود را بعقب میکشید، فریاد زد:

— شما مستید.

— بله، مستم، اما با وجود این، مرا ببوسید: الان دست شما را ببوسیدم؟

— آلکسی ایوانوویچ، مانند اینکه چماقی بمغزش کوبیده اند، چند لحظه ساکت ماند.

اما، ناگهان، بطرف او خم شد و در حالی که پاول پاولوویچ بزرگوار تا شانه اش میرسید، لبهای او را که از آن بوی تند شراب متصاعد میشد، بوسید. کاملاً مطمئن نبود که او را بوسیده است یا نه...

پاول پاولوویچ با شادی مستانه ای در حالیکه چشمانش میدرخشیدند فریاد کشید:

— بسیار خوب! اکنون... اکنون... اکنون همین را میخواستم؛ آنوقت ها می اندیشیدم: «آیا ممکنست که ناتالیا واسیلیوونا هم؟ فکر کرده بودم اگر او هم... پس دیگر به کی اعتماد کنم؟» و ناگهان بگریه افتاد.

— اکنون میفهمید چه دوست باارزشی برایم هستید؟

در حالیکه کلاش را بر میداشت، فرار کرد. مانند اولین برخورد با پاول پاولوویچ، و لچانینف چند دقیقه بیحرکت بر جای خود میخکوب شد.

«آه! مرد مسخره مستی بیش نیست، فقط همین است!» و بنظر میآمد که با یک حرکت دست، میخواهد تأثیر وقایع این شب را از خود دور کند. هنگامی که لباسش را کهنه و خوابیده بود با تمام قوا تکرار کرد:

«فقط همین است و جز این نیست!»

لینزا بیمار است

فردا صبح ولچا نینف، در انتظار پاول پاولوویچ که قول داده بود دیر نکند، در اطاقش راه میرفت و سیگار می کشید و قهوه اش را می آشامید. در هر لحظه، حس می کرد مثل آدمی است که پس از بیدار شدن هی بخاطر می آورد که شب گذشته یک سیلی خورده است. با وحشت می اندیشید:

«هوم؟ او بخوبی می فهمد که موضوع از چه قرار است، و برای اینکه از من انتقام بکشد از لینزا نگهداری کرده است!»

تصویر دلفریب طفل بیچاره غمناک از برابر نظرش گذشت. از این فکر که هم امروز، بزودی، درد و ساعت دیگر دوباره لینزایش را می بیند، قلبش بشدت میزد. واضح و صریح و برهیجان گفت: «آه! جای هیچگونه بحثی نیست، اکنون اوزندگی من، تنها هدف من است! و برای من این خاطرات و این سیلی ها چه اهمیتی دارد! برای چه تاکنون زیسته ام؟ سرتاسر این زندگی جز پریشانی و غم نبود!... اکنون، همه آن تغییر خواهد کرد، همه جریان دیگری خواهد داشت!»

اما، با وجود جوش و خروشی که داشت، دم بدم ناراحت تر میشد.

«با نگهداری از لینزا، مرا مدام شکنجه خواهد داد؛ این مطلب واضح است! وانگهی لینزا را هم شکنجه خواهد کرد. باین ترتیب از همه چیز انتقام خواهد گرفت. هوم!... و مسلم است که من نمیتوانم دشنامها و پر خاشهای دیروزش را بر خود هموار کنم!» و ناگهان قرمز شد. «و... با این همه نمیتواند و اکنون نزدیک ظهر است!»

مدت زمانی، ثانیم بعد از ظهر، انتظار کشید و اضطرابش دائماً زیاد میشد.

پاول پاولوویچ هیچ پیدا نبود. این فکر که پاول پاولوویچ عمداً نمی آید،

فقط برای اینکه دشنامهای شب گذشته اش را تازه کنند مدتی بگذرد و او را مضطرب کرده بود و اکنون او را از خود بیخود ساخته بود: «میدانند که من تحت اختیار اوهستم، و اکنون چه بسرلیزا خواهد آمد؟ و چگونه بی پدرش پیش او بروم؟»

دیگر نتوانست خودداری کند، ساعت يك بطرف پو کرو دويد و در اتاقهای مبله، باو گفته شد که پاول پاولوویچ دیشب در خانه اش نخواستیده بوده است، و فقط صبح، ساعت هشت برگشته است و يك ربع بعد هم خارج شده است. ولچا نینف، نزدیک اتاق پاول پاولوویچ ایستاده بود و بگفته های خدمتکار گوش میداد، و بی اراده دستگیره در را می چرخانید، آنرا میکشید و ول می کرد. دوباره بخویشتن آمد، تقی انداخت، دستگیره را رها کرد و خواهش کرد که او را نزد ماریاسینسی ایو نا بیرند. اما او، وقتی فهمید ولچا نینف اینجا است، خودش آمد.

زن شجاعی بود، زنی بود «با احساسات شریف» ولچا نینف او را اینطور برای کلاود پاپطروونا تعریف می کرد. ماریاسینسی ایو نا بعد از اینکه بطور خلاصه جریان سفر با «دخترک» را پرسید، فوراً بشرح و بسط بی انتهای درباره پاول پاولوویچ پرداخت. اینطور می گفت: «اگر بچه نداشت، مدت ها بود که او را بیرون انداخته بودم. اقتضای بار آورده بود و او را از هتل رانده بودند. آیا گناه نیست که آدم شب، دختر پیش خودش بیاورد، در صورتیکه بچه هم توی اتاق است، و از همه چیز بخوبی سردر می آورد؟ تازه سر بچه فریادمی کشید:

«اگر من اراده کنم، این مادر تو خواهد شد!» باور کنید که او بالاخره دختری پیش نیست، اما دختری که بگردن او گذاشته اند.

خودش سراو فریادمیزد که: «تو دختر من نیستی - تو حرامزاده ای پیش نیستی.»

ولچا نینف وحشت زده فریاد کشید:

- چه میگوئید؟

- من خودم شنیدم. او شرابخوار است، شعورش کاملاً سر جا نیست؛ قبول کنید. والا در برابر يك دختر بچه اینکار را نمیکرد! او دختر بچه ای پیش نیست، ولی فکرش کار نمیکند. بچه گریه نمیکرد، رنج میبرد، بخوبی میدیدم که طاقش تمام شده است. آنقدر وقتی نمیکند که همینجا

فرحیات ما، فلاکتی بار آمد. آنچه که ظاهر معلوم بود، ماموری دژ هتل برای یکشب اطاقی اجاره میکند، و فردا صبح می بینند که بدار آویخته شده است. می گفتند برای عیاشی هایش پول زیادی مصرف کرده بود، همه مردم دویدند: پاول پالوویچ در منزل نبود و طفل را بحال خود رها کرده بود. و من او را در راهرو دیدم؛ او میان مردم خزیده بود و با حالت عجیبی نگاه میکرد.

من او را زود با خود بردم. تصویرش را بکنید! کاملاً میارزید، رنگش سیاه شده بود، و همینکه باطابق رسید، حالش بهم خورد. سخت تکان میخورد، جانم بالا آمد تا حالش را بجا آوردم. آیا به تشنج عصبی دچار شده بود، نمیدانم؛ اما از آن بعد، رفته رفته ضعیف شد. پاول پالوویچ که برگشت، از قضیه باخبر شد، همه بدنش را نیشگون گرفت، چون او را نمیزند، نیشگونش می گیرد.

«آنوقت برگشت و بترسانیدن لیزا پرداخت می گفت:

«من هم خودم را بدار خواهم آویخت، به خاطر تو، من هم خودم را بدار خواهم آویخت؛ با این طناب، با این طناب پرده؛ خودم را به دار خواهم آویخت.» و آنوقت بود که جلوی روی او طناب را گره زد. دخترک دیوانه وار فریاد کشید، بادستهای کوچکش او را در بر گرفت و می گفت: «دیگر اینکار را نمی کنم، دیگر هرگز اینکار را نمی کنم،» چه رحم و انصافی!

ه چند که ولچانینف منتظر افشا شدن راز های عجیبی بود، این سرگذشتها بدرجه ای او را بیخس کرده بود که هرگز نمیتوانست باور کند. ماریاسیسی ایونا ادامه داد: مثلاً یکدفعه اگر او در آنجا نبود، شاید لیزا از پنجره بیرون پرتاب شده بود!

ولچانینف وقتی بیرون آمد، حس می کرد که تقریباً مست است: «چماقی بمغزش خواهم کوبید و او را مثل سگ خواهم کشت» این تمایل مدتی او را وسوسه میکرد و این کلمات را تکرار کرد.

درشکه ای گرفت و بطرف ویلای پوگورلتسوها روان شد. تقریباً از شهر خارج شده بود که درشکه، در سر یک چهارراهی نزدیک پل کوچکی که روی کانال زده شده بود، مجبور شد توقف کند، نادسته باشکوه تشییم جنازه ای بگنزد. در هر طرف پل عابری و دسته های مختلفی جمع شده

بودند . تشییع باشکوه بود و کالسکه‌ها یک رشته دراز تشکیل میدادند . و ناگهان ، دریکی از کالسکه‌ها ، ولچانینف صورت پاول پاولوویچ را مشاهده کرد . اگر پاول پاولوویچ از در کالسکه خم نشده بود و بالیخند به او سلام نکرده بود او بیچشم خودش اعتماد نمی کرد . پیدا بود که از دیدن ولچانینف بسیار خوشحال است حتی بادرستش اشاره مختصری باو کرد . باوجود مسدود بودن راه و پاسبانها ، ولچانینف از درشکه پائین پرید ، و هر چند که کالسکه پاول پاولوویچ بروی پل رسیده بود تادر کالسکه دوید . پاول پاولوویچ تنها بود .

— چه بستان آمده است؟ برای چه نیامدید؟ اینجا چه می کنید؟
پاول پاولوویچ با شاشت چشمکی زد و بالیخندی تمسخر آمیز گفت :
— من آخرین وظیفه ام را انجام میدهم ، فریاد نکنید ، فریاد نکنید ، دارم جسد فانی دوست حقیقی ام ، استپان میخائیلوویچ را مشایعت میکنم .
ولچانینف یک لحظه متحیر شد و شدیدتر فریاد کشید :
— همه این کارها احمقانه است! ای مرد شرابخوار! ای دیوانه! فوراً پیداهو و دنبال من بیا ! راه بیفت! یالا !

— نمیتوانم ، تکالیف
ولچانینف فریاد برآورد :
— بزور بیرونشان میآورم .
پاول پاولوویچ ، همانطور شاد و سر حال بود و مثل اینکه بازی در میآورد و میخند میزد :
— آنوقت من ، کمک خواهم طلبید! کمک خواهم طلبید! باوجود این ، خودش را ته کالسکه قایم کرد .

پلیس سر ولچانینف فریاد کشید :
— مواظب باشید ! مواظب باشید ! الآن خرد خواهید شد . « وقتی که ولچانینف روی پل رسیده بود اسبهای درشکه ای که در صف مشایعین نبود دررفته بودند و آشفستگی ایجاد کرده بودند . ولچانینف خود را به عقب انداخت ؛ جمعیت دسته های مختلف او را بازهم دورتر بردند . او از سر عصبانیت تفی انداخت و بجانب درشکه خود رفت . فکر کرد :
« بهر جهت ، با وضعی که داشت ، غیر ممکن بود که بتوانم او را ببرم »
حیرت و اضطراب دست از او برنمیداشت .

ولچانینف وقتی سرگذشت ماریا سیسی ایونا و برخورد عجیبش را با پاول پاولوویچ در دسته مشایعین برای کلاود یا پطرونا بیان کرد، او بفکر فرورفت و گفت می ترسم بلائی سرتان بیاورد؛ شما باید تمام روابط خود را با او قطع کنید، هرچه زودتر اینکار را بکنید بهتر است.»
ولچانینف با شدت گفت:

— او آدم مستخره مستی بیش نیست. و گرنه از او می ترسیدم! در صورتیکه اولیزا را دارد، چگونه می توانم تمام رشته های پیوستگی را پاره کنم. فکر لیزا را بکنید!

لیزا بستری شده بود. شب گذشته تب کرده بود. منتظر بودند که طبیب مشهوری که صبح زود نوکری مأمور شده بود او را بیاورد، از شهر بیاید. این خبر ولچانینف را درست منقلب کرد، کلاودیا پطرونا او را بیالین بیمار برد.

کلاودیا پطرونا نزدیک اطاق لیزا توقف کرد و گفت:

— دیروز او را مدتی بادقت نگریم؟ او طفل کم روئی است، و از اینکه پدرش او را رها کرده است و حالا بیش ما است خجالت میکشد، بعقیده من، علت مرضش همین است.

— چطور: رها شده! چرا فکر می کنید که او را رها کرده است؟

— تنها باین علت که گذاشته است او باینجا بیاید، بخانه ای بیگانه، و بامردی... هم چنین تقریباً بیگانه، یا با کسی که پیوستگی ها....

— اما من خودم او را آورده ام. با زور او را آوردم؛ من نمی فهمم...

— آه! خدای من! اما لیزا، بالاخره يك دختر بچه، اینطور فکر میکنند... خلاصه بگویم که بعقیده من او هرگز نخواهد آمد.

لیزا وقتی که ولچانینف را تنها دید، متعجب نشد؛ لبخند غمگینی زد و سر کوچکش را که از تب می سوخت بطرف دیوار برگردانید. لیزا به تسلا های زورکی و به وعده های جدی او که پدرش را فرود خواهد آورد، هیچ جوابی نداد. وقتی ولچانینف از اطاقش بیرون می آمد، ناگهان، بگریه افتاد. طبیب عصر رسید. بعد از اینکه مریض را معاینه کرد، با اولین کلمه خود همه را ترسانید و خاطر نشان کرد خیلی متأسف است که او را زودتر خبر نکرده اند. وقتی باو گفتند که مرض دیشب آمده است، اول باور نکرد. بالاخره گفت:

«همه چیز وابسته باین است که امشب را چگونه بگذرانند»؛ بعد از اینکه دستورهایش را داد، رفت و وعده داد که پس فردا تا آنجا که ممکنست زود، دوباره برگردد. ولچانینف بی پرو برگرد میخواست شب را در بالین لیزا بگذرانند، اما کلاودیا بطر و نا خودش از او خواهش کرد، باز برای یکبار دیگر، سعی کند «این دیورا با خودش بیاورد.» ولچانینف که از خود بیخود شده بود فریاد کشید:

— باز برای یکبار دیگر؟ خوب او را می بندم و بغل می کنم و میآورم؛ ناگهان، فکر بستن پاول پاولوویچ و بغل کردن و آوردن او سراسر وجود ولچانینف را فرا گرفت و صبرش تمام شد. هنگام رفتن بکلاودیا بطر و نا گفت: «اکنون، خودم را نسبت باو بهیچوجه مقصر نمی بینم. من تمام حرفهای بی پایه و احساساتی دیروزم را هم اینجا پس می گیرم.»

لیزا دراز کشیده، چشمهایش را بسته بود، ظاهراً بخواب رفته بود. بنظر میآمد که کمی بهتر است، وقتی که ولچانینف با احتیاط روی سر کوچکش خم شد تا با او خدا حافظی کند و گوشه لباسش را بوسه دهد، او چشمانش را باز کرد، مثل اینکه منتظر ولچانینف بود، آهسته زمزمه کرد: «مرا با خودتان ببرید.» این، التماسی حزن انگیز و ملایم بود، اثری از خشم و کینه شب پیش در آن نبود، اما از این التماس فهمیده میشد که کاملاً میدانند خواهشش پذیرفته نخواهد شد. بمحض اینکه ولچانینف که دیگر نومید شده شده بود، خواست او را قانع کند که این کار غیر ممکن است، او چشمانش را راست، و دیگر کلمه ای حرف نزد، مثل اینکه دیگر او را نمی بیند و نمی شنود. همینکه بشهر وارد شد، مستقیماً به پکرو رفت. ساعت ده بود.

پاول پاولوویچ در خانه اش نبود. ولچانینف نیم ساعت با بیصبری دردناکی در راهرو قدم زد و انتظارش را کشید. بالاخره ماریاسیسی ایونا موفق شد او را قانع کند که پاول پاولوویچ محققاً قبل از سپیده دم بر نخواهد گشت. ولچانینف تصمیم گرفت: «بسیار خوب؛ من هم سپیده دم بر میگردم.» و با بیخودی بمنزل برگشت.

همان دم که وارد خانه شد چقدر متعجب گردید وقتی که ماورا با او اطلاع داد که مهمان دیشبی از ساعت نه تا بحال منتظر او است.

«میل کرده بود چائی بنوشد، و حالا مرا فرستاده است که همان شراب دیروزی را بخرم، و بمن یک اسکناس آبی ۱ داده است!»

شبح

پاول پاولوویچ با کمال راحتی در اطاق جا گرفته بود. روی همان صندلی، که شب گذشته سیگار می کشید و چهارمین و آخرین لیوان شراب را ریخته بود، نشسته بود. یک قوری و یک لیوان چای نیمه خالی، روی میز در پسלוیش قرار داشت، از صورت قرمز تیره اش سادگی نمایان بود. حتی فراکش را از تن در آورده بود، و با جلیقه نشسته بود. ولچا نینف را که دید فریاد کشید:

- بخشید، دوست بسیار باوقایم! « و از جا بلند شد تا فراکش را بپوشد. « من آنرا بیرون آوردم تا بتوانم از این دقایق کاملالت ببرم. »
ولچا نینف با حالتی تهدیدآمیز، باو نزدیک شد.
- آیا باز هم کاملاً مستید؟ آیا می شود با شما صحبت کرد؟
بنظر می آمد پاول پاولوویچ کمی مشوش شده است.
- نه، نه کاملاً... با تشریفات در مراسم عزای آن مرحوم شرکت جستم، اما نه کاملاً...
- آیا حرف مرا می فهمید؟
- من، جز برای فهمیدن حرف شما باینجا نیامده ام.
ولچا نینف بریده بریده فریاد کشید:

- بسیار خوب! ابتدا سخن خود را از اینجا شروع می کنم که شما آدم پستی هستید!
پاول پاولوویچ که محسوس بود زیاد متوحش شده است، با ملایمت گفت:

- اگر اینطور شروع می کنید، چگونه تماش خواهد کرد؟

اما ولچانینف بی اینکه باو گوش بدهد فریاد می کشید :
- دخترتان دارد می میرد ، بیمار است . او را رها کرده اید ،
بله یا نه ؟

- یعنی ممکنست که او بمیرد ؟

- بیمار است ، بیمار ، بسیار سخت بیمار است !

- شاید بحران کوچکی بیش نباشد ...

- یاوه نگوئید ؛ بسیار سخت بیمار است ، باید بروید او را ببینید ،

اینکار را فقط برای ...

- سپاسگزاری ، برای سپاسگزاری از مهمان نوازی آنها بکنم !
خیلی خوب می فهمم ! آلکسی ایوانوویچ عزیز ، دوست تمام عیارم ! « با
دو دستش ناگهان دست های ولچانینف را گرفت ، و بارقت قلب ظاهری
آدمی شرابخواره مثل اینکه طلب بخشش می کند ، دست بفریاد گذاشت :
« آلکسی ایوانوویچ ، فریاد نکنید ، فریاد نکنید ! اگر من بمیرم ،
یا اگر مست در این لحظه در رودخانه نوا Néva بیفتم ، آیا اینکار میتواند
مفهوم کنونی موضوع هارا تغییر بدهد؟ و پیش آقای پورگولتسف ، همیشه وقت
داریم برویم . »

ولچانینف دوباره بر خود تسلط یافت و کوشید که خود را نگهدارد .
بالحنی جدی گفت :

- شما مستید ، و من حرف های شان را نمی فهمم . همیشه حاضرم فکر
خودم را باشما در میان نهم ؛ حتی خوشبخت خواهم شد که هر چه زودتر این
کار را بکنم ... من رفته ام ... اما قبل از هر چیز بدانید که من تدابیر
لازم را اتخاذ کرده ام : امشب پیش من خواهید خوابید ! فردا صبح شمارا
باخودم میبرم . پیش پوگورلتسف ها خواهیم رفت . شما را اول نمی کنم ،
شمارا می بندم و بغل می کنم و میبرم ! .. آیا این نیم تخت برای خوابتان راحت
است ؟ - و نفس زنان نیم تخت دراز و نرمی را که نزدیک دیوار مقابل ،
روبروی پاول پاولوویچ گذاشته شده بود و خودش روی آن می خوابید ...
باو نشان داد .

- محضر رضای خدا زحمت نکشید ! ... من میتوانم هر کجا که باشد ...

- نه ، نه هر کجا که باشد ، روی این نیم تخت ! بگیر ، این هم يك
بالاپوش ، يك ملافه ، يك بالش ! (ولچانینف همه اینهارا از گنجی بیرون

آورد، و باعجله، آنها را بطرف پاول پاولوویچ، که فرمانبردارانسه دستهایش را دراز کرده بود انداخت. (فوراً رخنه‌خواستار را پهن کنید، پهنش کنید!

پاول پاولوویچ، بادستهای پر، مردد، و بالبخند مستانه‌ای که روی صورت گیش نقش بسته بود، وسط اطاق بیحرکت باقی ماند. اما، بعد از دومین فریاد تهدید آمیز ولچانینف، برای اجرای این دستورها با همه قوتی که درزانو داشت ازجا پرید. میز را بکناری زد و نفس زنان، بیاز کردن و گسترده‌ن ملافه پرداخت. ولچانینف برای کمک کردن باو نزدیک شد، ازوحشت و فرمانبرداری مهمانش کاملاً راضی بود

— لیوانتان را بیآشامید و بخوابید! « دوباره فرمان داد؛ برایش غیر ممکن بود که فرمان ندهد. « خودتان فرستادید شراب بیاورند؟ »

« بله، خودم... شراب را... کاملاً میدانستم، آلکسی ایوانوویچ، که شما... دیگر اینکار را نخواهید کرد... »

— خوب است که میدانستید، اما باز باید يك چیز دیگر را بدانید: برای بار دیگر بشما گوش زدمی کنم که اکنون تدابیر لازم را اتخاذ کرده‌ام: من اداها و شکلهای تان را دیگر تحمل نخواهم کرد، من بوسه‌های از سرمستی شما را دیگر تحمل نخواهم کرد!

— خودم میدانم، الکسی ایوانوویچ، که ایشکار یکدفعه بیشتر نمیتوان کرد! ولبخند تمسخر آمیزی بر لب راند.

ولچانینف که در اطاق راه میرفت، بمحض شنیدن این جواب، ناگهان پیش روی او ایستاد و بالحنی جدی به او گفت:

— پاول پاولوویچ، با من راست و صریح صحبت کنید! شما با — هوشید، این موضوع را بیشتر از یکبار فهمیده‌ام، اما بشما اطمینان می‌دهم که راه غلطی دارید می‌روید! صادقانه با من صحبت کنید، رك و راست حرف بزنید و من بشما قول میدهم که به تمام سؤالاتان جواب خواهم گفت.

همان لبخند طولانی بر لبان پاول پاولوویچ نقش بست که کافی بود ولچانینف را بیخود سازد. دوباره فریاد کشید:

— صبر کنید! مسخره بازی در نیاورید، من با وضوح در صورت

شما میخوانم ! تکرار میکنم: حاضرم بهر گونه سئوال‌تثان جواب بدهم ، در این مورد قول میدهم ، و نیز حاضرم بهر طریق رضایت خاطر شما را جلب کنم ، می‌گویم بهر طریق ، ممکن و غیر ممکن ! آه ! چقدر دلم می‌خواست که ، منظور مرا بفهمید ! ...

پاول پاولوویچ در حالیکه با احتیاط نزدیک میشد گفت :
- چون شما تا این اندازه خوب هستید ، پس ، شما خواهم گفت که بسیار مایل بودم بدانم دیروز منظورتان از «آدم درنده‌خو» چه بود !
ولچانیف تقی انداخت ، و ، دوباره ، تندتر در اطاق به قدم زدن پرداخت .

- نه ، آلکسی ایوانوویچ ، تف نیندازید ، من راستی بسیار مایلم و مخصوصاً آمده‌ام تحقیق کنم ... زبانم لکنت دارد ، البته مرا خواهید بخشید . من خودم ، در مجله‌ای ، در فصل انتقاد آن ، مقاله‌ای درباره‌ی آدم‌های «درنده‌خو» و «آدمهای فرشته‌خو و مهربان» خوانده‌ام ، امروز صبح این مطلب بخاطر آمد ، فقط ، فراموش کرده‌ام ، و ، راستش را بگویم خوب نفهمیدم . می‌خواستم این نکته را روشن کنم : آیا مرحوم استپان میخائیلوویچ با گاو توف «آدمی درنده‌خو» بود یا «آدمی فرشته‌خو و مهربان» ، او را در کدام دسته باید جا داد ؟

ولچانیف همان‌طور ساکت بود و از راه رفتن باز نمی‌ایستاد .

- آدم «درنده‌خو» کسی است که - و ناگهان از اثر خشم متوقف شد ؛ -
مردیست که در موقع برخورد دلپذیر خود با با گاوتوف ، هنگامی که با او شامپانی می‌نوشیده است ، همان‌طور که دیشب با من نوشیدید ، در لیوان شرابش زهر ریخته باشد ؛ اما تا بوتش را تا قبرستان ، همان‌طور که شما امروز صبح کردید ، مشایعت نکرده باشد ؛ و فقط شیطان میداند که شما از چه اسرار نافذ و منقور و پنهانی اطاعت می‌کردید و علت ادعاها و شکله‌کهای ننگین شما چه بود . ننگین برای خودتان !

پاول پاولوویچ گفت :

- راستی هم ... او را مشایعت نکرده‌ام ... اما ، برای چه این‌طور با من رفتار میکنید ...

و ولچانیف بی‌اینکه باو گوش بدهد ، فریاد می‌کشید و بیش از پیش از جا در می‌رفت .

- این انسان نیست کسی که خدا میداند ، خودش را چه جور آدمی می‌پندارد و درصدد احقاق حقی است که خیال می‌کند دارد ، و دشنامهایش را مثل درس از بردارد و خودش را غصه‌دار و انود می‌کند ، شکلك در می‌آورد ، زبان بازی می‌کند ، با اشخاص دست بگریبان میشود و ، می‌بینید ، باین ترتیب ، همه وقتش می‌گذرد! آیا درست است که می‌خواستید خودتان را بدار بیاویزید ؟ راست است ؟

- در حال مستی ، شاید پرت و پلاهم گفته‌ام ... من چیزی در این باره بخاطر ندارم . برای ما ، آلکسی ایوانوویچ ، زهر دادن شایسته نیست . وانگهی ، من کارمند بلندمرتبه‌ای هستم ، ثروتکی دارم و برایم مقدور است که دوباره ازدواج کنم .

- و بعد هم شمارا برای اعمال شاقه خواهند فرستاد .

- ها ، بله ! در این مصیبت هم باید بررسی کرد . هر چند که در زمان ما دادگاهها تخفیف زیاد قائل می‌شوند . و درست ، آلکسی ایوانوویچ ، امروز صبح در کالسکه ، حکایت کوچک خنده‌داری ، بخاطر آمد ، که می‌خواهم آنها را برایتان بگویم . اینست! الان گفتید : « با اشخاص دست بگریبان میشود » !

شما شاید سمیون پتروویچ لیوتسف را - Sèmion pétrovitch Livtsov بخاطر می‌آورید . وقتی شما در شهر (ت) بودید ، او بمنزل ما آمد . باری! برادر کوچکش ، که او هم در نظر دخترهای جوان و زیبایی پترزبورک بسیار با ارزش بود ، با حاکم بستگی داشت و او هم ، از خود خصائص درخشانی نشان میداد . روزی با کلنل گلوبنسکو Goloubenko در برابر خانمهای زیادی که محبوبه‌اش هم در میان آنها بود اختلاف نظر پیدا کرد و حس کرد که با او توهین شده است ، اما آن توهین را قورت داد و خشمش را فرو برد . در این بین‌ها کلنل در « محبوبه » اودمید و او را خواستگاری کرد . و فکر می‌کنید که بعداً چه شد ؟ این لیوتسف صمیمانه با گلوبنسکو رفیق شد ، کاملاً با او آشتی کرد ، باز هم جلوتر رفت ، اصرار کرد که ساق دوشش بشود ، و تاج عروسی را بالای سرش گرفت . اما هنگامیکه تشریفات پایان یافت ، برای تبریک گفتن و در آغوش کشیدن گلوبنسکو جلوتر رفت ، و در همان لحظه ، با فرار ، باسر فر زده در برابر حاکم و آن مجلس اعیانی ، چاقویش را با شدت در شکم گلوبنسکو جا داد

و، در نتیجه گلوبنکوی من بر زمین نقش بست! چه تنگی! سافدوش خودش! و قصه هنوز تمام نیست! بدتر از همه! بعضی اینکه ضربه خود را وارد آورد خود را روی کسانی که او را احاطه کرده بودند انداخت: و میگفت «آه! چه کردم! چه کردم!» و اشکش سرازیر شد، می لرزید، دست بگریبان میهمانان حتی خانمها میشد: و هی میگفت «آه! چه کردم! الآن چه کردم!» هاهاهاهاه! جا داشت که انسان از خنده بمیرد! صرفنظر از گلوبنکوی بدبخت! او بخوبی از عهده کار خود برآمده بود.

ولچانیف ابروان خود را درهم کشید و بالحنی جدی گفت:
— نمیدانم بچه علت این واقعه را برای من تعریف کردید.
پاول پاولوویچ گفت:

— زیرا در این لحظه بخاطر آمدن مسلمانان انسان نبود، آدم شولیده ای بود، چون، از وحشت، بدون رعایت هیچگونه ادب و احترامی، در برابر حاکم، دست بگریبان خانمها میشد! اما در همان لحظه چاقورا بشکم خودش هم فرو برد: او بمقصود خودش رسیده بود! آنچه را که میخواستم بشما بگویم همین بود.

ناگهان ولچانیف مثل اینکه چیزی او را درهم شکسته باشد با صدائی که کاملاً تغییر یافته بود فریاد کشید:

— بروید گم شوید با این کثافت مآبی های پستتان! شما جز يك کثافت پست چیز دیگری نیستید. بروید گم شوید! خیال من کنید مرا می ترسانید! ای جلاد آن کودک! آدم پست! متعفن، متعفن، متعفن!

بمخود شده بود، نفش تنگی میکرد و بلند فریاد میکشید.
پاول پاولوویچ از جا جست؛ مستی از سرش پرید و لبهایش میلرزید.
— من باید شما را متعفن خطاب کنم، آلکسی ایوانوویچ! حالا شما مرا متعفن خطاب میکنید، شما!

ولچانیف دوباره بخود آمد و بعد از يك لحظه سکوت گفت:
— من حاضر م پوزش بطلبم «تیره شده بود و بنظر می آمد که تردید دارد.» اما، تنها باین شرط که فوراً موافقت کنید با صداقت رفتار کنید.

— من، اگر بجای شما بودم، هیچ شرطی قائل نمیشدم، آلکسی ایوانوویچ.

ولچا نینف پس از اینکه دوباره سکوت کرده بود گفت :
 - بسیار خوب ، باشد . من بوزش میخوام ، اما ، خودتان در این
 باره اذعان کنید: پس از آنچه که گذشته است ، من خودم را هرگز و بهیچ
 وجه بدهکار بشما نمی بینم ، برای همه چیز می گویم ، نه تنها برای آنچه که
 واقع شده است .

- اهمیتی ندارد . این حسابها بچه درد میخورد !
 پاول پاولوویچ این را گفت و درحالیکه بزمین نگاه میکرد ، خندید.
 - اگر اینطور است ! بسیار خوب ، بسیار خوب ! شرابتان را تمام
 کنید و بخوابید ، زیرا ولتان که نخواهم کرد ...
 پاول پاولوویچ آشفته بنظر میآمد :
 - آه ! بله ، شراب ...

بمیز نزدیک شد و آخرین لیوان را که مدتها بود ریخته بود ، برداشت
 که بنوشد بی شك قبل از اینکه بخانه ولچا نینف بیاید زیاد نوشیده بود ،
 زیرا اکنون دستش می لرزید و يك قسمت از آنرا روی كف اطاق و پیراهن
 و جلیقه اش ریخت ؛ اما تا آخرین قطره آنرا نوشید . انگار راستی
 برایش غیر ممکن بود که اینکار را نکند . با احترام لیوانش را روی میز
 گذاشت و ، با فرمانبرداری به رختخوابش نزدیک شد و لباسش را
 درآورد .

وقتی یکی از پوتین هایش را درآورده بود و درست گرفته بود ، معلوم
 نشد که برای چه ، ناگهان پرسید :

- آیا بهتر نیست ... شب را در اینجا نگذرانم ؟
 ولچا نینف ، بی اینکه از راه رفتن باز ایستد و به او نگاه کند ، باخشم ،
 جواب داد :

- نه ، اینکار بهتر نیست !

پاول پاولوویچ لباسش را کند و خوابید . یک ربع بعد ، ولچا نینف هم
 بنوبه خودش خوابید و شمع را خاموش کرد .

او مضطرب بود و نمیتوانست بخواب رود . ناگهان چیز بی موردی
 بنظرش رسیده بود که در فکرش بیشتر اینکار را درهم و میهم نمودار می-
 ساخت . این مطلب او را مضطرب میکرد ، و درعین حال ، بی اینکه بداند
 برای چه ، از این اضطرابش خجل بود . در همان لحظه ای که میخواست به

خواب رو د صدای خفیفی، ناگهان، اورا بیدار کرد. فوراً، نظری بر تخت خواب پاول پاولوویچ انداخت.

سراسر اطاق را تاریکی فرا گرفته بود (پرده های دوطرفی کاملاً افتاده بود)؛ باوجود این بنظرش آمد که پاول پاولوویچ هنوز نخوا بیده است، و روی تخت خوابش نشسته است.

ولچانینف از او پرسید:

- شمارا چه میشود؟

پاول پاولوویچ پس از يك لحظه سكوت با صدائی كه بزحمت شنیده میشد گفت:

- يك شبخ ...

- چه؟ کدام شبخ؟

- آنجا، درهم این اطاق، جلوی در شبخی بنظرم آمد ...

- شبخ کی؟

- ناتالیا واسیلیونا .

ولچانینف برخاست و همانطور كه روی قالی ایستاده بود از میان اطاق كفش كن، نظری باطاق مجاور كه همیشه درش باز بود، انداخت. پنجره ها، پرده های دوطرفی نداشتند فقط نیم پرده های نازکی جلو آنها آویزان بود، از اینجهت خیلی بیشتر روشنائی میدادند.

- در این اطاق چیزی نیست؛ مستید، بخوابید.

و دوباره خوابید و خود را در ملاقه پیچید؛ پاول پاولوویچ چیزی نگفت و او هم دوباره خوابید.

بعد از ده دقیقه، ناگهان ولچانینف پرسید:

- سابقاً هیچ شبخ ندیده بودید؟

پاول پاولوویچ شمرده و آهسته جواب داد:

- چرا، یکبار، بنظرم آمد...

بعد، از نو، سكوت حكمفرما شد.

ولچانینف بتحقیق نمیتوانست بگوید كه آیا بخواب رفته بود یا نه، اما يك ساعت گذشته بود كه، دوباره ناگهان برگشت: آیا تماس خفیفی اورا بیدار کرده بود؟ در این باره چیزی نمیدانست، اما بنظرش آمد كه در وسط اطاق چیز سفیدی از تاریکی كامل جدا میشود و بطرف او میآید.

باشد و روی تختخوابش نشست و، مدت یکدقیقه کوشش کرد که تاریکی را بشکافد. باصدای ضعیفی گفت:

- شمائید، پاول پاولوویچ؟

صدایش که در اطاق و در تاریکی میپیچید بنظرش عجیب آمد. هیچ جوابی دریافت نکرد، دیگر هیچ جای تردید نبود: کسی راست در اطاق ایستاده بود.

- شمائید... پاول پاولوویچ؟ این جمله را باصدای بسیار قوی تکرار کرد و حتی بقدری قوی بود که اگر پاول پاولوویچ بخواب عمیقی فرو رفته بود، محققاً بیدار شده بود و جواب داده بود.

دوباره هیچکس جواب نداد، اما بنظرش آمد که این هیولای سفید که بزحمت تشخیص داده میشد باز بیشتر باو نزدیک میشود. و، ناگهان، احساس عجیبی که چند لحظه پیش باو دست داده بود، از نوجان گرفت: دوباره، چیزی او را در هم شکست و، احمقانه، باهیجانی شدید، با تمام قوا دست بفرباد گذاشت؛ در هر کلمه، صدایش میگریخت!

- اگر تو مسخره هست، جرأت میکنی این فکر را بخود راه بدهی که لیاقت اینرا داری که مرا بترسانی، من رویم را بطرف دیوار میکنم، سرم را میپوشانم و حتی یکبار هم در تمام مدت شب بر نمیگردم... تا بتو ثابت کنم که تاجه اندازه پابندم به... حتی اگر تاصبح همینطور بایستی... مثل يك مسخره و من برویت تف میاندازم!...

بطرفی که گمان میکرد پاول پاولوویچ است، باخشم تفی انداخت. و ناگهان، بطرف دیوار برگشت، و همانطور که گفته بود، خود را در ملافه پیچید و با این وضع بیحرکت شد. سکوت مرگباری همه جا را فراگرفت. اگر سایه نزدیک میشد یا اگر بر سر جایش میماند، او نمى توانست بفهمد، اما قلبش میزد، میزد، میزد... پنج دقیقه سپری شد، و ناگهان، در دو قدمیش، صدای ضعیف و استرخام آمیز پاول پاولوویچ بلند شد:

- من بلند شدم، الکسی ایوانوویچ، برای جستن... (ويك شیئی ضروری

خانه را اسم برد)؛ آنرا نزدیک تختخوابم نیافتم... بی اینکه سرو صدائی راه بیندازم، میخواستم نزدیک تخت شما را نگاه کنم...

و لچا نینف پس از نیم دقیقه سکوت با صدائی بریده بریده پرسید:

- پس چرا وقتی فریاد کشیدم جواب ندادید؟

- ترسیده بودم. شما بسیار بلند فریاد کشیدید... و من ترسیده بودم.

- آنجا، در آن گوشه، طرف چپ، نزدیک در، در قفسه کوچک. شمع

را روشن کنید!

پاول پاولوویچ بجانب آن گوشه رفت و با شرمندگی گفت:

بشمع احتیاج ندارم. ببخشید، آلکسی ایوانوویچ، که خواب شما را آشفته کردم... ناگهان خودم را کاملاً مست یافته‌ام...

اما ولچانینف دیگر جواب نمیداد. دراز کشیده بود، صورتش را

بطرف دیوار چرخانیده بود و تمام شب‌را، بی اینکه حتی یکبار برگردد،

همینطور گذرانید. آیا میخواست بقول خود وفا کند و نا چیز شمردن این

قضیه را نشان بدهد؟ خودش هم آنچه را که در وی گذشت نمی فهمید. این ضربه

عصبی که با و وارد آمده بود، خیلی شدید بود؛ تقریباً مدت درازی هذیان

گفت و نتوانست بخواب رود. فردا صبح ساعت نه بیدار شد و، ناگهان،

مثل اینکه او را تکان شدیدی داده باشند، بلند شد و روی تختوابش نشست.

اما پاول پاولوویچ دیگر در اطاق نبود. جز تخت خواب خالی، درهم برهم

چیز دیگری پیدا نبود؛ اول سپیده دم، جیم شده بود.

ولچانینف در حالیکه پیشانی خود میزد گفت:

- در این باره یقین داشتم!

در قبرستان

ترس‌ها و بیم‌ها تحقق یافتند و لیزا، ناگهان، بیماریش شدیدتر شد، باندازه‌ای شدیدتر شد که شبش ولچانینف و کلاودیا پطرونا دست از او شسته بودند. وقتی که صبح شد، ولچانینف هوش و حواس بیمار را، هر چند که در آتش تب میسوخ، کاملاً بجای خود دید. بعدها ولچانینف اقرار می کرد که بیچار باولبخند زده بود و حتی دست سوزانش را بطرف او دراز کرده بود. آیا این مطلب حقیقت داشت یا او فقط برای اینکه خود را تسلا بخشد، آنرا خیال کرده بود؟ وقت اینرا نداشت که در این موضوع بیندیشد، زیرا طرف شب، دیگر بیچار هوش و حواس نداشت و این حالت در تمام مدت بیماریش ادامه یافت. درد همین روز و روزش بخانه پوگورلتسف هامرد.

برای ولچانینف دوره حزن انگیزی بود و پوگورلتسف‌ها می ترسیدند به سلامتی اش لطمه ای وارد بیاید. او قسمت بزرگی از این روزهای طاقت فرسا را نزد آنها گذرانید. ساعت‌های متوالی تنها در گوشه ای می نشست، و بنظر می آمد که بچیزی نمی اندیشد. گاهی کلاودیا پطرونا، برای منصرف کردنش باو نزدیک میشد، اما او بزحمت جوابش را میداد و اغلب راستی برایش دشوار بود که باو صحبت کند. حتی کلاودیا پطرونا منتظر نبود که «این قضیه تا این اندازه در ولچانینف تأثیر بکند».

بچه‌ها بیشتر او را مشغول می کردند؛ گاهی، با آنها میخندید، اما تقریباً هر ساعت بلند میشدو، باسر پنجه میرفت نظری به بیمار می افکند. گاهی بنظرش می آمد که بیمار او را بجا می آورد. او هم مانند دیگران برای نجات یافتن بیمار امیدی نداشت، اما از اطاقی که لیزا در آن میمرد دور نمیشد، اغلب، در اطاق مجاور بسر میبرد.

از اینها گذشته، در تمام این دوره، دوبار، فعالیت بزرگی از خود بروز داد: ناگهان بلند میشد به پترزبورگ نزد پزشک‌ها میرفت، مشهورترین آنها را برای مشورت دورهم جمع می‌کرد. دومین و آخرین مشورت پزشک‌ها شب قبل از مرگ لیزا انجام گرفت. سه روز قبل کلاودیا پترونو با ولچانینف از لزوم پیدا کردن تروسوتسکی، هر کجا که ممکن باشد، صحبت کرد: «اگر بدبختی فرا برسد، حتی نمیتوان، بی او لیزا را بخاک سپرد!» ولچانینف تند و نامفهوم گفت که باو خواهد نوشت. آنگاه پوگورلتسف پیر اظهار کرد که بوسیله پلیس در صدد جستجوی او بر خواهد آمد. ولچانینف بالاخره تصمیم گرفت که کاغذ مختصری بنویسد و آنرا به هتل پوگرووسکی ببرد. بنا به عادت، پاول پاولوویچ آنجا نبود و او کاغذ را به ماریاسیسی ایوانا سپرد. ولیزا، در یک عصر قشنگ تابستان، هنگام غروب خورشید، مرد. فقط آنوقت بود که ولچانینف بخود آمد. لیزا را زینت داده پیراهن سفیدی باو پوشانیده بودند، (پیراهن عید یکی از دخترهای کلاودیا پترونو) و او را روی میزی در وسط سالن خوابانیده بودند؛ در دستهای بهم پیوسته اش گل گذاشته بودند. ولچانینف به کلاودیا پترونو نزدیک شد و با چشمانی درخشان باو اظهار کرد که الآن فوراً می‌رود تا «قاتل» را بیآورد. باو توصیه کردند که تا فردا صبر کند ولی نپذیرفت و فوراً عزیمت کرد.

میدانست که باول پاولوویچ را بیاید؛ تنها برای مشورت با پزشک‌ها نبود که اغلب به پترزبورگ می‌آمد. گاهی، هنگام بیماری لیزا بنظرش می‌آمد که اگر میتواند پدر را به بالین طفل بیمار ببرد، باشندین صدای او، لیزا زندگی را از سر خواهد گرفت. آنگاه، مانند دیوانه‌ای بجستجویش بر میخواست.

پاول پاولوویچ همانطور در آن اطاقهای مبله سکونت داشت، اما، مراجعه کردن بآنجا بیفایده بود، ماریاسیسی ایوانا باو اطلاع میداد: «اکنون سه روز است که شبها بیرون می‌خوابد و هیچ برنگشته است! و اگر اتفاقاً، بیاید، مست است، یک ساعت بیشتر نمی‌ماند، و بازی کار خود می‌رود؛ در سرازیری وحشتناکی دارد سیر می‌کند!» در بین دیگران، خدمتکار هتل پوگرووسکی باو اطلاع داد که پاول پاولوویچ مدت‌ها پیش، با بعضی دختران چشم‌انداز و زنسانسکی Voznessenskii رفت و آمد می‌کرده و ولچانینف آنها را فوراً پیدا کرد و چون پاول پاولوویچ پول خوبی بآنها داده بود، فوراً مشتری

خودشان را مخصوصاً کلاه اورا که نوار سیاه داشت بیاد آوردند، و اورا ناسزا گفتند مسلماً برای اینکه دیگر نزد آنها نمی‌آمد. یکی از دخترها، کاتیا متعهد شد «که هر لحظه بخواهد میتواند پاول پاولوویچ را پیدا کند، زیرا حالا دیگر اصلاً از ما شکا پروستاکوا Machka prostakova دور نمی‌شود، و این مرد باندازه‌ای پول دارد که تمام شدنی نیست و این ماشکا پروستاکوانیست، بلکه پرخوستوا (۱) Prokhvostova است، در بیمارستان معالجه‌اش کرده‌اند و اگر می‌خواستند می‌توانستند فوراً اورا بسپری بفرستند برای اینکار اگر يك كلمه اظهار می‌کردند کفایت می‌کرد». با وجود این، در این روز جستجوی کاتیا بجائی نرسید؛ اما آن دختر قول داد یکبار دیگر برای یافتنش بکوشد. اکنون همه امیدوار بهای ولچانینف باین دختر بود.

ساعت ده که بشهر رسید، فوراً آن دختر را طلبید، و پولی را که باید برای گرفتن اجازه خروج و غیبت او بردازد پرداخت و با او به جستجو برآمد. هنوز خودش هم نمیدانست چه می‌کند: پاول پاولوویچ راسی کشد یافقط اورا برای این جستجو می‌کند که مرك دخترش را با او اطلاع دهد و برای بخاك سپردن از او یاری بطلبد. اولین کوشش بی نتیجه ماند: با خبر شد که سه روز قبل ماشکا پرخوستوا با پاول پاولوویچ زد و خورد کرده بود و صندوقداری «با چهار پایه‌ای سر پاول پاولوویچ را شکافته بود.» خلاصه باید زمان درازی اورا جستجو کرد و نزدیک ساعت دو صبح بود، که ولچانینف، ناگهان، هنگامی که از یکی از اماکنی که باو نشان داده بودند بیرون می‌آمد، دفعته به پاول پاولوویچ برخورد.

پاول پاولوویچ کاملاً مست بود و دوزن اورا بطرف این ساختمان می‌کشیدند: یکی از آنها زیر بازویش را گرفته بود. و مرد جسور سرخوشی، که بی‌شک مدعی او بود، آنها را با داد و اطوار تعقیب می‌کرد؛ آن مرد پاول پاولوویچ را تهدید میکرد و باداد و فریاد دشنامهای ناهنجاری تشارش میکرد. در بین دشنامهایش فریاد می‌کشید که این مرد «از او بهره میبرد و زندگیش را تباه می‌سازد». بنظر می‌آمد، صحبت بر سر مقداری پول است. زنها بسیار وحشتزده بودند و عجله داشتند. پاول پاولوویچ ولچانینف را شناخت و، با آغوش باز، خود را بطرف او انداخت و مثل اینکه گلایش را می‌برند فریاد کشید:

— ای برادر جان، از من دفاع کن !

در برابر شانه پهن و هیكل قوی ولچانینف، مدعی، بیک چشم بر هم زدن باید دید شد. پاول پاولوویچ، مظفرانه مشتش را با حواله کرد و فریاد شدیدی به علامت پیروزی بر کشید. آنگاه ولچانینف با خشم جنون مانندی شانه هایش را چسبید و بی اینکه خودش بفهمد برای چه، آنقدر شدید او را تکان داد که دندانهایش بهم خوردند. پاول پاولوویچ فوراً فریادش را برید و با وحشت بسیار نگاه منگ مستانه خود را بروی میر غضبش خیره ساخت. ولچانینف که شاید هنوز نمیدانست چه بسراومیا آورد، او را بزانوند آورد و با خشونت او را کنار پیاده رو نشانید. و گفت:

— لیزا مرد.

پاول پاولوویچ که یکی از خانمها او را نگاهداشته و کنار پیاده رو نشسته بود، ولچانینف را از نظر دور نمیداشت. بالاخره فهمید و، ناگهان، صورتش درهم شد. با صدای عجیبی زمزمه کرد:

— مرد...

آیا خنده منحوس مستانه طولانی را شروع کرده بود یا فقط صورتش متشنج شده بود؟ ولچانینف نتوانست این مطلب را تشخیص دهد، اما، یک لحظه بعد، پاول پاولوویچ دست راستش را که میسرزیسد با قوت بلند کرد و خواست علامت صلیب رسم کند؛ با وجود این، علامت صلیب تمام نشده بود که دست لرزانش فرو افتاد. چند دقیقه گذشت، بعد با آهستگی بلند شد، خود را به آن زن آویخت و با تکیه کرد و با سستی فوق العاده، مثل اینکه ولچانینف وجود ندارد، براه خود ادامه داد.

اما ولچانینف، دوباره، شانه اش را چسبید. با خشمی که او را خفه میکرد گفت:

— می فهمی، ای دیو، ای شرابخوار، بی وجود تو، بخاک سپردنش محال خواهد بود.

پاول پاولوویچ سرش را برگردانید و او را نگاه کرد، بالحنی احمقانه و نا مفهوم گفت:

— آن ستوان تو بخانه را بخاطر میآورد !
ولچانینف تکان دردناکی خورد و فریاد کشید:

— چی ؟

— خیلای خوب! گوش کن، همان او، پدرش است! برای بخاک سپردن
 او را جستجو کن...

ولچانینف بادستپاچگی فریاد کرد:

— دروغ می گوئی! از روی شرارت و بدجنسی می گوئی... میدانستم
 که تو بمن اینطور وانمود می کنی.

خود بخود مشت مهیب خود را بالای سر پاول پاولوویچ بلند کرد. باز
 يك لحظه گذشت، و شاید بايك ضربت میخواست او را بکشد.

زنها فریاد گوشخراشی کشیدند و عقب پریدند، اما پاول پاولوویچ از جا
 نجنبید. بغض و خشم حیوانی صورتش را درهم میفشرد.

— آيا با اصطلاحات زبان روسی خودمان آشناهستی...؟ و مثل

اینکه ناگهان مستیش زایل شده باشد، با صدای بسیار محکمی زنده ترین
 ناسزاهارا بزبان جاری کرد. «خوب! اینها مال تو!» بعد، با قوت خود
 را از دست ولچانینف رها کرد، سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد. زنها
 زیر بازوهایش را گرفتند و تقریباً در حالیکه او را می کشیدند، با داد و فریاد
 فرار کردند. ولچانینف آنها را دنبال نکرد.

فردا، نزدیک يك بعداز ظهر خدمتکار پیری، بالباس رسمی، بسیار
 آراسته، بتخانه پوگورلتسف ها آمد و پاکتی از طرف پاول پاولوویچ
 تروسوتسکی به کلاودیا بطروو ناداد. علاوه بر کاغذهای لازم برای بخاک
 سپردن لیزا، يك نامه و سیصد روبل در پاکت بود. نامه بسیار کوتاه بود،
 و فوق العاده مؤدبانه و مسیحیح نوشته شده بود. پاول پاولوویچ از خانم
 محترم، کلاودیا بطروو، از اینکه شفقت بر هیزکارانه ای نسبت بدختر جوانی
 نشان داده بود که تنها خدا میتواند با او پاداش بدهد، اظهار تشکر می
 کرد. بطور مبهم ذکر میکرد که کسالت نامعینی باو اجازه نداد شخصاً
 در مراسم تدفین دختر بدبخت بسیار عزیزش شرکت جوید، و همه امیدواریهایش
 بروح نیکوکار فرشته مانند آن خانم محترم است. توضیح میداد که سیصد
 روبل برای مخارج تدفین و، بطور کلی، برای مخارج مدت بیماری فرستاده
 شده است. اگر چیزی باقیماند، با کمال احترام و فروتنی درخواست میکرد
 که آنرا برای آرامش ابدی روح مرحوم لیزا بمصرف دعا و نماز برسانند.
 پیشخدمتی که نامه را آورده بود نتوانست بیش از این چیزی بگوید؛ حتی
 از بعضی حرفهایش فهمیده میشد که بواسطه خواهشها و اصرارهای پاول

پاولوویچ شخصاً قبول کرده است که نامه را بخانم محترم برساند.

پوگورلستف تقریباً از این کلمات: «مخارج دوره بیماری»، رنجیده خاطر شد و قصد کرد که پنجاه روبل بیشتر بر ندارد (زیرا نمیتوان از پدري برای پرداخت خرج تدفین بچه اش جلوگیری کرد!) و فوراً باقی آن مبلغ را با آقای تروسوتسکی برگرداند. اما کلاودیا بطرونا تصمیم گرفت کسه قبض رسید دوپست و پنجاه روبل را از کلیسای قبرستان بگیرد و برایش بفرستد تا نشان بدهد که این پول برای آمرزش ابدی روح مرحوم الیزابت بمصرف رسیده است.

بعد از تدفین رسید به ولچانینف تحویل داده شد که او فوراً، آنرا بایست به آدرس پاول پاولوویچ فرستاد.

بعد از تدفین، ولچانینف از ویلا ناپدید شد. مدت دو هفته، تنها، بی هدف، غرق در افکار خود، در شهر سرگردان می گشت و بعابرین تهنه میزد. گاهی، تمام روز روی نیم تختش دراز می کشید، و حتی از عادیترین چیزها غفلت میورزید. پوگورلستف ها، چندین بار دنبالش فرستادند؛ بآنها وعده میداد که خواهد آمد، اما فوراً فراموش میکرد.

کلاودیا بطرونا خودش بخانه او آمد، اما او را نیافت. همین موضوع درباره وکیلش، که برای او خبرهای مهمی داشت، اتفاق افتاد: بقدری بامهارت دعواری اداره کرده بود که طرف مقابل پذیرفت که باهم کنار بیایند و ضمانت کرد که يك قسمت بزرگ از ارثی را که مورد نزاع بود، باو واگذار کنند. فقط رضایت ولچانینف باقی مانده بود. بالاخره وقتی که او را در خانه اش یافت، از بحالی و خونسردی کامل که ولچانینف در پذیرائی از او نشان داد، این ولچانینف که سابقاً اینقدر ناراحت بود، بسیار متعجب شد.

در روزهای گرم ماه ژوئیه بود، اما ولچانینف حتی زمان را فراموش کرده بود.

در دورنجش، مانند دمل پخته ای، روحش را جریحه دار می کرد و بیش از پیش فکر روشن و آشفته اش را فرا میگرفت.

مخصوصاً این فکر که لیزا فرصت نیافته بود او را بشناسد و بی اینکه بداند چگونه او را از روی درد پرستش می کرده مرده است، او را آزار میداد، تنها هدف زندگی اش، که دفعه با پرتو تابناکی در برابرش پدیدار

شده بود، ناگهان در ظلمت ابدی فرو رفته بود. این هدف، که اکنون دائماً بآن می‌اندیشید، این بود که لیزا، در هر دقیقه و در مدت همهٔ زندگیش، محبت او را حس کند. گاهی با جوش و خروشی تیره و تار فکر می‌کرد: «هیچ کس هدفی بلند مرتبه‌تر از این ندارد و نمیتواند داشته باشد!» حتی اگر هدفهای دیگری وجود داشته باشند، هیچکدام نمیتواند مقدس‌تر از این باشند!

می‌اندیشید: «این محبت من، تمام زندگی بیهوده و پست گذشته‌ام را پاک کرده بود و آن را باز خریده بود. بجای اینکه، فقط بخودم، که در همهٔ عمر و لگردی و شهوترانی کرده‌ام، بیندیشم، سبب شده بود که موجود زیبا و مقدسی را نوازش کنم، و بعلمت این موجود همه گناهانم بخشوده شده بود، خودم نیز خودم را کاملاً بخشوده بودم.»

تمام این افکار روشن و آشکاری که بمغزش هجوم می‌آورد با خاطرهٔ طفل مرده همراه بود، خاطرهٔ درخشانی که همیشه نزدیک بود و روحش را خیره می‌ساخت. سعی می‌کرد جزئیات چهرهٔ کوچک رنگ پریدهٔ او را در نظر مجسم کند، هر يك از خطوط سیمایش را بخاطر می‌آورد، او را در تابوتش غرق در گل، یا او را بی‌حس و شعور، که در آتش تب می‌سوخت، و چشمان درشتش را بیک جا میدوخت، بیاد می‌آورد. خدا میداند بچه‌علمت، از تمام مدت بیماریش ناگهان بیاد این افتاد که یکی از انگشت‌های کوچکش سیاه شده بود؛ این را همان وقت فهمیده بود که لیزا را روی میز خوابانیده بودند؛ این موضوع او را بی‌اندازه متاثر کرده بود و چنان دلش بحال این انگشت کوچک بیچاره سوخته بود که او، که «تا آن هنگام خون سرد بنظر می‌آمد» تصمیم گرفت فوراً پاول پاولوویچ را بیابد و او را بکشد. آیا علمتش غرور لگد مال شده‌ای بود که قلب کوچک بیچاره این طفل را تادم مرك شکنجه داده بود، آیا علمتش درد و رنج‌هایی بود که مدت سه ماه، این پدر باو وارد آورده بود؟ این پدری که محبتش ناگهان بکینه بدل شده بود، و بایک کلمه توهین آمیز قلب لیزا را اذیت‌دار کرده بود و از وحشتش باو اعتنا نکرده بود و، بالاخره، او را بدست بیگانگان سپرده بود. دائماً همهٔ اینهارا بصورت‌های گوناگون و بیشمار، بخاطر می‌آورد. ناگهان، این جملهٔ تروستسکی مست را پیاد آورد: «آپا

میدانید فقط لیزا برایم چه ارزشی دارد؟» وحس کرد که این فریاد او دیگر ادا و شکلیک نبود، بلکه با صداقت ادا شده بود و از سر محبت برمیخواست.

«اما این دیو، چطور می توانست باین اندازه نسبت بطفلی که او را تا این حد پرستش می کرد، خشن و بی رحم باشد؟ آیا این رفتار قابل قبول است؟» اما هر بار، مثل اینکه میخواست در برابر این فکر از خود دفاع کند، فوراً از آن درمیگذشت. در این مشکل چیز وحشتناک غیر قابل تحمل و حل نشده ای وجود داشت.

يك روز، تقریباً بی اراده بقبرستانی که لیزا در آن بضاك سپرده شده بود رفت. بعد از تدفین، یکبار هم با آنجا نرفته بود. بنظرش میآمد که این کار برایش بسیار دردناک خواهد بود و جرأت نمیکرد با آنجا برود. اما چیز عجیبی بود: هنگامی که برای بوسیدن قبر روی آن خم شده بود، ناگهان حس کرد که سبك شده است. شامگاه روشنی بود و خورشید داشت غروب میکرد. اطراف قبرها، علفهای سبز انبوهی روئیده شده بود. در آن نزدیکی، دريك بوته نسترن، زنبور عسل زمزمه میکرد. نیمی از گل ها و تاج گل هایی که بچه های کلاودیا بطروونا پس از تدفین روی قبر لیزا گذاشته شده بودند، بر روی زمین ریخته بود. برای اولین بار، پس از زمانی دراز نسیم امیدی قلبش را تر و تازه ساخت. از آرامش قبرستان متأثر شده بود در حالیکه با آسمان روشن و صاف نگاه میکرد، اندیشیده «چه لطافتی!» ایمان پاك و آرامی در قلبش نفوذ می کرد و روحش را فرا میگرفت. با خود گفت:

«این موهبت از لیزا است، این اوست که دارد با من حرف میزند!» وقتی خواست برگردد، شب فرارسیده بود. کنار جاده، نزدیک در قبرستان، یک خانه كوچك پست چوبی بود که در آن شراب می نوشیدند و بجای میخانه كوچكى بكار میرفت. از پنجره های باز، مشتری ها که پشت میز نشسته بودند، دیده میشدند. ناگهان بنظرش آمد که یکی از آنها که نزدیک پنجره نشسته بود، پاول پاولوویچ است؛ نیز بنظرش آمد که او هم و لچا نینف را شناخت و بادقت و راندازش میکند. راه خود را پیش گرفت، اما بزودی، شنید که کسی سعی دارد باو برسد. راستی هم، پاول پاولوویچ

بود که دنبال او می‌دوید، احتمال داشت که حالت آرام صورت ولچا نیمف
 او را جلب کرده و باو جرئت داده بود. وقتی که باو رسید، با شرمندگی
 لبخندی زد؛ اما این دیگر لبخند مستانه سابقش نبود و بهیچوجه مست
 بنظر نمی‌آمد گفت:

— سلام!

ولچا نیمف جواب داد:

— سلام!

پاول پاولوویچ زن میگیرد

او خودش هم از این «سلام» متعجب شد. بنظرش محال می آمد که اکنون بتواند این مرد را بی خشم و کینه ملاقات کند و بتواند احساسی کاملاً مختلف و متفاوت با آنچه که در این دقیقه درک می کرد، از خود ظاهر سازد و حتی میل بچیز تازه ای در او بیدار گردد.

پاول پاولوویچ در چشمانش خیره شد و گفت:

- چه غروب زیبا نیست!

ولچانینف گفت:

- شما هنوز نرفته اید؟ « بنظر می آمد که بجای سؤال کردن فکر

میکند، همانطور برای خویش ادامه میداد.

- کارم کمی طول کشیده است، اما شغلم را با ترفیع بدست آورده ام.

محققاً پس فردا خواهم رفت.

این بار ولچانینف پرسید:

- شغلتان را گرفتید؟

پاول پاولوویچ با اندکی ادا و شکلك گفت:

- چرا نگرفته باشم؟

- من اینرا می گفتم...

ولچانینف بوزش خواست. و با ابروانی درهم فشرده، با گوشه

چشم پاول پاولوویچ را نگاه میکرد. از اینکه میدید، لباسها، کلاهی که

نوار سیاه داشت و همه سرو وضع آقای تروسوتسکی بقسمی مرتب شده

است که بسا دو هفته قبل هیچ قابل مقایسه نیست، بسیار متعجب گردیده

بود. ولچانینف از خود پرسید: «در این میخانه چه میکرد؟» پاول-پاولوویچ گفت:

- آلکسی ایوانوویچ، من قصد داشتم، شمارا در يك شادی دیگرم شريك كنم.

- يك شادی؟

- میخواهم زن بگیرم.

- چطور؟

- بعد از اندوه و غم، نوبت شادی و سرور است! زندگی این است!

آلکسی ایوانوویچ من خواسته بودم... اما نمیدانم، شاید اکنون عجله دارید... شما حالت...

- بله، من عجله دارم و... حالم خوب نیست.

ناگهان، آرزوی شدیدی پیدا کرد که خود را از دست او خلاص کند، تمایل با حساس تازه اش، در يك لحظه از بین رفت.

- من خواسته بودم...

پاول پاولوویچ آنچه را که میخواست بگوید، تمام نکرد. ولچانینف ساکت بود.

- در این صورت، ایشکار بآینده دوری، اگر یکدیگر را ملاقات کردیم، موکول خواهد شد.

ولچانینف بی اینکه باو نگاه کند یا بایستد تند زیر لب گفت:

- بله، آینده دوری.

دوباره یکدقیقه ساکت شدند. پاول پاولوویچ همانطور در کنار او راه میرفت.

بالاخره گفت:

- در این صورت، خدا حافظ!

- خدا حافظ، آرزومی كنم...

ولچانینف با آشفته گی بخانه برگشت؛ مسلماً، ملاقات دیگری بسا «این مرد» از طاقش بیرون بود باز یکبار موقعی که داشت میخواست بفکر کرد:

«برای چه نزد يك قبرستان بود؟»

فردا صبح، بالاخره تصمیم گرفت نزد پوگورلتسف ها برود؛ در این باره تصمیم گرفت، اما برخلاف میلش هر گونه اظهار همدردی، حتی از

طرف آنها، دیگر برایش بسیار دشوار بود. اما آنها باندازه‌ای دلواپس شده بودند که حتماً لازم بود آنجا برود. معلوم نبود بچه‌جهت، ناگهان تصور کرد هنگامی که آنها را دوباره برای اولین بار می‌بیند، شرمنده خواهد شد. موقعی که با عجله صبحانه‌اش را می‌خورد از خود می‌پرسید: «بروم یا نروم؟» اما چه اندازه متعجب شد وقتی که دید ناگهان پاول پاولوویچ نزد او می‌آید.

با وجود ملاقات شب‌بیش، نمیتوانست تصور کند که این مرد، روزی نزد او بر میگردد؛ بقدری مبهوت شده بود که او را بربرنگاه میکرد و نمیدانست چه بگوید. اما پاول پاولوویچ، بی‌اینکه صبر کند تا باو توجهی بشود، سلام کرد و روی همان صندلی، که سه هفته قبل، هنگام آخرین دیدارش، نشسته بود، قرار گرفت. ولچانینف، ناگهان، با وضوحی بی‌اندازه، بیاد آن دیدار افتاد؛ با اضطراب و تنفر میهمانش را می‌نگریست. پاول پاولوویچ که نگاه میزبان‌اش را حدس می‌زد گفت:

— تعجب می‌کنید؟

بطور کلی، رفتارش بسیار آسوده تر از شب گذشته بنظر میرسید، اما در عین حال، حس میشد که باز هم کم‌تر شده است. قیافه‌اش بسیار عجیب بود.

آقای تروسوتسکی نه تنها بادقت و نظم، بلکه حتی با ظرافت، لباس پوشیده بود: نیم‌تنه نازک تابستانی، شلوار روشن چسبیده بدن، جلیقه روشن، دستکش، و عینک طلا (با این وضع خود را ساخته بود و علتش معلوم نبود!) همه لباسهایش تمیز بود. حتی بخودش عطر هم زده بود. درهمه سرو وضعش، چیز مستخره‌ای پنهان بود و، در عین حال، تأثیری عجیب و نامطبوع داشت.

پاول پاولوویچ در حالیکه پیچ و تاب می‌خورد، بسخن ادامه داد:

— مسلماً، آلکسی ایوانوویچ، آمدنم شما را متعجب می‌کند، من این را درک نمی‌کنم. اما بین مردها در هر حال من اینطور فکرمی‌کنم و باید چنین باشد. همیشه چیز برتری وجود دارد! آیا اینطور نیست؟ یعنی، برتر از همه قرار دادها و حتی برتر از همه دلتنگی‌هایی که میتواند ایجاد شود... اینطور نیست؟

ولچانینف ابروان را درهم کشید و گفت:

— پاول پاولوویچ، آنچه را که میخواهید بگویید فوراً بگویید و حاشیه نروید.

پاول پاولوویچ باشتاب گفت:

— درد و کلمه؛ من میخواهم ازدواج بکنم و اکنون نزد نامزد من میروم. او هم دریلاق سکونت دارد. میخواستم بر من منت بزرگی بنهید و اجازه دهید شما را باین فامیل معرفی کنم، حالا آمده ام با اصرار از شما میخواهم (پاول پاولوویچ با فروتنی سرش را پائین انداخت) که همراه من بیایید.

— کجا همراه شما بیایم؟» ولچانینف چشمانش را درشت کرد.

— نزد آنها، یعنی، به ویلای آنها. ببخشید، من با هیچان حرف نمیزنم و شاید مطالب را مبهم ادا کرده ام؛ اما من بی اندازه از امتناع شما می ترسم.

با حالتی رقت بار به ولچانینف نگاه میکرد.

ولچانینف نظر تندى باو افکند و گفت:

— میخواهید حالا من همراه شما نزد نامزدتان بیایم؟»

نمی توانست نه بچشمها و نه بگوشهای خود اعتماد کند.

پاول پاولوویچ، که ناگهان بی اندازه مشوش شده بود، گفت:

— بله! متغیر نشوید، آلکسی ایوانوویچ، این درخواست از طرف من کار گستاخانه ای نیست. با فروتنی و هم چون موهبتی که بمن عطا شده باشد، اینکار را از شما درخواست می کنم. تصور کرده بودم شاید شما اینرا از من دریغ نخواهید کرد...

ولچانینف عصبانی شده بود و گفت:

— اینکار کاملاً محالست!

پاول پاولوویچ همانطور تضرع میکرد:

— این خواهش، جزیك خواهش زننده چیز دیگری نیست، با وجود

این از شما پنهان نمی کنم که در اینکار علتی هم وجود دارد. میخواهم بعداً از روی آن پرده برگیرم؛ اکنون با اصرار و با سادگی از شما درخواست می کنم...

— خودتان اذعان کنید که اینکار مطلقاً محالست...» ولچانینف هم

یلنند شد.

— اینکار خیلی هم ممکنست، آلکسی ایوانوویچ. قصد داشتم شما

را مثل يك دوست بآنها معرفی كنم . و بعد، شما آنها را خواهید شناخت :
آنها زاخلیمینها Zakhlébinine هستند، عضو شورای دولتی زاخلیمینین .
ولچانیف فریاد کشید :

- چطور ؟

این مرد همان عضو شورای دولتی بود که یکماه قبل، ولچانیف بیهوده در
صدد بودیر ادرخانه اش به بیند، و باو گفته بودند، که برفع طرف مقابل ازدعوا،
دفاع می کند .

پاول پاولوویچ که از حیرت و لچانیف دل گرم شده بود تبسم کرد
و گفت :

- بله ، بله ! خودش است ! آنروز را بیاد دارید که در کنار او راه
میرفتید و حرف میزدید و من دریاده روی روبرو شمارا می نگرستم ؟ برای
این بود که منتظر بودم شما از وی جدا بشوید تا من باو نزدیک شوم . بیست
سال می گذرد که ما باهم در يك اداره هستیم . اما آن روز که بعد از شما با او
رو برو شدم ، هرگز باین ازدواج فکر نمی کردم ؛ این فکر اکنون، يك هفته
است که ناگهان در من ایجاد شده است .

ولچانیف با تعجب مختصری گفت :

- اما ، گمان می كنم خانواده بسیار مناسبی باشند ؟

- بسیار مناسب ! و بعد ... ؟

پاول پاولوویچ بنظر آمد که رنجیده است .

- نه ، من اینرا نمی گفتم برای ... اما ، هنگامی که به خانه آنها
رفته بودم ، همین اندازه توانسته بودم درك كنم ...

پاول پاولوویچ با خوشحالی جواب داد :

- آنها ملاقات شمارا بیاد می آورند ، بیاد می آورند ! اما شما نتوانسته

بودید تمام آن خانواده را ببینید ! او ، شما را بخاطر دارد و شما را احترام
می گذارد ، من از شما با ادب و احترام بسیاری برای آنها صحبت کرده ام ...

- اما سه ماه بیشتر نمی گذرد که زن شما مرده است ؟

- حالا رسماً عروسی نمی كنیم : مراسم آن در نه یاده ماه دیگر انجام

خواهد گرفت ؛ بدین ترتیب ، یکسال خواهد گذشت . باور کنید ، همه چیز
جور خواهد شد، اولاً فدوسی پتروویچ Fedosseï Pétrovitch مرا از
زمان کودکی می شناسد ، با مرحوم زنم آشنا بود ، میداند من چگونه

زندگی کرده‌ام و شهرتم چیست : بالاخره ، من ثروتمندم ، و اکنون ،
 پستی با ترفیع مقام بدست آورده‌ام . همه اینها دارای اهمیت اند !
 - پس او دخترش است ؟

پاول پاولوویچ با خرسندی حرکتی کرد و گفت :
 - همه را با جزئیات برای شما شرح میدهم . اما اجازه بدهید سیگاری
 روشن کنم و بعد امروز خودتان خواهید دید . ابتدا باید بگویم که در
 بطرز بورك و کلائی مانند فدوسی بطروویچ اگر بدانند چگونگی خود را
 نشان بدهند ، اغلب در شغل خودشان بسیار با ارزش می شوند . اما او گذشته
 از حقوق و اضافات آن - مدد معاش ، انعام ، پاداشهای غیر عادی ، کمک
 خرج - هیچ چیز دیگر ندارد ! یعنی ، هیچ درآمدی ، نه زمینی و نه
 سرمایه ای . بهر جهت ، میشود خوب زندگی کرد ، اما محالست با همچو
 خانواده ای بتوان صرفه جوئی کرد ! پس فکر کنید ! فدوسی بطروویچ هشت
 دختر و تنها یک پسر ، که هنوز بسیار جوانست ، دارد اگر امروز بمیرد ،
 برای آنها چیزی حقوق تقاعد ناچیز هیچ چیز دیگر نمی ماند . هشت تادختر !
 پس تصورش را بکنید ، کمی سعی کنید و آنرا در نظر خودتان مجسم سازید :
 هیچ چیز دیگر ندارد . نه ، فقط تهیه یکجفت کفش برای هر کدام ، خودش
 مبلغ هنگفتی می شود ! پنج تائی آنها پایه بخت هستند ؛ آنکه بزرگتر از
 همه است بیست و چهار سال دارد ، دختر زیبا نیست ، شما خودتان او را
 خواهید دید ! ششمی پانزده سال دارد و هنوز بمدرسه میرود . برای پنج
 دختر ارشد تا آنجا که ممکن است ، بی معطلی باید نامزد پیدا کرد ، برای
 اینکار بایستی پدرشان آنها را از خانه بیرون بیاورد . آیا ممکن است
 اینکار خرج بر ندارد ؟ از شما می پرسم ! در همه موقعی ناگهان ، من ظاهر
 شدم : من اولین نامزدی هستم که بمنزل آنها قدم گذاشته ام ، از پیش بخوبی
 با آنها آشنا بودم ، یعنی آنها بی خبر نبودند که ثروتم قابل ملاحظه است .
 این بود : تمام شد !

پاول پاولوویچ هنگام دادن این توضیحات ، کاملاً به هیجان
 آمده بود .

- پس شما دختر ارشد را خواستگاری کرده اید .

- نه ! نه دختر ارشد را ... من از دختر ششمی که هنوز تحصیلاتش را
 در دبیرستان ادامه میدهد ، خواستگاری کرده ام .

ولچا نینف بی اراده تبسم کرد و گفت،

— چطور؟ آخر شما گفتید که ۱۵ سال بیشتر ندارد!

— حالا پانزده سال دارد، اما، نه ماه دیگر شانزده ساله خواهد

شد: شانزده سال و سه ماه! آنوقت، برای چه نشود؟ و چون وضعیات کنونی

اجازه نمی دهد که این امر بر سر زبانها بیفتد، تنها پدر و مادر... باور کنید،

همه چیز جور خواهد شد.

— خوب، هنوز هیچ تصمیمی گرفته نشده است؟

— چرا! تصمیم گرفته شده است! بساور کنید، همه چیز جور

خواهد شد!

— و، خود دختر میدانند؟

— یعنی چون موقعیت پیش نیامده در این باره باصراحت با او صحبت

نشده؛ اما چطور می تواند از این موضوع بیخبر باشد؟ «پاول پاولوویچ

بسیار راضی بنظر می آید و چشم کی زد و با کمرویی نتیجه گرفت: «خوب! آیا

این خشنودی را بمن ارزانی میدارید، آلکسی ایوانوویچ؟»

با عجله گفت:

— آخر من برای چه آنجا بیایم؟ وانگهی، چون بهیچ وجه نخواهم

آمد بیفایده است دلائل خود را برایم بیان کنید!

آلکسی ایوان...

— آخر چطور می توانم در کنار شما بنشینم و همراه شما بیایم؟ خودتان

درك میکنید!

حس کنیه ورزی و نفرتی که بر گوئی پاول پاولوویچ در مورد نامزدش

زمان کوتاهی از میان رفته بود، دوباره سراسر وجود او را فرا گرفت.

يك دقیقه بیشتر که گذشت، بنظرش آمد آن حس را از خود رانده است. او

نسبت بنخودش غضبناك بود.

پاول پاولوویچ بالحنی قانع کننده درخواست میکرد.

— به نشینید، آلکسی ایوانوویچ، در کنار من به نشینید، و از اینکار تان

پشیمان نخواهید شد! «هنگاهی که حرکت مصمم و بیصبرانه

ولچا نینف را دید، با تکان دادن دستها گفت: «نه، نه، نه! آلکسی،

ایوانوویچ، قبل از تصمیم گرفتن صبر کنید. میبینم که شاید مقصود مرا بد

فهمیده اید. من خوب میدانم که شما رفیق من نیستید، همانطور که من

رفیق شما نیستیم! اینقدر احمق نیستیم که این مطلب را درک نکنیم. و این خدمتی که من اکنون از شما درخواست میکنم در هیچ موردی شما را در گرو آینده نخواهد گذارد. از همه اینها گذشته، من مسلماً پس فردا میروم؛ اینکار هیچ اهمیتی نخواهد داشت. پس این روز، روزی استثنائیست!

«من پیش شما آمده‌ام، و امیدهایم را بر روی اصالت و شرافت احساسات مخصوصی که مسلماً در این زمانهای اخیر توانسته است در قلبتان بیدار شود، بنیاد گذارده‌ام ... گمان میکنم واضح حرف میزنم؟ نه، کافی نیست؟»

هیجان پاول و لوییچ با آخرین درجه رسیده بود. ولچانینف با وضع عجیبی او را نگاه میکرد. در حالیکه فکر میکرد گفت:

— شما خدمتی را از من درخواست میکنید، و بسیار پافشاری می‌کنید؛ اینکار مشکوک بنظر می‌رسد. در این باره مطالبی بیشتر از این می‌خواهم بدانم.

— تنها خدمتی که من از شما درخواست میکنم اینست که همراه من بیایید بعد، وقتی برگشتیم بشما همانطور که پیش پدران روحانی اعتراف میکنند همه چیز را اعتراف خواهم کرد. آلکسی ایوانوویچ بمن اعتماد داشته باشید!

ولچانینف بیشتر از آن اندازه‌ای که حس میکرد فکری غم‌انگیز و ناراحت‌کننده در او انگیزته شده است، با سرسختی از اینکار سر باز میزد.

این فکر، درست پس از لحظه‌ای که پاول و لوییچ وجود تامزد خود را برایش آشکار کرده بود، در مغزش جولان میکرد. آیا فقط حس کنجکاری بود یا میل غیرقابل توصیفی که او را بتن در دادن برمی‌انگیخت؟ اما هرچه این وسوسه شدید تر میشد، او در برابرش بیشتر مقاومت میکرد. نشسته بود، دستش را زیر چانه گذاشته بود، فکر میکرد و بنظر می‌آمد که دو دل است.

پاول و لوییچ همچنان اطراف اومی گشت و عزولابه میکرد. ناگهان قبول کرد:

— بسیار خوب، می‌آیم! با آشفته‌گی و تقریباً بادل‌واپی بلند شد.

پاول و لوییچ بی‌اندازه خوشحال شده بود.

«خوب، اکنون، آلکسی ایوانوویچ، باید لباس بپوشید!» و باخوشحالی اطراف ولچانینف میگشت. «خودتان را خوب بپارائید، چون میدانم که درایسکار مهارت دارید.»

ولچانینف باخود گفت: «برای چه میخواهد من درایسکار دخالت کنم؟ چه آدم عجیبی!»

— این تنها خدمتی نیست که از شما انتظار دارم، آلکسی ایوانوویچ؛ حال که پذیرفتید همراه من بیایید، پس راهنما و مشاور من هم باشید.
— مثلاً در چه باب؟

— مثلاً در باره چیز های بسیار مهم: مثل نوار سیاه؟ آیا کدام مناسبتر است: آنرا بردارم یا همینطور نگهدارم؟
— هر طور که میخواهید!

— نه، من نظر شمارا میخواهم؛ اگر خودتان نوار سیاه بسته بودید دراینمورد چگونه عمل میکردید؟ فکر کردم که نگاهداشتن آن ثبات احساساتم را نشان میدهد و بتفهم تمام میشود.
ساین نوار هیچ چیز را نمیرساند، باید آنرا بردارید.

— هیچ چیز را نمیرساند؟ کاملاً اطمینان دارید؟ «پاول پاولوویچ لحظه ای اندیشید: «نه، گمان میکنم بهتر است آنرا نگاهدارم...»
— هر طور که میخواهید.

ولچانینف فکر کرد: «با وجود این، بمن اطمینان ندارد، بسیار خوب!» و خارج شدند. پاول پاولوویچ ولچانینف را که بسیار آراسته شده بود و هنوز از صورتش نجابت و وجاهت پرتومی افکند، باخرسندی و رانداز میکرد. ولچانینف با تعجب باو مینگریست، اما رفتار مناسبش باز بیشتر او را متعجب میساخت. جلوی در، کالسکه مجللی منتظرشان بود.

— در شگه هم که اینجا است؟ پس اینقدر اطمینان داشتید که من میآیم؟
پاول پاولوویچ جواب داد:

— آنرا برای خودم گرفته بودم، اما تقریباً مطمئن بودم که شما خواهید پذیرفت. حالت مرد کاملاً خوشبختی را داشت.

— هه، پاول پاولوویچ! ولچانینف که بهیچان آمده بود، هنگامی که توی درشکه که داشت راه می افتاد نشست پخته افتاد. «بمن زیاد اطمینان ندارید؟»

پاول پاولوویچ بالجنی محکم وقاطع گفت :

— اما ، بعلت اینکاری که دارم می کنم ، بشما نیآمده است ، آلکسی ایوانوویچ ، بشما نیآمده که بمن بگوئید ، آدم احمقی هستم !

ولچانینف فکر کرد : « ولینا ؟ » اما فوراً این فکر را بکناری زد مثل اینکه می ترسید کار خیلی بدی مرتکب شود . و ناگهان ، باندازه ای خودش را مهمل و ناچیز دید ، و اندیشه ای که او را در بر می گرفت بنظرش آنقدر کوچک و پست آمد که بیشتر از یکبار این میل شدید را در خود حس کرد که میخواهد پشت پا بهمه چیز بزند و فوراً از در شکله پائین بیاید ، حتی اگر برای اینکار می بایست با پاول پاولوویچ دست بگریبان شود . اما پاول پاولوویچ دوباره شروع بصحبت کرد و از نو وسوسه بر او چیره شد .

— آلکسی ایوانوویچ ، آیا شما از جواهرهای قیمتی سر رشته دارید ؟

— چه جواهری ؟

— الماس ؟

— بله .

— میخواستم هدیه کوچکی ، باخود ببرم ، مرا راهنمایی کنید : آیا

اصلاً لازم است یا نه ؟

— بنظر من ، لازم نیست .

پاول پاولوویچ با اشتگی بسیار گفت :

— ومن ، بی اندازه مایلم که اینکار را بکنم . اما موضوع بر سر اینست که

چه بخرم ؟ چیزهای زینتی ، یعنی سنجاق ، گوشواره ، دست بند ، یا فقط یک چیز کوچکی ؟

— چقدر میخواهید خرج کنید ؟

— ای ، چهارصد یا پانصد روبل .

— آهوه !

پاول پاولوویچ با اضطراب از جا پرید :

— یعنی زیاد است ؟

— یک دست بند صدرو بلی بخرید .

پاول پاولوویچ اندوهگین شد ؛ خیلی مایل بود بیشتر از این خرج کند

و یک زیوری تمام عیار بخرد ، بالاخره فقط یک دست بند خریدند ، حتی آن

که پاول پاولوویچ پسندید نبود ، بلکه دست بندی بود که ولچانینف انتخاب

کرد. پاول پاولوویچ میخواست هر دو را بخرد. و وقتی دید که تاجر در ابتدا یکصد و هشتاد و پنج روبل می گفت و بالاخره به یکصد و پنجاه روبل راضی شد، اندوه خفیفی باو دست داد. اینقدر مایل بود زیاد پول خرج کند که اگر دو یست روبل هم میخواستند با کمال خوشحالی می پرداخت.

باهیجان و اطمینان گفت:

«اگر تا این اندازه برای تقدیم هدیه عجله دارم اهمیتی ندارد! آنجا تشریفات وجود ندارد، بسیار ساده است. بی آلاشی، هدیه های کوچک را بهتر می پسندد». و باشادی و بذاتی تبسم کرد. «چند لحظه پیش خندیدید، آلکسی ایوانوویچ، برای اینکه نامزدم پانزده سال بیش ندارد! اما درست همین امر است که تخیلات مرا برانگیخته است؛ مسلماً برای اینکه او هنوز بمدرسه میرود. با آن کیف کوچک زیر بغلش که کتابچه ها و قلمهای کوچکش را در آن جا میدهد! هاه هاه! همین کیف کوچک مرا مفتون کرده است. رک و راست صحبت کنم، این همان بی آلاشی است، آلکسی ایوانوویچ. برای من بی آلاشی بیشتر از زیبایی صورت اهمیت دارد.

«در گوشه ای با دوستی سرگرم بودم و بخندیدن او می نگریستم: خدای من، چقدر خوب میتوانند بخندند! و تازه علت این خنده ها چیست؟ فقط اینکه گریه ای از قفسه بیرون بریده و خود را زیر تخت خواب قایم کرده است.. آه! احساسی که از همه اینها بانسان دست میدهد چقدر شبیه باحساسی است که از دیدن یک سبب کوچک و تروتازه در انسان ایجاد می شود! شاید مناسبتر باشد که نواریاها را بردارم؟»

«هر طور که میلتان است!

«الآن آنرا بر میدارم». کلاهش را برداشت، نواریاها را کند و بیرون انداخت، و وقتی دوباره کلاهش را بر سر طاسش گذاشت، و اچانینف دید که صورتش درخشان شد و نور امیدواری از آن تابید.

و اچانینف که دستخوش ششمی واقعی شده بود اندیشید: «یعنی ممکن است که این همان مرد باشد؟ یعنی ممکن است که در این دعوتش هیچ مکر و حيله ای نهفته نباشد؟ یعنی ممکن است که راستی چشم امید بد رستی و راستی من دوخته باشد؟» از این گمان آخری رنجیده خاطر شد و ادامه داد: «آیا او همان آدم مسخره، و احمق است یا اینکه «همیشه شوهر» است؟ آخر غیر ممکن است...!»

در خانه زاخلبینین‌ها

همانطور که ولچانینف لحظه‌ای پیش گفته بود، زاخلبینین‌ها خانواده بسیار مناسب و شایسته‌ای بودند. آقای زاخلبینین کارمندی مهم و بسیار مشهور بود. آنچه را که پاول پاولوویچ از در آمد آنها گفته بود واقعاً درست بود: «خوب زندگی می‌کنند، اما اگر الآن پدر بمیرد، برای آنها هیچ چیز باقی نماند!»

زاخلبینین پیرازولچانینف دوستانه و بامهربانی پذیرائی کرد؛ حریف سابقش حالا دوست او شده بود. اولین حرفش را که بامهربانی و وقار ادا کرد این بود:

— شما تیریک می‌گوییم، اینطور خیلی بهتر است! من خودم اصرار داشتم که بطرزی دوستانه باهم کنار بیایید و، پیوتر کارلوویچ Piotrkarlovitch (وکیل ولچانینف) درینکار هم وزن خودش، به طلا می‌ارزید. حالا چه خوب شما، بی‌سروصدا، بی‌اتلاف وقت، بی‌مشاجره، به شصت هزار روبل میرسید! صرف نظر از اینکه ممکن بود دعوا سه سال طول بکشد!

ولچانینف فوراً به خانم زاخلبینین که زنی مسن و تنومند بود و صورتی معمولی و خسته داشت، معرفی شد. دخترهای جوان، یکی پس از دیگری، یا جفت جفت ظاهر شدند.

اما چقدر زیاد بودند! کم کم، ده تائی شدند. ولچانینف موفق نشد همه را بشمارد: بعضی داخل میشدند، بعضی خارج میشدند. اما در بین آنها دوستان و همسایگان هم بودند. ویلای زاخلبینین‌ها که منزلی چوبی بود، سبکی ناشناس و عجیب داشت و با ضمیمه‌های مختلف اش، از باغ وسیعی احاطه شده بود، و در هر طرفش نیز سه یا چهار ویلای دیگر واقع بود؛ بنا بر این باغ مشترک بود، و این موضوع طبیعتاً سبب میشد که دخترهای جوان

به همسایگان شان نزدیک شوند.

ولچانیف، از ازاولین کلمات، فهمید که اینجا انتظارش را می کشیده اند، و دیداریکی ازدوستان پاول پاولوویچ که اشتیاق آشنائی با این فامیل را داشته است، رسماً اعلام شده بود. نظر تیز بینش، که در این مسائل خبرگی داشت، فوراً چیز مخصوصی را تشخیص داد: از پذیرائی گرم و گبرای پدر و مادر، از بعضی حالت های دخترهای جوان، از آرایش آنها (هر چند که روز جشن بود) ولچانیف حدس زد که پاول پاولوویچ زرنگی کرده و شاید بآنها فهمانیده است که ولچانیف مرد ثروتمند و مچردی است که از وضع خود کسل شده است و به «عالمترین محافل» هم بستگی دارد و، بعید هم بشظر نمیرسد که روزی مصمم شود «تغییر زندگی بدهد» وزن بگیرد. از همه مهمتر این که اوتازگی بارئی هم رسیده است!

بزرگترین دختر خانم های زاخلمینین، کاترینا فدوسیونا Katérina Fedossievna، آنکه بیست و چهار سال داشت و پاول پاولوویچ از او مانند موجود زیبایی صحبت کرده بود، بنظر میآمد درست «برای اینکار در نظر گرفته شده است».

او با آرایش مخصوص خود و با طرز بی سابقه ای که موهای زیبایش را مرتب کرده بود، خود را از خواهرهای ممتاز ساخته بود. خواهرهای و دخترهای جوان دیگر حالتی داشتند که انگار میدانند ولچانیف برای کاتیا اینجا آمده است تا او را با دقت و رانداز کند. نگاه ها و حتی بعضی گفتار هایشان که در آن روز بی اختیار بر زبان شان جاری میشد حدس او را اثبات کردند. کاترینا فدوسیونا دختری جوان و بزرگ و بور و تنومند بود، و صورتش فوق العاده دلپذیر بود. ولچانیف که بالذت باو نگاه میکرد بی اراده فکر کرد: «راستی عجیب است که تا کنون در خانه مانده است! درست است که جهیزیه ندارد و بزودی پشمرده خواهد شد، اما، در این لحظه باید خواستکارهای زیادی داشته باشد!» خواهرهای دیگر هم زیاد نبودند، و در بین دوستان کوچکشان، چند صورت ملموس دلفریب و حتی زیبا وجود داشت. این مطلب داشت او را کم کم مشغول میکرد؛ وانگهی، هنگام وارد شدن باینجا، این افکار را هم در سر داشت.

نادیژدا فدوسیونا Nadiejdá Fedossievna، ششمین دختر که مدرسه میرفت و نامزد فرضی پاول پاولوویچ بود، رونشان نمیداد. ولچانیف با

بیمجوسلگی منتظرش بود؛ این موضوع او را متعجب می‌کرد و در باطن لبخند می‌زد. بالاخره اوهم، همراه با دختر جوان پر نشاط و جذابی، پدیدار شد. ماریا نیکیتیشنا Maria Nikitichna، دختر کی گندم‌گون بود و صورتی دلپسند داشت. ورود آنها بی تأثیر نبود، و ناگهان بنظر آمد که پاول پاولوویچ شدیداً ترسیده است. این ماریا نیکیتی تیشنا، تقریباً بیست و سه سال داشت، و قیافه اش شوخ بود و باهوش بنظر می‌رسید، در یکی از خانواده‌های همسایه پرستار بود و دوست آنها حساب میشد؛ مدت‌ها بود که زاخلینین ها او را مثل یکی از اعضای خانواده تلقی میکردند و دخترهای جوان بسیار دوستش میداشتند. و واضح بود که بخصوص حالا نادیا نمیتوانست از او چشم پنهان کند. فوراً، ولچانینف مشاهده کرد که همه خواهرها و دوستانشان برضد پاول پاولوویچ متحد شده‌اند و، یک دقیقه بعد از ورود نادیا، ولچانینف درک کرد که اوهم از پاول پاولوویچ متنفر است. نیز فهمید که پاول پاولوویچ مطلقاً از این موضوع چیزی درک نکرده است. یا نمیخواهد درک کند. نادیا بی‌چون وچرا زیباتر از همه بود: کوچک، گندم‌گون بود و حالتی بی‌اعتنا و ترش داشت و همچون آدم بیدین جسور بنظر می‌آمد. زرنگی اش شیطنت‌آمیز، چشمانش آتشین و لب خندش دلفریب بود، هرچند که اغلب شرارت از آن خوانده میشد، دهان و دندانی فوق‌العاده داشت و باریک اندام و متناسب بود. در قیافه سوزانش که هنوز تقریباً بچگانه بود، اکنون افکار نو نفوذ یافته بود. هر یک از حرکاتش، هر یک از گفته هایش، پانزده سال داشتنش را آشکار می‌ساخت. خیلی بعد ولچانینف فهمید که پاول پاولوویچ برای اولین بار نادیا را با کیف مشمی که بزیر بغل داشته دیده بوده است؛ اما اکنون دیگر آنرا بزیر بغل نداشت.

دست‌بند، موفقیتی را که انتظار میرفت بدست نیاورد و حتی تأثیر ناگوار بخشید، پاول پاولوویچ، بعضی اینکه دید نامزدش وارد میشود، باتسم باو نزدیک شد. این هدیه را «بخاطر آواز رقت‌انگیز خوشی که نادیا زد و سبب دوستیونا، در آخرین ملاقات شان با پیانو خوانده بود و اول لذت مطبوعی از آن برده بود» ، تقدیم می‌کرد... جویده جویده و نا مفهوم حرف زد، نتوانست جمله اش را تمام کند و، با شفتگی بسیار، دستش را دراز کرد و سعی کرد جعبه جواهر را در دست نادیا که از خشم و شرم قرمز شده بود، بگذارد اما آواز گرفتارش امتناع می‌ورزید و دستهایش را عقب می‌برد.

اوبما درخورد، که از صورتش تشویش بزرگی خوانده میشد، با جسارت و صدائی بلند گفت.

- من نمیخواهم آنرا بگیرم، مامان!

پدر بالحنی آرام و جدی گفت:

- آنرا بگیر و تشکر کن. اما اونیز ناراضی بود.

نادیا بالحنی که کاملاً انکار از آن فهمیده میشد آهسته گفت.

- لازم نیست، لازم نیست!

نادیا نمی توانست کار دیگری بکند، جعبه جواهر را گرفت، چشماش را بر زیر افکند و مراسم احترام را بجا آورد، همانطور که در اینگونه مواقع همه دخترهای کوچک انجام میدهند یعنی ناگهان در هم فرو میروند و فوراً دوباره بلند میشوند، مثل اینکه فتری آنها را بحرکت درآورده است. یکی از خواهرها برای دیدن دست بند نزدیک شد و نادیا جعبه جواهر را که همانطور بسته بود باو داد و با این حرکتش نشان داد که حتی نمیخواهد آنرا ببیند. دست بند را بیرون آوردند و دست بدست گذشت؛ همه با سکوت و حتی بعضی با قیافه ای مسخره آمیز بآن نگاه میکردند. تنها، مادر، با صدای نرمی اظهار داشت که دست بند بسیار زیباست. پاول پاولوویچ میخواست زمین دهن باز کند و او را فرو ببرد.

ولچانینف بکمکش آمد.

ناگهان، با گرمی و صدای بلند بصحبت پرداخت، در اطراف اولین فکری که بنظرش آمد حرف زد و هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که توجه همه حضار را بخود جلب کرد. بطرز قابل تحسینی از هنر حرف زدن برخوردار بود، یعنی هنری که میتواند بوسیله اش خود را کاملاً صادق و سلیم جلوه دهد و در عین حال، بارقتار خود، نشان بدهد که شنوندگانش او را همچون اشخاصی ساده و مثل خود محسوب میدارند. وقتی که لازم میشد، او میدانست که چگونه از رفتار مردم خوشحال و خوشبخت، طبیعی تقلید کند. میتوانست با مهارت لطیفه ای گیرا، کنایه ای روح دار و یا مضمونی خنده دار را مثل اینکه تصادفی پیش آمده است در ضمن صحبت خود بیاورد بی اینکه نشان بدهد خودش ملتفت آن شده است، هر چند که کلمه بجا، یا آن لطیفه و حتی سر تاسر صحبتش از مدت ها پیش آماده و از بر شده بود و شاید بارها بکار رفته بود. اما در این روز، خلق و خویش بهنرش کمک میکرد: کاملاً آمادگی

داشت، چیزی اورا می کشانید، اطمینان کامل و مسلم داشت که تا چند دقیقه دیگر همه این چشمها بطرف او متوجه خواهد شد، همه این اشخاص فقط باو گوش خواهند داد، باو حرف خواهند زد و فقط از آنچه که او میگوید خواهند خندید. راستی هم... خیلی زود، اینجا و آنجا، صدای خنده ها بلند شد؛ کم کم همه در صحبت شرکت کردند، دیگر، سه یا چهار صدا که یک دفعه باهم بصحبت شروع کرده بودند بگوش میرسید. صورت خسته و گرفته خانم زاخلبین از شادی تقریباً درخشان شده بود؛ همین حال را کاترینا فدوسیونا که اورا نگاه میکرد و شیفته وار باو گوش میداد، داشت. نادیا با گوشه چشم باو مینگریست؛ آشکار بود که نادیا تحت تأثیر او واقع شده بود، و این مطلب ولچانینف را بیشتر تحریک میکرد. ماریانیکی تیشنا، همان که بدجنس بود، در ضمن صحبت، توانست بجای طعنه آمیز و زننده ای بپراند که درست بقلب پاول پاولوویچ نشست. از خودش در آورده بود، و تأکید کرد، که شب گذشته، پاول پاولوویچ از ولچانینف بعنوان رفیق زمان کودکی اش یاد کرده بود؛ و بالحنی صریحاً کنایه آمیز اشاره به هفت سالی کرد که او از سن خود کم کرده بود. پاول پاولوویچ کاملاً شرمسار شده بود. مسلماً از توانائی های رفیقش باخبر بود و در ابتدا، حتی از موفقیتش خوشحال شده بود؛ اول نیش خند میزد و در مکالمه شرکت می جست. اما، آهسته آهسته بی اینکه بفهمد برای چه، دل مشغول شد و حتی غمگین گردید و این موضوع بوضوح از صورت آشفته اش خوانده میشد.

زاخلبین پیر در حالیکه بلند میشد تا با طاق خود برود باشادی اظهار کرد:

- آه! شما مهمانی هستید که حتی نباید بشما تعارف کرد! هر چند که امروز عید است، من باید چند کاغذ بسیار مهم را بررسی کنم. و تصورش را بکنید که من خیال میکردم شما زننده ترین جوان ها هستید! چقدر آدم اشتباه میکند!

در سالن، پیانویی بود؛ ولچانینف پرسید کی موزیک میدانند و ناگهان بطرف نادیا برگشت.

- گمان میکنم که شما آواز میخوانید؟

نادیا ناگهان کلامش را برید:

- کی بشما گفته است؟

— پاول پاولوویچ چند لحظه پیش گفت.
— درست نیست. من فقط برای سرگرمی آواز میخوانم؛ حتی صدا هم ندارم.

— من هم صدا ندارم و معذراً آواز میخوانم.

— خوب، آیا برای ما آواز خواهید خواند؟ بسیار خوب! من هم خواهم خواند؛ اما نه حالا، بعد از ناهار. من از موسیقی بیزارم. از تمام پیانو ها سیر شده ام. در منزل ما، از صبح تا شام، همه میزنند و میخوانند. تنها کاتیا، همه را کفایت میکند؛

ولچانینف، فوراً، این کلمه را دستاویز قرار داد. فهمید که کاترینا فدوسیونا تنها کسی است که دارد با جدیت موسیقی فرا می گیرد. فوراً از او خواهش کرد که بنوازد. آشکار بود از اینکه او از کاتیا درخواست کرده است همه خوشحال شده اند. مادر هم از شادی قرمز شد. کاتیا لبخندی زد و بلند شد و بطرف پیانو رفت؛ اما ناگهان، چیزی خود او را هم متعجب کرد، او، باین بزرگی، با این قدرت، او که اکنون بیست و چهار سال داشت، الآن مثل دختر بچه ای قرمز شده بود، و از این قرمز شدنش بسیار شرمیده شد. هنگامی که برای نواختن نشست، همه این تاثرات از صورتش خوانده میشدند. با دقت اما بیجالت قطعه ای از هایدن Haydn را نواخت: خجالت می کشید. وقتی تمام شد، ولچانینف با گرمی از او تمجید کرد، نه نواختنش را، بلکه هایدن را، و مخصوصاً این قطعه کوچکی را که او نواخته بود: اینکار به نادیا بسیار لذت بخشید و با چنان حق شناسی پر شور و خوشبختی بی اندازه ای به تمجید هائی را که نه از او بلکه از موسیقی دان میشد، گوش میداد، که ولچانینف، بی اراده، بامهر و محبت و دقت بیشتری او را نگاه کرد. نگاهش می گفت: «هی! اماراستی تو زیبا و ملوس!» همه مخصوصاً کاترینا فدوسیونا این مطلب را فهمیدند.

ولچانینف بطرف در شیشه ای بالکون برگشت و ناگهان بهمه خطاب کرد و گفت:

— چه باغ زیبایی دارید! برویم توی باغ، میخواهید؟

— برویم! برویم! مثل اینکه با آرزوی اصلی خود رسیده اند، همه فریاد های مسرت بخش و نافذشان در سالن پیچید.

تا هنگام ناهار در باغ گردش کردند. خانم زاخلیمین، با وجود اینکه از مدتی پیش، میخواست استراحت کند، نتوانست مقاومت کند و اوهم بیرون آمد، اما، عاقلانه، روی مهتابی نشست و فوراً بخواب رفت. در باغ، رابطه بین ولچانیف و دخترهای جوان باز بیشتر دوستانه شد. از ویلاهای همسایه هم دو یا سه مرد جوان آمدند و با آنها پیوستند. یکی دانشجو بود، دیگری، هنوز دبیرستان میرفت. فوراً، هر کدام بطرف دختر خانم های خود رفتند؛ آشکار بود که آنها برای این دختر خانم ها آمده بودند. «مرد جوان» سومی، که درهم ژولیده بود و عینک آبی بزرگ و حالتی عبوس داشت، بانادیا و ماریا نیکی تیشنا، تند به نجوا پرداخت. با سماجت صورت ولچانیف را ورنده میگرد و بجامید که اورا سخت تحقیر کند. چند دختر جوان پیشنهاد کردند که بی معطلی بازیهارا شروع کنند.

ولچانیف از آنها پرسید چه بازی می کنند، آنها جواب دادند که بازیهای بيشماري میدانند اما امروز «ضرب المثل بازی می کنند» همه جز یک نفر می نشینند و آن یک نفر برای مدتی دور میشود؛ آنها که نشسته اند ضرب المثل انتخاب میکنند مثلاً: «آنکه آهسته میرود با اطمینان می رود» و وقتی آنرا که دور شده بود، صدا کردند، هر کس، بنوبه خودش باید جمله ای را که حاضر کرده است ادا کند. اولین نفر باید فقط جمله ای را که کلمه «آنکه» در آن باشد بر زبان راند، دومی، کلمه «آهسته» و همینطور تا آخر، و آن نفر باید این کلمات را بگیرد و بکمال آنها ضرب المثل را پیدا کند.

ولچانیف گفت:

- بازی بسیار سرگرم کننده ای است.

دو یا سه صدا با هم جواب دادند:

- آه! نه، بسیار کسل کننده است.

نادیا ناگهان به ولچانیف خطاب کرد و گفت:

- آتُر هم بازی می کنیم. این درخت بزرگ را که از نیمکتی احاطه شده است می بینید: آنجا پشت صحنه نمایش است و در آنجا بازی کنندگان خود را آماده می کنند: شاه، ملکه، شاهزاده خانم، مرد جوان و هر چه که بخواهند می شوند. هر کس هر وقت میلش کشید بیرون می آید و هر چه

درفکرش میگذرد بر زبان جاری میکند؛ گاهی اینکار چیز خوشمزهای می شود.

برای باردیگر ولچانیف تصدیق کرد:

— بازی بسیار خوبیست.

نادیا گفت:

— آه نه! بسیار کسالت آور است. در آغاز، بسیار سرگرم کننده

است، اما هر بار، احمقانه میشود زیرا هیچکس نمیداند چکار بکند. اما با وجود شما، شاید این بازی جالبتر شود. پاول پاولوویچ فقط از خودش لافزده است. ما شما را هم که رفیق او هستیم مثل او تصور میکردیم. بدلیلی من بسیار خوشحالم که شما آمده‌اید...» باوقار و طرزی معنی‌دار به ولچانیف نگاه کرد و فوراً، به ماریانیکی تیشنا نزدیک شد.

یکی از دوستان کوچک آنها که ولچانیف بسیار کم باو متوجه شده بود و با او تاکنون صحبت نکرده بود با طرزی محرمانه در گوش ولچانیف گفت:

— امروز ضرب‌المثل بازی خواهند کرد. امروز پاول پاولوویچ را

دست خواهیم انداخت و شما هم با ما خواهید بود!

یک دوست کوچک دیگر آنها، که دختر کی بود با موهای خنثی و روی پوستش لکه‌هایی داشت و صورتش که بعلت دودن و گرما قرمز شده بود و راستی حالت بسیار خنده آوری با داده بود و ولچانیف تا بحال او را ندیده بود و خدایمیداند از کجا یکدفعه پیدا شد و دوستانه باو گفت:

— آه! چقدر آمدن شما پسندیده و بجا است؛ ما اینجا بی اندازه حوصله

مان سر می‌رود.

اضطراب پاول پاولوویچ دائماً زیاد میشد. در پایان گردش،

ولچانیف و نادیا بسیار دوست شدند؛ نادیا دیگر ولچانیف را مثل چند ساعت پیش از گوشه چشم و رانداز نمی‌کرد، حتی میلش کشید در جزئیات او دقیق شود؛ می‌خندید، می‌جهید، فریاد های گوشخراش می‌کشید و حتی دوبار، دست ولچانیف را گرفت. بسیار خوشبخت بود و همانطور نسبت به پاول پاولوویچ هیچ توجه نداشت، انگار حتی او را نمی‌بیند. ولچانیف خیلی زود ملتفت شد که دسیسه‌ای برای پاول پاولوویچ فراهم میشود. نادیا و یک دسته از دختری‌های جوان ولچانیف را بکناری کشیدند، و چند دوست کوچک

بیهانه‌های مختلف پاول پاولوویچ را بطرف دیگری بردند ، اما او از دست آنها فرار کرد ، باتمام قوا بطرف ولچانینف و نادیا دوید و ناگهان سر طلاس خود را میان آنها برد و با اشتیاق تمام بسخنان آنها گوش فرا داد . در اواخر گردش دیگر هیچ بخودش زحمتی نمیداد ؛ سادگی حرکاتش گاهی شکفت آور بود .

ولچانینف فقط یکبار نتوانست ، از توجه کردن به کاترینا فدوسیونا خودداری کند .

او اکنون میدانست که ولچانینف برای او نیامده است و به نادیا بیشتر علاقمند است ، اما قیافه نادیا همیشه همانطور دلپذیر و آرام بود . بنظر میآمد کاترینا تنها از همینکه خودش را نزد آنها می بیند و آنچه که که تازه وارد می گوید گوش میدهد ، راضی و خوشبخت است ، خودش هم ، بیچاره ، استعداد نداشت که بامهارت در مکالمه شرکت کند .

ولچانینف ، ناگهان ، آهسته ، به نادیا گفت :

— چقدر خواهر شما کاترینا فدوسیونا دلفریب است .

نادیا باخوشحالی گفت :

— کاتیا؟ آیا میتوان روحی زیباتر از روح او داشت ؟ او فرشته ماست

من او را می پرستم

ساعت پنج ، ناهار خوردند . پیدا بود که ناهاری عادی نیست و مخصوصاً بافتخار میهمان تازه تهیه شده است . دو یا سه خوراک اضافی بسیار لذیذ سر سفره بود ؛ یکی از آنها باندازه ای عجیب بود که هیچ کس نتوانست بگوید چیست . علاوه بر شرابهای معمولی ، محققاً برای میهمان تازه ، یک بطری توکای Tokay هم باز کردند ؛ در پایان غذا ، معلوم نبود برای چه ، شامپانی هم آوردند . زاخلینین پیر ، که یک پیاله کوچک بیشتر نوشیده بود ، بهترین حالت روحی را داشت و آماده بود برای آنچه که ولچانینف می گوید خنده را سر بدهد . پاول پاولوویچ ، بالاخره نتوانست خود را نگاهدارد ؛ حس هم چشمی و ادارش کرد که او هم تصمیم بگیرد مضمون کوچکی بگوید . ناگهان ، از انتهای میز جائی که او کنار خانم زاخلینین نشسته بود ، خنده های پر صدا و مسرت انگیز دختر های جوان بلند شد ، دودختر کوچک زاخلینین یکصد فریاد کشیدند ؛

— پاپا! پاپا! پاول پاولوویچ هم مضمون می گوید! می گوید: ما «دختر

خانمهای شگفت آوری» هستیم .

زاخلبینین پیر که از پیش به مضمونی که مطرح شده بود می خندید بعنوان پشتیبان بطرف پاول پاولوویچ برگشت و بالحنی آرام گفت :

— آه ! اوهم مضمون می گوید . بسیار خوب ! چه گفته است ؟

— اومی گوید که ما « دختر خانمهای شگفت آوری » هستیم .

— بله ، و بعد ؟ زاخلبینین پیر همانطور نمی فهمید و منتظر بود و با سادگی میخندید .

— آه ! پاپا ، پس شما نمی فهمید : دختر خانم وشگفت آور ! دختر

خانم مثل شگفت آور تلفظ میشود . دختر خانمهای شگفت آور !

پیر مرد ، متحیر ، با صدای ضعیفی گفت :

— آ-آ-آ آهاه ، هوم ... به ! بار دیگر ، مضمون بهتری خواهی

آورد ! و بخنده افتاد .

ماریانسکی تیشنا بالحنی مسخره آمیز گفت :

— همه هنرها را نمیتوان داشت ، پاول پاولوویچ ! و او از روی صندلیش

پرید . « آه ! خدای من ! استخوان ماهی توی گلویش گیر کرده است »

همه با سرو صدا بجانب جوش آمدند و این درست همان چیزی بود که

ماریا نیکی تیشنا میخواست ... پاول پاولوویچ برای اینکه خجلتش را

پنهان کند فقط یک جرعه آب را یکپهو سر کشیده بود ، اما ماریانسکی تیشنا

چیوراست قسم یاد میکرد که « این استخوان ماهی بود که او دیده بود و

ممکنست بمرک منجر گردد »

پکی فریاد کشید :

— بادست بیشتش بزنید !

زاخلبینین با صدای بلند باینکار رضایت داد و گفت :

— درواقع ، بهترین کارها همینست .

خیر اندیشان بیاری برخاستند : ماریانسکی تیشنا ، دخترک موخرمائی

(که اوهم بشام دعوت داشت) و بالاخره ، خود خانم منزل که بسیار دستپاچه

شده بود ، بلند شدند . همه میخواستند به پشت پاول پاولوویچ بزنند . او ناگهان

میرزا را ترک کرد و سعی میکرد خود را نجات دهد . یکدقیقه وقت صرف

کرد تا آنها را قانع کند که او فقط یک جرعه شراب را یکپهو سر کشیده

است و الآن فوراً سرفه قطع خواهد شد. تازه فهمیدند که این یکی از شوخی های ماریا نیکی تیشنا بود.

— توراستی خیلی موذی هستی! خانم زاخلیمین سعی کرد این جمله را باقیافه ای جدی باو بگوید، اما نتوانست ادامه بدهد و بخنده افتاد در صورتی که بشدت اتفاق می افتاد بخندد و این خنده هم تاثیری بخشید. بعد از ناهار روی مہتابی قهوه نوشیدند.

زاخلیمین پیر که بالنت آشکاری بی اغش میسگریست در برابر زیبایی های طبیعت صادقانه از خود بیخود شده بود.

— چقدر هوا خوب است! اما، باران هم لازم دارد!.. بسیار خوب! من میروم استراحت کنم. خوب تفریح کنید! خدا بگه دار شما. ودستی بشانه پاول پاولوویچ زد و گفت: «و توهم، تفریح کن!» آنها دوباره پائین سوی باغ رفتند. پاول پاولوویچ، ناگهان با شتاب بطرف ولچانیف آمد و آستینش را گرفت و بایبصری آهسته گفت: — یک دقیقه!

داخل جاده کوچک دور افتاده ای شدند. پاول پاولوویچ آهسته باخشی دیوانه وار گفت:

— آه نه! از شما پوزش می طلبم! اینجا نه! نه، این بار، اجازه نخواهم داد!..

خشم گلویش را گرفته بود.

ولچانیف چشمانش را درشت کرد و گفت

— چه چیز را؟ چه شده؟ پاول پاولوویچ بی اینکه کلامی بگوید او را نگاه میکرد؛ لبهایش میلرزیدند و باهیچانی شدید تبسم میکرد.

— کجائید؟ کجائید؟ همه چیز آماده است!

فریادهای بی تابانه دخترهای جوان که آنها را صدامی کردند شنیده شد. ولچانیف شانهارا بالا انداخت و دوباره بجمع پیوست. بلافاصله، پاول پاولوویچ دنبال او دوید.

ماریا نیکی تیشنا گفت:

— شرط می بندم که از شما دستمال میخواست؟ دفعه پیش هم آنرا فراموش

کرده بود.

یکی از خواهرهای زاخلبینین افزود :

— همیشه آنرا فراموش می کند!

همه باهم فریاد کشیدند :

— دستمالش را فراموش کرده است! پاول پاولوویچ بازیگبار دیگر

دستمالش را فراموش کرده است ! مامان ، پاول پاولوویچ باز ز کام شده است !

خانم زاخلبینین بایقیدی گفت:

— آخر چرا نگفتید؟ چقدر شما خرده بین هستید، پاول پاولوویچ! با ز کام که نباید شوخی کرد. الان دستمال برایتان میآورم » و در حالیکه دور میشد افزود : « اما برای چه همیشه ز کام هستید؟ » از اینکه برای برگشتن بهانه ای بدست آورده خوشحال بود.

پاول پاولوویچ فریاد کشید :

— من دوتا دستمال دارم و ز کام هم نیستم! « اما خانم زاخلبینین آن را نشنید و چند دقیقه بعد ، هنگامی که اودنبال دیگران میدوید و سعی میکرد هر چند بیشتر خود را در کنار نادیا و ولچانینف نگاهدارد ، خدمتکاری نفس نفس زنان خود را بآنها رسانید و دستمالی باو داد.

— بازی کنیم ، بازی کنیم ، ضرب المثل بازی کنیم!

از هر طرف فریاد می کشیدند؛ خدا میداند چه مقصودی از این بازی داشتند .

جای مناسبی انتخاب کردند و روی نیمکت ها نشستند . ابتدا نوبت ماریا نیکی تیشنا بود که حدس بزند؛ از او درخواست کردند که تا میتواند دور شود و گوش فراند. ضرب المثلی که باید آنرا حدس بزند این بود: « تفال وحشتناک است ، اما خدا رحیم است ! » کلمات را بین بازی کنندگان بخش کردند . بعد نوبت مرد جوانی ، که موهای آشفته و عینک آبی داشت ، رسید .

در باره او باز هم احتیاط بیشتری کردند و او را نزدیک آلاچیق بردند جائی که بایستی بایستد و صورت خود را بطرف دیوار باغ بگرداند ، جوان در هم و آشفته وظیفه اش را باحالتی تحقیر آمیز انجام میداد و بنظر میآمد که شرمنده شده است . وقتی که او را صدا کردند ، هیچ نتوانست حدس بزند؛ بازی کنندگان را بادقت و روانداز کرد ، هر جمله را پیش خود تکرار

کرد ، مدتی فکر کرد ، بسیار درهم شده بود ، اما هیچ چیز نتوانست بیابد
 او را شرمند کرده اند . ضرب المثل این بود : «دعا و نماز برای خدا ، و خدمت
 گزاری برای تزار هرگز بهدر نمی رود !»

سرجایش نشست و ، با تغییر اوقات تلخی گفت :

- این ضرب المثل پستی است !

این جمله شنیده شد .

- آه ! چه غصه ای !

ولچا نینف هم بنوبه خودش دور شد ؛ او را در جائی دورتر از آن دو

دیگر مخفی کردند ؛ اما او هم نتوانست حدس بزند .

این بار صداهای مختلف بیشتری شنیده شد :

- آه ! چه حیف شد !

نادیا گفت :

- بسیار خوب ! اکنون ، نوبت من است که حدس بزنم !

دیگران که ناگهان بهیجان آمده بودند فریاد کشیدند :

- نه ، اکنون ، نوبت پاول پاولوویچ است !

پاول پاولوویچ را تا پای دیوار بردند و ، او در آن گوشه ، رو بروی

دیوار ، زیر نظر دخترک موخرمائی ، ایستاد . پاول پاولوویچ که در این

مدت ، جرأتش را دوباره بدست آورده بود و خوی خوش خود را باز یافته

بود ، آماده بود که بادقت و درستی وظیفه اش انجام دهد . مثل میخ بی حرکت

ایستاده بود و بدیوار نگاه میکرد و جرأت نداشت برگردد . در بیست قدمی او

اما بسیار نزدیکتر بدخترهای جوان دیگر ، پشت انبوه درختان ، دخترک مو

خرمائی پاسبانی میکرد و ، با اضطراب بسیار بادستهایش اشاره میکرد .

عصبانیت عمومی آشکارا نشان میداد که چیزی دارد آماده میشود .

دخترها با بیصبری زیادی انتظارش را می کشیدند . ناگهان ، از پشت انبوه

درختان ، دخترک موخرمائی دستش را تکان داد . فوراً ، همگی با تمام قوا از

جا پریدند و شادمان شدند .

همینکه ولچا نینف را دیدند که سرجایش ایستاده است ، ده صدای

بسیار مضطرب باهم شنیده شد :

- بدوید ! پس چرا نمی دوید ؟

ولچانینف بدنبال دیگران شتافت و پرسید :

— چه خبر است ؟ چه شده است ؟

— هیس ! فریاد نکشید. او میماند و بدیوار نگاه می کند ! ما، فرار

می کنیم. و ناستیا Nastia هم فرار کرد !

دخترک موخرمائی، ناستیا، باتمام قوا میدوید مثل اینکه اتفاق افتاده بود، خدامیداند چه شده بود، و بادست اشاره میکرد. همگی بالاخره به پشت استخر که در انتهای دیگر باغ بود، رسیدند. وقتی که ولچانینف بدخترهای جوان پیوست ، دید که کاترینا فدوسیونا بسختی با آنها مشاجره می کند ، مخصوصاً بانادیا و ماریا نیکی تیشنا.

نادیا خواهرش رامی بوسید و می گفت :

— کاتیای عزیزم ، عصبانی نشو !

— بسیار خوب، به مامان چیزی نخواهم گفت، امان میروم زیرا اینکار

بسیار بدی است ! آن بیچاره، تنها، کنار دیوار، چه بکند ؟

کاتیا راستی دلش بحال پاول پاولوویچ می سوخت و از آنها جدا شد ؛ اما دیگران همانطور بیرحم و سنگدل بودند. آنها جداً از ولچانینف درخواست کردند، هنگامی که پاول پاولوویچ برگشت، انگار که چیزی نشده است، باو هیچ توجهی نکنند.

دخترک موخرمائی، شادمان، فریاد کشید: «حالا گوریلکی Gorelki

خواهیم کرد.»

پاول پاولوویچ يك ربع ساعت بعد بآنها پیوست . حتماً دوئلث این مدت را، بیحرکت، رو بروی دیوار ایستاده بود. بازی گرم شده بود ؛ خوب پیشرفت میکرد: آنها سرگرم بودند و فریادمی کشیدند. پاول پاولوویچ که از غضب دیوانه شده بود دیگر است بطرف ولچانینف دوید، دوباره ، آستینش را گرفت.

— يك دقیقه !

— آه ! خدای من باز با این دقایقش چه میخواهد ؟ !

همه فریاد کشیدند :

— بی شك باز دستمال میخواهد !

دندانهای پاول پاولوویچ بهم میخورد :

بسیار خوب! این بار، شما میاید! اکنون، شما میاید، شما سبب شده اید. ولچا اینف کلامش را برید و با آرامش باو نصیحت کرد که بیشتر خوشحال باشد والا بی اینکه مهلتش بدهند، او را اذیت خواهند کرد. «درست بهمین علت شما را اذیت می کنند: شما خشمگین میشوید در صورتیکه دیگران تفریح می کنند!»

ولچا اینف بسیار متعجب شد زیرا این گفتار و نصیحت شدیداً در پاول پاولوویچ مؤثر افتاد؛ فوراً، تسکین یافت، بجمع پیوست مثل اینکه خودش را مقصر می دید و، با فرمانبرداری در بازی شرکت جست، مدتی، او را اذیت نکردند و با او مثل دیگران بازی کردند. نیم ساعت بعد، تقریباً شادمانی خود را دوباره بازیافته بود. او همیشه ترجیح میداد که آن دخترک موخرمائی مکار را یا یکی از خواهرهای زاخلینین را شریک بازی خود قرار دهد. هر چند که پاول پاولوویچ دائماً در اطراف نادیا می گشت و از او دور نمیشد، ولچا اینف دریافت که حتی یکبار هم جرات نکرد با او هم صحبت گردد و از این موضوع بسیار متعجب شد. بنظر می آمد که پاول پاولوویچ طبیعی میدانند که از نادیا خفت ببینند و خواری بکشند. اما در آخر، باز بلائی بر سرش آوردند.

«قایم باشک» بازی میکردند، و حق داشتند به تقاطعی که برای بازی تعیین شده بود تغییر مکان بدهند. پاول پاولوویچ که موفق شده بود در بوته ای مخفی شود، ناگهان بخیال افتاد که جایش را تغییر دهد و بخانه پناهنده شود. فریادها بلند شد: او را دیده بودند. از پلکان بالا خزید و، با عجله خود را در اطاقکی، بین طبقه اول و دوم، انداخت؛ او در آن اطاق پشت قفسه گوشه ای را سراغ داشت و میخواست در آنجا مخفی شود. اما دخترک موخرمائی فوراً دنبال او دوید، و بانوک پابدر نزدیک شد و آنرا بست و کلید کرد. مثل چند لحظه پیش، فوراً بازی قطع شد و دوباره دخترهای جوان پشت استخر، در انتهای دیگر باغ مخفی شدند. بعد از ده دقیقه، پاول پاولوویچ فهمید که هیچکس او را نمی جوید. از پنجره نگاه کرد: هیچکس نبود از ترس اینکه پدر و مادر را بیدار کنند، جرأت نمیکرد فریاد بکشد. به خدمتکار و نوکر دستور شدید داده شده بود که خود را نشان ندهند و فریادهای پاول پاولوویچ

اعتنا نکنند. تنها، کاترینا فدوسیونا ممکن بود اورا نجات دهد، اما او هم هنگامی که با طاقش برگشته بود، يك لحظه دراز کشیده بود و بعد بخواب رفته بود.

در حدود یکساعت زندانی شد. بالاخره دخترهای جوان دو تادوتا، و سه تا سه تا، ظاهر شدند: مثل اینکه تصادفی است؛ واز برابر پنجره رد شدند.

— پاول پاولوویچ، چرا با ما نمیآید؟ آه! آنجا چه کاری مشغولید؛ میخواستیم نمایش بدهیم. آلکسی ایوانوویچ نقش «جوان اول» را بازی خواهد کرد.

دخترهای دیگر گفتند:

— پاول پاولوویچ، چرا نمیآید؟ کار شما خیلی تعجب آوراست!

— بازاز چه تعجب می کنید؟

ناگهان صدای خانم زاخلیمین بگوش رسید؛ که بیدار شده بود و تصمیم گرفته بود تا فرا رسیدن وقت جای، بیاغ بیاید و نظری ببازی «بچه ها» بیفکند.

— پاول پاولوویچ را نگاه کنید؛ و دخترهای جوان پنجره را نشان دادند همان پنجره ای که صورت پاول پاولوویچ را که از غضب پریده رنگ شده بود و زور کی تبسم میکرد، احاطه کرده بود.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

— یعنی چه که انسان آن بالا تنها بماند، در صورتی که همه سرگرم بازی هستند!

در این مدت، ولچانینف از اعتماد نادیا نسبت بخود مفتخر شده بود و بالاخره نادیا برایش توضیح داده بود که مقصودش از کلمات «بدلائلی از آمدن او خوشبخت است...» که چند لحظه پیش بر زبان رانده بود، چه بوده است. این توضیح در خیابان کوچک دور افتاده ای، داده شد. ماریانیکی تیشنا، ولچانینف را که بازی میکرد اما داشت کسل میشد، عمدأ صدا کرد؛ او را در این خیابان کوچک آورد و با نادیا تنها گذاشت.

نادیا با جسارت و تند گفت:

— من خوب فهمیده‌ام که شما دوست حقیقی باول باو لوویج ، آنطور که خودش لافش را می‌زد، نیستید. من حساب کرده‌ام که شما تنها می‌توانید خدمت بزرگی برای من بکنید. این دست بند لعنتی اوست (از جیبش جعبه جواهر را بیرون آورد). من با کمال فروتنی از شما درخواست می‌کنم که فوراً اینرا باو برگردانید، زیرا اگر همه دنیا را بمن بدهند در همه عمرم، دیگر باو هم‌کلام نخواهم شد. وانگهی، شما می‌توانید از جانب من باو بگوئید که از این پس، دیگر جسارت نرزد و با هدیه‌هایش باینجا داخل نشود. اما باقی را، بوسیله دیگران باو خواهم فهمانید!

قبول می‌کنید که این خواهش مرا انجام دهید؟

ولچانینف بازوهایش را بلند کرد و گفت:

— آه! شما را بخدا، مرا از اینکار معاف دارید!

نادیا از این انکار متعجب شد و چشمانش را درشت کرد و گفت:

— چطور؟ چطور شما را از اینکار معاف دارم!

در يك لحظه همه اطمینانش، که اینقدر خوب بآن اندیشیده بود، از بین

رفت، و اکنون، تقریباً گریه میکرد. ولچانینف بخنده افتاد.

— برای این نیست که .. من خیلی خوشبخت می‌شدم .. اما من باو حساب

هایی دارم که باید تصفیه بشود ..

نادیا با هیجان کلامش را برید:

— خوب میدانستم که شما دوست او نیستید و او دروغ گفته است.

«من هرگز باو ازدواج نخواهم کرد، هرگز، ایشرا بدانید! حتی نمی

فهمم که او جرأت داد... اما باوجود این باید دست بند کثیفش را باو برگردانم،

والا چه بکنم؟ من حتماً میخواهم، حتماً که او همین امروز آنرا پس بگیرد و

این توهین را قورت بدهد. و اگر به پایا گله کند، خواهد دید که حاصلش

چه خواهد شد!

ناگهان و بطوری غیرمنتظر آن جوان ژولیده موی عینکی از بوته‌ای

بیرون آمد، خود را بجلوی ولچانینف افکند و با حرارت گفت:

— شما باید این دست بند را برگردانید! اینکار را بنام حقوق زن انجام

دهید، فقط اگر با اهمیت این مسأله پی می‌برید...

اما مهلت نیافت که جمله‌اش را تمام کند؛ نادیا با تمام قوایش بازوی

او را گرفت و از ولچانینف دور کرد و از ته دل فریاد کشید:

— خدا یا چقدر شما احمقید ، پردپوسیلوف Pered Possylov !
دور شوید ! دور شوید ! مبادا دیگر جرأت کنید که کمین مرا بکشید ؛ شما
دستور داده بودم که از من فاصله بگیرید !» نادیا پا بزمین می کوبید و ،
هرچند که دوباره آن جوان میان بوته ناپدید شد ، نادیا که از خود بیخود
شده بود باچشمانی درخشان و دستهایی بهم پیوسته ، همانطور پابه زمین
خیابان می کوبید . ناگهان برابر ولچانینف ایستاد و گفت :

— شما نمیتوانید تصور کنید که اینها تاجه اندازه احمق اند ! — اینکار
بنظر شما مسخره میآید ! اما بنظر من اینطور نیست !
ولچانینف درحالیکه میخندید ، پرسید :
— اما این آیا خوداو نیست .

— نه خود او نیست ! دوستش است . اما برای چه چنین رفقای را انتخاب
کرده است ، نمی فهمم . همه می گویند که او در آتیه يك « ترقی خواه »
خواهد شد ، اما من چیزی ازین حرفها نمی فهمم !... آلکسی ایوانوویچ ، من
هیچکس را ندارم که از او کمک بخواهم ، آخرین حرف تان چیست : دست بند
رابر می گردانید یانه ؟

— بسیار خوب ! آنرا بر می گردانم ؛ بدهیدش بمن .

ناگهان باخوشحالی بسیار جبهه جواهر را باو سپرد و گفت :

— آه ! چقدر شما خوب هستید ! آه ! چقدر شما نجیب هستید . برای
اینکه از شما سپاسگزاری کرده باشم ، عصر که شد همه مدت برای شما
خواهم خواند ، چون بسیار خوب میخوانم ، اینرا بدانید ! چند لحظه پیش دروغ
گفتم که موسیقی را دوست ندارم . آه ! اگر باز یکبار دیگر می توانستید باینجا
بیآئید ، چقدر خوشبخت میشدم . همه چیز را برایتان شرح میدادم ، همه چیز
را ، همه چیز را و باز هم خیلی چیزهای دیگر را ، زیرا شما بی اندازه خوب
هستید ، بی اندازه خوب ، درست مثل... مثل کاتیا !

در نتیجه ، هنگامی که برای نوشیدن چای بمنزل برگشتند ، نادیا دو
آهنگ رقت انگیز خواند ، صدایش هنوز تعلیم نیافته بود ، اما بدلها می نشست
و بی اندازه قوی و دلپذیر بود . وقتی که از باغ برگشتند ، پاول پاولوویچ را
دیدند که باوقار بایدرو مادر پشت میز چای نشسته است ، روی میز سماور
بزرگ خانوادگی میجوشید و کنارش فنجانهای چینی که جز در مواقع بسیار
مهم بکار نمیرفت ، قرار داشت . بطور حتم از چیزهای بسیار جدی صحبت

می کردند ، زیرا پس فردا ، پاول پاولوویچ بایستی عزیمت کند و نه ماه یکدیگر را نمیدیدند . او بسوی آنهایی که از باغ برمی گشتند و مخصوصاً بسوی نادیا ولچانینف ، نگاه نکرد ؛ پیدا بود که هنوز شکوه و شکایت نکرده است ؛ تا اینجا ، همه چیز آرام بود .

اما وقتی که نادیا با آواز خواندن شروع کرد ، پاول پاولوویچ ناگهان پدیدار شد . نادیا بخود زحمت نداد بسؤالی که از او کرده بود جواب بدهد ، اما پاول پاولوویچ هم از این امر آشفته نشد و خود را گم نکرد ؛ پشت صندلی نادیا ایستاد و رفتارش نشان میداد که جایش در همانجاست و آنرا بهیچکس نمیدهد .

دخترهای جوان فریاد کشیدند .

— حالا نوبت الکسی ایوانوویچ است که بخواند ! مامان الکسی — ایوانوویچ الآن خواهد خواند ! « دخترها دور پیا نومی که در برابر آن ولچانینف باطمینان خاطر نشسته بود جمع شدند و او خودش را آماده می کرد که پیا نومی بزنند . پدر و مادر و کاترینا فدوسیونا ، که چائی خود را نوشیده بودند ، به تالار آمدند .

ولچانینف یک قطعه آواز از گلینکا Glinka را ، که امروز تقریباً فراموش شده است انتخاب کرد :

« وقتی در آن ساعات خوشی لبهایت را نیمه باز میکردی

و دلچسب تر از یک کبوتر ، برایم زمزمه می کردی ... »

اینرا خواند و یکر است به نادیا که از دیگران بسیار باو نزدیک تر بود خطاب می کرد و تقریباً او را لمس میکرد . اکنون مدت هائی گذشت ، که دیگر آواز خوبی نداشت اما باز هم میشد حدس زد که وقتی آوازش بسیار زیبا بوده . ولچانینف برای اولین بار این آواز را بیست سال قبل ، هنگامی که هنوز دانشجو بود ، شنیده بود ؛ در جشنی که مردهای مجرد هنرمندانه آماده کرده بودند .

خود گلینکا موسیقیدان مرحوم ، آنرا در خانه یکی از دوستانش خوانده بود . گلینکا که بسیار خوشحال بود ، تمام کارهای مورد توجه خودش را که این آواز هم در بین آنها بود زده بود و خوانده بود . گلینکا هم تقریباً در ان موقع دیگر آواز نداشت ، اما ولچانینف از تأثیر عمیقی که این آواز در او کرده بود همیشه یاد می کرد ، آواز هیچ آوازه خوان رسمی ، هیچ هنرمند

ماهری، نتوانسته بود این اندازه تأثیر داشته باشد. درهربند این آواز شدت هیجان روحی بالامیرود و زیاد میشود، و درست بعلمت این شدت فوق العاده است که کمترین اشتباه، کمترین مبالغه و هر نوع خطائی که دراپرا باآسانی فهمیده نمیشود، دراینجا این شاهکار را ناحق میکنند و مفهومش را تباه میسازد. این آواز بسیار ساده، اما بی اندازه عجیب بود، خلوصی عمیق، شوق و شوری باطنی، هیجانی روحی، یا کمترین چیزی را که تشابه کاملی باحالات شاعرانه داشته باشد لازم داشت. اگرغیر از این میشد، نه تنها آواز بهدفع خودش نمیرسید، بلکه لطفش را ازدست میداد و حتی بنظر مبتدل میآمد.

محال بود باهمچو شدتی، یک چنین هیجان روحی شدیدی را، بی اینکه تنفر ایجاد کند، بیان کرد، اما خلوص و صداقت، هر خواننده را از این مضیقۀ نجات میداد. ولچانینف بخاطر میآورد که سابقاً از عهدۀ خواندن آن بسیار خوب بر میآمد و همیشه موفقیت نصیبش میشد.

تقریباً از روش خواندن گلینکا تقلید می کرد، اما این بار، بانواختن اولین نوت و خواندن اولین شعر، شوق و شور باطنی روحش را دربر گرفت، صدایش را لرزان کرد. درهربند، با قدرت و جسارتی که دائماً زیادتر میشد احساسات پرهیجان خود را نفوذ میداد و احساسات خود را عریان می ساخت و فریادهایش در آخرین اشعار اینطور طنین می افکند:

«اکنون من در چشمهایت با جسارت بیشتری خیره میشوم.»

«دهانم را نزدیک می کنم و بیشتر نمیتوانم با انتظار بنشینم.

«میخواهم ترا ببوسم، ترا ببوسم، ترا ببوسم،

«میخواهم ترا ببوسم، ترا ببوسم، ترا ببوسم!»

نادیا تقریباً وحشت زده از جاجست و آهسته عقب رفت، خون بگونه هایش هجوم آور شده بود و، در همین لحظه، ولچانینف دید که لحظه ای صورت آشفته و شرمگینش به حالتی که شبیه بحالت تسلیم و رضاست درآمد. جذبه و هم چنین آشفته گی از صورت تمام شنوندگان خواننده میشد: بنظر آنها محال و حتی بی نزاکتی بود که این قطعه را اینطور بخوانند ولی، در عین حال، تمام این صورتهای سوزان، تمام این چشمهای شعله ور منتظر بودند که او باز بخواند. او به چهرۀ کاترینا فدوسیونا که تقریباً زیبا شده بود، نگاه کرد.

زاخلینین پیر که کمتر آشفته شده بود زیر لب گفت:

- چه آوازی ! اینطور نیست... کمی پرهیجان بود ... بسیار زیبا...

اما پرهیجان بود ؟.

خانم زاخلمینین تکرار کرد :

- پرهیجان ... « اما پاول پاولوویچ مهلت نداد که او سخنش را تمام کند .

در حالیکه کاملاً از خود بیخود شده بود بقسمی که نزدیک بود دست نادیا را بگیرد و ناگهان او را از انجادور کند ، مثل دیوانه‌ای از جا برید و خود را بجانب ولچانینف افکند و آشفته بالبهائی لرزان باو خیره شد. بالاخره توانست بگوید:

- یکدقیقه !

اگر یک لحظه دیگر می گذشت از او بر میآمد که بدترین دیوانگیهارا از خود بروز بدهد. ولچانینف که این مطلب را فهمیده بود ، فوراً دست پاول پاولوویچ را گرفت و، بی اینکه به تعجب عمومی توجه کند ، اورا روی مهتابی برد و حتی با او چند قدم در باغ که اکنون بسیار تاریک بود ، راه رفت .

پاول پاولوویچ گفت :

- ملتفت هستید که بایستی فوراً ، در همین آن ، با من عزیمت کنید؟

- نه ملتفت نیستم ...

پاول پاولوویچ با صدای گرفته و پرهیجان خود ادامه داد.

- بخاطر میآورید، بخاطر میآورید که از من درخواست کرده بودید

همه چیز را باراستی و درستی بشما بگویم . همه چیز را ، حتی «آخرین مطلبم را» ... ؟ بسیار خوب ! الآن آن لحظه فرارسیده است که این مطلب را بشما بگویم .. برویم!

ولچانینف به فکر فرو رفت ، به پاول پاولوویچ نگاه کرد و تن در داد.

عزیمت آنها که دفعه اعلام شد پدر و مادر را مضطرب کرد و دخترهای جوانرا بسیار خشمگین ساخت.

خانم زاخلمینین بالحن شکوه آمیزی اصرار کرد :

- لافل یکفنجان دیگر چای بنوشید ...

زاخلمینین پیر بطرف پاول پاولوویچ ، که سعی می کرد بخندد و

کلمه‌ای بر زبان ن میراند، بر گشت و بالحنی جدی و ناراضی گفت:
 - و تو، چه شده است که اینطور مضطرب هستی؟
 دخترهای جوان او را باخشونت نگاه کردند و بالحنی شکوه آمیز گفتند:

- پاول پاولوویچ، برای چه آلکسی ایوانوویچ را با خود میبری؟
 و نادیا چنان باغضب باو نگریست که تمام بدن پاول پاولوویچ لرزید؛
 اما تسلیم نشد.
 ولچائینف باخنده گفت:

- چون پاول پاولوویچ کار بسیار لازمی را که فکرش نبود، بمن
 یادآوری کرد و من در این باره از او تشکر میکنم. « دست آقای خانه
 را فشرده، مراسم احترام را برای خانم میزبان و دخترهای جوان بجا
 آورد، مخصوصاً بیشتر در برابر کاترینا فدوسیونا ختم شد و این موضوع،
 باز، مورد نظر قرار گرفت.

در پایان زاخلبیشین روی کلماتش تکیه کرد و گفت:
 - از اینکه بملاقات ما آمده اید از شما تشکر میکنیم، ماهمگی همیشه
 ازدیدن شما خوشبخت خواهیم شد، همگی!
 مادر با گرمی گفت:

- آه! بیاندازه خوشبخت خواهیم شد...!
 - بر گردید، آلکسی ایوانوویچ! بر گردید!
 موقعی که درد رشکه کنار پاول پاولوویچ نشست، صدای دخترهای
 جوان را از مهتابی شنید؛ حتی بنظرش آمد که یکی از آنها، آهسته تر از دیگران
 میگفت: « بر گردید، آلکسی ایوانوویچ عزیز!»
 ولچائینف فکر کرد: « این همان دخترک موخرمائی است!»

کفه تراز و بکدام جانب متهایل میشود ؟

بدخترک موخر مائی می اندیشید ، و با وجود این ، کینه و خشم ، و پشیمانی
 اورا درهم خرد می کرد ، از طرف دیگر ، درهمه این روز که بنظر میآمد با
 شادی بی اندازه ای سپری شده است ، اضطراب تقریباً اورا رها نکرده بود .
 پیش از خواندن این آواز ، نمیدانست چگونه از چنگ آن فرار کند ؛ و شاید
 باین علت بود که آنرا با چنان هیجان و شور و خروش خواند .

خود را سرزنش میکرد : « و توانستم ارزش خود را اینطور پائین
 بیاورم ... خود را از هر قیدی و اهرام ! » اما با عجله باین نوع افکار
 خاتمه داد .

آه وزاری و شکوه و شکایت بنظرش پست و موهن میآمد ؛ بسیار
 خوش آیند تر بود که زود تر خشمش را بر سر دیگری فرو ریزد . به پاول پاولوویچ
 که در کنارش نشسته بود و دم بر نمیآورد ، با خشم نگاه کرد و زیر لب گفت :
 — بیشعور !

پاول پاولوویچ با سر سختی خاموش مانده بود ؛ شاید خود را آماده
 می کرد و افکارش را متمرکز می ساخت . گاهی ، کلاهش را بر میداشت و ، با
 دستمال پیشانی اش را با حرکتی که ناشی از بیحوصلگی بود ، پاک میکرد .
 ولچانینف با خشم زیاد فکر میکرد : « و عرق هم می کند ! »

فقط یکبار ، پاول پاولوویچ بدرشکه چی خطاب کرد و پرسید که آیا
 هوا طوفانی است ؟

— مسلماً ! و آنهم چه طوفانی ! « در تمام روز هوا بی اندازه سنگین شده بود ؛
 راستی آسمان داشت تیره و تار میشد ، در آن دورها برق جستن میکرد . نزدیک
 ساعت ده و نیم بشهر رسیدند .

هنگامی که به منزل ولچانیف نزدیک شدند ، پاول پاولوویچ بطرف او برگشت و بالحنی مهربان گفت :

- من بخانه شما میآیم .

- میدانم ، اما قبلاً شمارا آگاه می کنم که جداً از شما شرمگینم .
- مدت درازی نخواهم ماند .

وقتی که داخل سرپوشیده شدند ، پاول پاولوویچ يك لحظه وارد اطاق دربان شد و نزد ما وارد رفت . ولچانیف وقتی دوباره پاول پاولوویچ با و پیوست ، با خشونت پرسید :

- آنجا رفته بودید چه بکنید ؟ و وارد ساختمان شدند .

- هیچ ... برای ... درشکه ...

- بشما اجازه نخواهم داد شراب بخورید .

پاول پاولوویچ جواب نداد . ولچانیف شمعه را روشن کرد و پاول پاولوویچ ، فوراً روی صندلی راحتی قرار گرفت . ولچانیف ، با ابروان درهم کشیده ، در برابرش ایستاد . برخورد مسلط بود و با خشم و غضب درونی گفت :

- من نیز ، بشما وعده داده ام « آخرین مطلبم » را بگویم ، و آن اینست :- باشعور کامل عقیده دارم که تمام مسائل با کمال وضوح میان ما حل شده است : پس دیگر هیچ چیز نداریم که بیکدیگر بگوئیم ، می فهمید : هیچ چیز دیگر ! و گمان می کنم بهتر است شما فوراً بروید و من دررا پشت سر شما ببندم .»

پاول پاولوویچ بچشمهای او خیره شد و با ملاحظت مخصوصی گفت :

- حسابان را باید تصفیه کنیم ، آلکسی ایوانوویچ !

ولچانیف که بی اندازه متعجب شده بود گفت :

- تصفیه حساب بکنیم ؟ چه کلمه عجیبی ! چه حسابی را تصفیه بکنیم ؟

شاید « آخرین مطلب » شما همین بود که لحظه ای پیش وعده دادید آشکارش کنید ..؟

- درست همین است !

ولچانیف با بزرگ منشی گفت :

- ما حسابی نداریم که تصفیه کنیم ، مدت ها است که حساب ما تصفیه

شده است .

پاول پاولوویچ دستهای متقبض خود را ، باحرکت عجیبی ، در روی سینه اش بهم پیوست و بالحنی نافذ گفت :

- یعنی ممکنست که اینطور فکر کنید ؟

ولچانینف جواب نداد و درطول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت ، قلبش فریاد می کشید : « لیزا ، لیزا » .

بعد از سکوتی طولانی ، تیره و درهم ، بطرف پاول پاولوویچ برگشت و گفت :

- از همه اینها گذشته ، چطور تصفیه حساب کنیم ؟ « پاول پاولوویچ که همانطور دستهایش بر روی سینه اش قرار داشت ، وبا چشمهای خود او را دنبال می کرد تضرع آمیز زمزمه کرد :

- دیگر زیاد دور نروید ! « و از صندلیش بلند شد .

- چطور ! مگر صحبت بر سر همین موضوع نیست ؟ « ولچانینف با بدذاتی خندید و بالحنی زننده ادامه داد . « آه ! امروز مرا بی اندازه متعجب ساخته اید ! « اما ، ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد و بالحنی حزن انگیز و صداقتی بی اندازه افزود : « گوش کنید . حس می کنم که هرگز ، در هیچ موقعی ، باندازه امروز پست و زبون نشده ام : اولاً برای اینکه پذیرفتم همراه شما بیایم و بعد ، برای آنچه که در آنجا گذشت ... اینکار بی اندازه پست و رقت انگیز بود ... این همراهی من سبب شد که احترام خود را از میان ببرم و خود را سرافکننده کنم ... و در حالیکه فراموش کرده بودم ... آه ! ... و بعد ، این صحبتها بچه درد میخورد ! ... « و ناگهان برخود تسلط یافت . « گوش کنید : شما غفلتاً بمن حمله کردید ؛ امروز ، من مریض بودم ، عصبانی بودم ... اما ، برای چه کارهای خودم را توجیه کنم ؟ دیگر در آن موضوعها وارد نخواهم شد و شما اطمینان میدهم که هیچ چیز برایم جالب نیست ! « این جمله را محکم ادا کرد .

پاول پاولوویچ شادیش را مخفی نکرد و فریاد کشید :

- یعنی ممکنست ، یعنی ممکنست !

ولچانینف با تحقیر او را ورنه انداز کرد و دوباره در وسط اطاق بقدم زدن پرداخت .

- بنظرم بهر قیمتی که هست تصمیم گرفته اید خوشبخت باشید ! « بالاخره نتوانست این نکته را باو گوشزد نکند .

پاول پاولوویچ باملایت وسادگی گفت :

— بله .

ولچانینف فکرمی کرد : « برایم چه اهمیت دارد ، او آدم مسخره‌ای بیش نیست و تنها برای این چیزهای پوچ آماده است که از خود شرارت هم نشان بدهد ! از بغض و نفرت خودم نسبت با او نمیتوانم جلوگیری کنم ، هر چند که او ارزش اینراهم ندارد . »

پاول پاولوویچ با فروتنی و تسلیم و رضا لبخندی زد و گفت :

— من يك « همیشه شوهر » هستم . شما الكسى ایوانوویچ ، مدتها پیش ، هنگامی که هنوز نزد مادر آن شهر میزیستید ، این اصطلاح قشنگ را بمن یاد دادید ... در آن سال ، بسیاری از گفتارهای شمارا بخاطر سپردم ... آنروز ، در همینجا ، هنگامی که گفتید « همیشه شوهر » ، فوراً درك کردم . ماورا داخل شد و بطری شامپانی را بادولیوان آورد .

— ببخشید ، آلكسى ایوانوویچ ، خوب میدانید که نمیتوانم از شراب بگذرم . این کار را جسارت تلقی نکنید و توهین بخود ندانید ، بنظر يك آدم بیگانه بمن بنگرید !

ولچانینف با تنفر رضایت داد :

— خوب ... اما ، تا کید می‌کنم که حال من خوب نیست ... پاول پاولوویچ با اضطراب گفت :

— بله ، زود ، خیلی زود ... فوراً ، فقط یک دقیقه . تنها يك لیوان كوچك ، زیرا گلویم خشك است ...

لیوانش را یکدفعه باو لع تمام سر کشید و تقریباً بامهر بانی بولچانینف نگاه کرد و نشست . ماورا خارج شد .

ولچانینف زمزمه کرد : « آدم پستی است ! »

پاول پاولوویچ که کاملاً سر حال آمده بود ، ناگهان با جسارت گفت :

— این تقصیر آن دوستان کوچکمان است !

— چطور ؟ چی ؟ آه ! بله ، شما هم از ...

— فقط تقصیر آن دوستان کوچکمان است ! از همه اینها گذشته ، هنوز

بسیار جوان است ؛ با کمال شیرین و لطافت ، این نهال كوچك بزرگ خواهد شد . اینست کار دلپذیری است . و بعد ، شما که میدانید : من غلامش خواهم شد .

او خود رامی‌بیند که احاطه شده است و عزیز و گرامی شده است ... و کاملاً

تغییر خواهد کرد.

ولچانینف جمعه جواهر را در ته جیبش لمس میکرد و باید خلقی میاندیشید: «باوجود این بایستی دست بند را باورد کرد.»

پاول پاولوویچ بالحنی مؤثروانگار سری را فاش میکند ادامه داد: «الآن گفتید که من تصمیم گرفته‌ام خوشبخت باشم؟ باید زن بگیرم، الکسی ایوانوویچ والا چه خواهم شد؟ خودتان بگوئید!» و بطوری را نشان داد: «و این نمونه‌ای بیش نیست!... اگر زن نکیرم مطلقاً نمیتوانم زندگی کنم... اگر کانون خانوادگی نوی نباشد که مرا دلگرم کند و دوباره حیاتی بمن بخشد...»

«آخر چرا این مطالب را بمن می‌گوئید؟» ولچانینف نزدیک بود بخنده بیفتد. وانگهی، همه اینها، بنظرش عجیب می‌آمد. بالاخره فریاد کشید: «بالاخره می‌گوئید، که چرا مرا با آنجا کشانید؟ بمن چه احتیاجی داشتید؟»

«برای آزمودن...» پاول پاولوویچ ناکهان آشفته شد.

«برای آزمودن چه؟»

«به ببینید، الکسی ایوانوویچ، يك هفته است که من، آنجا در کمینم... (بیش از پیش آشفته شده بود). دیروز، بشما برخوردم، و فکر کردم: «اورا هنوز با بیگانگان هم نشین ندیده‌ام، یعنی، با مردم دیگری غیر از خودم...» البته فکر احمقانه و بیهوده‌ای بود، اکنون خودم آنرا درک میکنم!... و سوسه بسیار قوی بود: همیشه این خوی کثیف زمام مرا در دست دارد!...» و سرش را بلند کرد و قرمز شد.

ولچانینف متحیر، از خودش میپرسید: «یعنی ممکنست که تمام حقیقت را بگوئید؟»

و گفت:

«و آنوقت؟»

پاول پاولوویچ باید ذاتی لبخند شیرینی زد.

«چیزی جز بچگی‌های دلپذیر نبود! همیشه همان دوستان کوچکمان بودند! مرا ببخشید، امروز بسیار احمقانه باشمارفتار کردم؛ دیگر هرگز اینکار را از سر نخواهم گرفت، دیگر اینکار تکرار نخواهد شد. ولچانینف باتبسم گفت:

- و من، دیگر هرگز آنجا نخواهم رفت .
- اما، من درست در اینباره حرف میزنم .
- ولچا نینف با هستگی یکه خورد و با عصبانیت گوشزد کرد:
- با وجود این، در این دنیا، تنها، من نیستم .
- پاول پاولوویچ از نو قمرز شد .

برایم دشوار است که اینرا بشنوم، آلکسی ایوانوویچ؛ و، باور کنید، من برای نادیده گرفتن فواید و سیوناز زیاد ارزش قائم ...

- ببخشید، ببخشید، من نمیخواستم... فقط بنظرم اندک کمی عجیب آمد که قدرت مرا این اندازه زیاد بدانید... و... تا این حد بمن اعتماد کنید.

- درست است، من بشما اعتماد کردم، زیرا آنچه که گذشت بعد از اعتماد من واقع شد .

- یعنی می خواهید بگوئید باز حالا مرا از شریف ترین مردها می دانید؟

ناگهان ولچا نینف از قدم زدن باز ایستاد . جزاین لحظه در هر موقع دیگر، سادگی سؤالش او را مبهوت کرده بود. پاول پاولوویچ چشمانش را بزیرانداخت و گفت:

- من همیشه شمارا اینطور دانسته ام.

- اما بله، مسلماً... این نیست... یعنی... نه باین معنی؛ من فقط میخواستم بگویم که، با وجود همه این بدگمانیها...

- بله، و با وجود همه این بدگمانیها .

- حتی موقعی که بطرف پترزبورگ می آمدید؟ « ولچا نینف نتوانست از این سؤال خودداری کند و خودش از وحشتناکی سؤالش باخبر بود.

- حتی موقعی که بطرف پترزبورگ می آمدم، شمارا از شریف ترین مردم میدانستم . من همیشه برای شما ارزش قائل بوده ام، آلکسی ایوانوویچ.»

پاول پاولوویچ چشمانش را بلند کرد: صورتش آرام بود، رقیب خود را بی آشفته گی خاطر نگاه میکرد . ولچا نینف، ناگهان، ترسید: اصلاً نمی خواست رسوائی ایجاد گردد، یا این مطالب از حدودی بگذرد، مخصوصاً که خودش او را برانگیخته بود .

پاول پاولوویچ، مثل اینکه ناگهان تصمیم گرفته است حرف بزند، گفت:

— من شمارا دوست داشته‌ام، آلکسی ایوانوویچ، و تمام آن سال، در شهر (ت)، شما را دوست میداشتم، شما این موضوع را درک نکرده بودید! در برابر وحشت شدید ولچائینف، باصدای لرزان ادامه داد: «وقتی پیش شما بودم کمتر بفکر این بودم که این موضوع را بهتان بفرمایم. و شاید، همینطور بهتر بود! در تمام این نه سال، من از شما یاد میکردم، زیرا که من هرگز، در همه زندگیم، هیچ سالی را شبیه بآن سال سراغ نداشتم. (چشمهای پاول پاولوویچ با برتو مخصوصی میدرخشید) مقدار زیادی از گفته‌های شما، از اصطلاحات شما، از نظریات شما را بخاطر سپرده‌ام. من همیشه بشما اندیشیده‌ام و شمارا مثل مردی که از احساسات زیبا شوری بسر دارد، بعنوان مردی تربیت شده، بی اندازه تربیت شده، که دارای نظریاتی است، یافته‌ام... نظریات بزرگ بیشتر از قلب‌های بزرگ تراوش میکند تا از هوش و فراستهای بزرگ» شما خودتان اینرا میگفتید، شاید فراموش کردید، اما من بخاطر سپرده‌ام. همیشه شما را بعنوان مردیکه احساساتی عالی دارد، یافته‌ام. پس، با وجود همه اینها، روی شما حساب میکردم. بشما ایمان داشتم.»

ناگهان، چانه‌اش لرزید. ولچائینف ترسیده بود؛ اصلاً لازم بود که باین طرز گفتار ناگهانی خاتمه بدهد.

ولچائینف قرمز شد و بریده بریده گفت:

— کافست، از شما خواهش میکنم، پاول پاولوویچ! بی تاب و خشمگین شده بود، فریاد کشید: «برای چه، برای چه، جلوی روی یک آدم مریض، عصبانی، و تقریباً سرسامی پافشاری میکنید، و او را در این تاریکی‌ها می‌کشانید...؟ در صورتی که... در صورتی که همه‌اش شب، سراب، دروغ، ننگ و ظاهرسازی است؛ و همه اینها، هیچ حد و اندازه هم ندارد! این موضوع از حد خودش میگذرد و این خطرناکترین و خجالت‌آورترین صورت چیزهاست! راستی حماقت است! ما دو موجود فاسد و پست و دو موجود جهنمی هستیم... آیا میخواهید، میخواهید فوراً بشما نشان بدهم که نه تنها مرا دوست نمیدارید، بلکه باتمام قوا از من متنفرید و شاید بی‌اینکه خودتان هم بفهمید دروغ میگوئید؟ شما را با خود بردید و بآنجا کشانید، نه برای اینکه نامزدتان را بیازمائید (چه فکری!)، بلکه تنها، هنگامی که دیروز مرا دیدید، خشی بی‌اندازه شما را فرا گرفت و مرا بآنجا بردید

تا اورا بمن نشان بدهید و بگوئید : « اورا می بینی ؟ اومال من خواهد شد ! بسیار خوب ! اکنون وارد میدان شو و بکوش ! » شما مرا تحريك کردید ! شاید حتی ازاين موضوع باخبر نبودید ، اما همینطور بود زیرا شما آن را همینطور حس میکردید ... و ، آخراگر تنفري درکار نباشد نمیتوان با اين روش کسيرا تحريك کرد . پس ، شما از من متنفرید . »

از اين گوشه اطاق بگوشه ديگر میدويد و فریاد میکشید ؛ میدانست که خودش را تا سطح پاول پاولوويچ پست کرده است ، اين موضوع او را آزار می داد ، خاطرش راجريحه دار میکرد و سرافکنده اش می ساخت . پاول پاولوويچ با صدائی پست ولی محکم و تند گفت :

« من میخواستم باشما راه مسالمت در پيش بگیرم . » و چانه اش دوباره لرزید .

هیجان دیوانه واری سراسر وجود ولچانیف را فرا گرفت : هرگز تا کنون ، همچو توهینی را تحمل نکرده بود ! فریاد کشید :

« بازيك باردیگر تکرار میکنم ! شما جلوی روی مردی مریض و خشمگین پافشاری میکنید ، تا ، کلمه ای را که بیهوده در انتظارش هستید در این هیجان از او بیرون بکشید ! .. ما دو نفر آدمی هستیم ... بله ، که بدو دنیای مختلف تعلق داریم ، لابد این مطلب را میفهمید ، و ... و ... بین ما ، يك قبر وجود دارد ! باشدت و با صدائی گرفته حرف میزد . اما ناگهان برخود تسلط یافت .

پاول پاولوويچ صورت کبود رنگش منقبض شد و فریاد کشید :

« یعنی میتوانید بدانید ؟ میتوانید بدانید که اين قبر كوچك برای من چه مفهومی در بر دارد ؟ ... » و ، با حرکتی خنده دار اما شدید ، بروی قلبش کوبید . « من میدانم که آن قبر چه تذکر و تنبیهی می دهد ، و شما و من ، هر کدام در يك طرف اين قبر كوچك هستیم ، و این تنبه برای من ، بیشتر است ، بله بیشتر ... »

« تقریباً با هیجان همانطور بروی قلبش میگوید و بالکنت زبان ادامه داد : بیشتر ، بیشتر ، بیشتر . »

ناگهان ، صدای زنگ غیر عادی در هر دو را مجبور کرد که به خود بپایند .

با اندازه ای شدید زنگ زدند که انگار کسی قسم خورده است . بایک ضربت

بند آنرا ازجا بکنند.

ولچانینف بادستپاچگی گفت :

- تاکنون اینجا اینطور زنك نزده بودند

پاول پاولوویچ فوراً برافکارخود مسلط شد و همان پاول پاولوویچ

لحظه ای پیش گردید و با کمروئی زمزمه کرد:

- همینطور زنك منزل مرا!

ولچانینف ابروان را درهم کشید و رفت تا در را باز کند.

در اطاق کفش کن ، صدای جوانی، پرتین ، بر از اطمینان به گوش

رسید:

- شما آقای ولچانینف هستید، اگر اشتباه نکنم؟

- چه میخواهید؟

جوان با همان صدای پرتین ادامه داد :

- من، از جای مطمئنی، میدانم که تروسوتسکی نامی الآن در منزل

شماست. لازمست که فوراً او را ببینم .

ولچانینف خیلی دلش میخواست بایک ضربت پا، این آقائی را که

این اندازه از خود خاطر جمع بود ، بیرون پرتاب کند. اما، اندیشید، کنار

ایستاد و او را گذاشت که داخل شود .

- این آقای تروسوتسکی!

ساشنکا Sachenka و نادنکا Nadenka

مرد جوانی که تقریباً نوزده سال داشت ، حتی شاید کمتر ، وارد اطاق شد ، بهمان اندازه که جوان بنظر میآمد سرزینایش را باتکیه بر راست نگه داشته بود . بسیار خوب لباس پوشیده بود ؛ در هر حال ، لباسهایش به او خوب میآمد؛ قدش از حد متوسط بلندتر بود ؛ موهای سیاه و انبوه و درازش ، درهم فرو افتاده بود ، اما بخصوص چشمهایش نظر را جلب میکرد ؛ چشمانی بودند تیره ، عمیق و گستاخ ، فقط ، بینی اش کمی دراز و برگشته بود. اگر این بینی را نداشت، راستی بسیار زیبا بود. داخل شد. قیافه اش جدی بود. شمرده شمرده گفت :

- گمان میکنم فرصت مناسبی دارم تا با آقای تروسوتسکی صحبت کنم ؟ » .

بالذات مخصوصی روی کلمه « فرصت مناسب » تکیه کرد و باین ترتیب خواست بفهماند که مکالمه با آقای تروسوتسکی برای او نه افتخاری و نه لذتی در بر دارد.

ولچانینف داشت میفهمید . پاول پاولوویچ نیز بنظر میآمد چیزی را حدس زده است، تشویش از صورتش خوانده میشد، اما بر خود مسلط بود. باوقار جواب داد :

- من افتخار شناسائی شما را ندارم، گمان میکنم هیچگونه رابطه ای نمیتواند بین ما وجود داشته باشد!

مرد جوان بالحنی مطمئن و باوقار گفت :

- ابتدا گوش کنید ، وبعد نظر خواهید داد.» عینکی صدفی را که به بند ابریشمی بسته بود، از جیب درآورد ، و بطری شامپانی را که روی میز

بود و اندازه کرد. بررسیش که تمام شد، عینکش را برداشت و دوباره بطرف پاول پاولوویچ برگشت و گفت:

- آleksandr لو بوف Alexandre Lobov

پاول پاولوویچ پرسید:

- والکساندر لو بوف کیست؟

- من هستم! هرگز نشنیده اید؟

- نه.

- راستی هم از کجا میتوانستید مرا بشناسید. من برای کار مهمی که بشما مربوط است آمده ام؛ اما، اجازه بدهید بنشینم، بسیار خسته ام...

ولچانینف گفت:

- بنشینید! اما مرد جوان منتظر دعوتش نشده بود.

ولچانینف با وجود اینکه درد سینه اش رفته رفته شدیدتر میشد، باین جوان جسور علاقه مند شده بود. بنظرش می آمد، که بین این صورت سرخ و دلپذیر بچه گانه و نادیا، شباهتی می بیند.

مرد جوان بایک حرکت سر که با بیقیدی انجام گرفت يك صندلی رادر برابر خودش نشان داد و به پاول پاولوویچ گفت:

- شما هم بنشینید!

- هیچ اهمیت ندارد، من همینطور می ایستم.

- خسته میشوید! شما هم آقای ولچانینف میتوانید بمانید، من راضی هستم.

- موضوعی ندارد که خارج شوم، من در منزل خود هستم.

- هر طور که میل شماست. اما اقرار میکنم که حتی مایلم شما هم در توضیحاتی که باین آقا میدهم شرکت کنید. نادیو دافدوسیونا از شما با مدح و تمجید یاد کرده است.

- راستی! کی فرصت اینکار را یافت؟

- بلافاصله بعد از عزیمت شما؛ من هم از آنجا می آمیم، بسیار خوب!

«موضوع از این قرار است، آقای تروسوتسکی.» و بطرف پاول پاولوویچ که همانطور ایستاده بود برگشت. بایقیدی در صندلی فرو رفت و باملايمت از لای دندانها گفت: «ما، یعنی من و نادیو دافدوسیونا مدتی است که یک-دیگر را دوست میداریم و بایکدیگر پیمان بسته ایم. اکنون شما در بین ما

مانعی هستید. پس من آمده‌ام از شما درخواست کنم که تشریفتان را ببرید.

آیا مایلید بدرخواست من تن در دهید؟

پاول پاولوویچ متعجب شد؛ رنگش پرید اما، فوراً، تبسم نیش داری بر لبانش نقش بست و کوتاه و مختصر گفت:
— نه، هرگز باینکار مایل نیستم.

مرد جوان در صندلیش چرخید و پاهایش را روی هم انداخت.

— آه! پس اینطور است!

پاول پاولوویچ افزود:

— من حتی نمیدانم با کی حرف میزنم، و هیچ دلیلی نمیبینم که این گفتگو را ادامه بدهم.

وقتی که این کلمات را بر زبان راند، بهتر دید که او هم بنشیند.

مرد جوان با یقینی گفت:

— من شما گفتم که خسته میشوید! لحظه پیش شما فهماندم که اسمم

لوپوف است، و من نادیده‌دافد و سیونا با هم پیمان بسته‌ایم، این مطالب را برای این گفتم که دیگر شما همان طور که الان گفتید، نتوانید بگوئید که نمیدانید با کی سروکار دارید؛ و نیز دیگر نتوانید فکر کنید که هیچ دلیلی برای ادامه صحبت وجود ندارد: تنها صحبت من در میان نیست، بلکه اینکار به نادیده‌دافد و سیونا هم که شما بایش می‌طالب او هستید، مربوط میشود. تنها همین دلیل کافیست که لزوم دادن توضیحی را توجیه کند.

تمام این کلمات را از بیخ دندان و با حالت احمقانه‌ای بیان کرد، بزحمت میشد گفت که بتواند جرفش را تا آخر دنبال کند؛ دوباره، عینکش را بیرون آورد و يك لحظه، در حال حرف زدن، معلوم نبود با آن چه چیز را و رانداز کرد.

پاول پاولوویچ که غضبناک شده بود، فریاد کشید:

— اجازه بدهید، آقا پسر...» فوراً کلامش را برید:

— در هر موقع دیگر، محققاً شما اجازه نمیدادم که مرا «آقا پسر»

بنامید؛ اما، در وضع کنونی، اقرار کنید که جوانی من همان برتری اساسی است که بر شما دارم، و امروز، مثلاً، هنگامی که دست بند خود را باو دادید خیلی میخواستید که ذره‌ای جوانتر باشید!

و لچانینف زمزمه کرد: «این جوجه جاهل را ببین!»

پاول پاولوویچ باوقار گفت:

— در هر صورت، آقامن حتی دلایلی را که بیان کردید، و بیشتر مشکوک بنظر میآمدند، کافی نمی بینم که بما اجازه بدهد این مشاجره را دنبال کنیم. بعقیده من سرتاسر این موضوع کار بچگانه بیهوده ای بیشتر نیست؛ همین فردا، من از حضرت فدوسی سیمونوویچ محترم کسب اطلاع خواهم کرد؛ و اکنون، خواهش میکنم رفع زحمت بکنید.

مرد جوان که دیگر توانائی نداشت لحن خونسرد خود را حفظ کند، به ولچانینف خطاب کرد و باتندی فریاد کشید:

— آیا طرز تفکر این مرد رامی بینید! برایش کافی نیست که زبانش را ببرند و از در بیرونش کنند. میخواهد همه اینهارا به پیرایش بیخشند! «با این ترتیب توای مرد کوتاه فکر ثابت نمی کنی که میخواهی این دختر جوان را بزور تصاحب کنی و او را از آدمهایی که درست بچه شده اند بخبری، آدمهایی که جز با کمک وحشیگری اجتماعی نمیتوانند سلطه خود را بر او حفظ کنند. آیا بقدر کافی شمارا پست و خوار نکرد؟ آیا همین امروز آن هدیه ناشایسته شمارا، آن دست بند کثیف را بشما برنگرداند؟ بیش از این چه میخواهید؟

پاول پاولوویچ از جا پرید:

— هیچکس دست بند را بمن برنگردانید، این کار شدنی نیست!

— چطور، این کار شدنی نیست؟ مگر آقای ولچانینف آن را نداد؟

ولچانینف اندیشید: «مرده شورش ببرد!» و باترورش و عصبانیت بسیار گفت:

— درست است، نادیده فدوسیو نام را مأمور کرد که این جعبه جواهر

را بشما بدهم. من نمی خواستم آنرا بگیرم، اما او پافشاری کرد. اینهاش... از این موضوع بسیار متأسفم...

و جعبه جواهر را بیرون آورد و آن را برابر پاول پاولوویچ که مبہوت شده بود گذاشت.

جوان بطرف ولچانینف برگشت و باخشونت گفت:

— آخر، برای چه تاکنون باو نداده بودید؟

ولچانینف با بدخلقی جواب داد:

— باین جهت که هنوز برای اینکار فرصت نیافته بودم!

— چیز عجیبی است!

- چی؟

- خودتان اذعان کنید که در هر حال عجیب است. و آنکهی، من حاضر م
بپذیرم که سوء تفاهمی پیش نبوده.

ولچا نینف مایل بود، فوراً بلند شود و گوش این بچه شیطان را
بکشد، اما نتوانست خودداری کند و، ناگهان، بخنده افتاد. مرد جوان هم
خندید. پاول پاولوویچ نمیخندید. اگر ولچا نینف توانسته بود نگاه مخوفی
را که پاول پاولوویچ باو کرد ببیند، میفهمیده که این مرد، در این لحظه، خیال
شومی را در سر میپروراند... هر چند که این نگاه را ندید، اما حس کرد که
باید از او پشتیبانی کند.

بالهن دوستانه ای گفت:

- گوش کنید، آقای لوبوف، بی اینکه، بعلمی، وارد بعضی دقایق و
نکاتی شوم که میخواهم خودمرا از آنها بر حذر دارم فقط بشما خاطر نشان
میکنم، که پاول پاولوویچ که از نادیدنی و سیوناخواستگاری کرده است
اولاً شهرت بسیار نیکی دارد که این خانواده بسیار محترم از آن استفاده
میکند و بعد موقعیت عالی و شرافتمندی دارد و بالاخره ثروتمند است. پس
خیلی طبیعی است اگر او از دیدار رقیبی مانند شما متعجب بشود. شاید
شما از خصایص عمده ای هم بهره مند باشید، اما هنوز اینقدر جوان هستید
که هیچکس نمی تواند شما را بعنوان یک رقیب واقعی بحساب بیاورد. . .
بهین دلیل اوج دارد از شما بخواهد که باین مطالب خاتمه بدهید .
- یعنی چه: اینقدر جوان؟ الان یکماه است که وارد نوزده سال شده ام.

و طبق قانون، مدت هاست که میتوانم ازدواج کنم. همین!

- آخر کدام پدر می تواند تصمیم بگیرد دختر خود را در وضع فعلی
بشما بدهد، حتی اگر در آتیه، چندین بار هم میلیونر بشوید یا یک مصلح
بشریت گردید؟ یک مرد نوزده ساله، حتی نمیتواند مسئولیت اعمال خاص
خودش را بگردن بگیرد و آنوقت مصمم هستید مسئولیت موجود دیگری را،
که مثل شما، طفلی بیش نیست، قبول کنید. اینکار بنظر من زیاد شرافتمندانه
نیست! عقیده شما درین مورد چیست؟ من بخودم اجازه میدهم که این را
بشما بگویم. زیرا شما خودتان چند لحظه پیش مرا باین خود و پاول پاولوویچ
حکم قرار دادید .

- آه! بله. بجا بود، اسمش پاول پاولوویچ است! پس من چرا همه اش

تصور میکردم که هم او واسیلی بطروویچ Vassili Petrovitch است؛ بسیار خوب! شما مرا هیچ متعجب نیفکندید. من خوب میدانستم که همه سروه یک کرباسید! باوجود این، عجیب است که شما را یک مرد «امروزی» بمن معرفی کردند. اما موضوع صحبت این نیست؛ موضوع اساسی اینست که در همه اینکارها برعکس آنچه که شما بخود اجازه دادید و توصیف نمودید من مرتکب هیچ عمل پستی نمیشوم! و امیدوارم آنرا بشما هم بفهمانم: اولاً، ما بایکدیگر پیمان بسته‌ایم، و بعد من رسماً در برابر دوشاهد باوقول دادم که اگر اودیگری را دوست بدارد، یا فقط از ازدواج با من پشیمان شود و بخواهد از من جدا گردد، من فوراً مدرک کتبی خطاکاری خود را برای او تهیه خواهم کرد تا باین ترتیب طلاق او محکم و موجه جلوه داده شود. تازه هنوز تمام نیست: پیش بینی هم کرده‌ایم که ممکنست من از دادن چنین مدرک خودداری کنم، برای ضمانت اجرای این قول هم، روز عروسی، یک سند صد هزار روبلی برایش امضاء خواهم کرد؛ یعنی بدین ترتیب، اگر پافشاری کنم و این مدرک کتبی را با او ندهم او فوراً میتواند سند مرا ارائه بدهد و مرا بزندان بیندازد. پس می بینید که همه چیز پیش بینی شده است و من هرگز آنیة کسی را بخاطر نمی اندازم.

ولچا نینف گفت:

— من شرط می بندم که آن جوانك (اسمش چه بود ؟) ، پردپوسیلوف، همه این دسیسه‌ها را جور کرده است !

— هی ! هی ! هی ! « پاول پاولوویچ با بد ذاتی پوزخندی زد .

— مقصود آقا از این پوزخند چه بود ؟ بله ، شما درست حدس زدید : این درست فکر پردپوسیلوف است ؛ و اقرار کنید که در این فکر مکر و حیلہ بکار رفته است . قوانین پوچ کاملاً بی اثر شده است . طبیعتاً ، من ، تصمیم گرفته‌ام همیشه او را دوست بدارم . نادیا هم از این موضوع خندید ؛ اما ، دو عین حال فکر بسیار شایسته است و ، اقرار کنید ، فکر شریفی میباشد ؛ البته برای کسی که متعهد نمیشود آنرا انجام بدهد ، اهمیتی ندارد !

— بعقیده من ، نه تنها فکر شریفی نیست ، بلکه بسیار فکر پستی است !

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت . بعد از يك لحظه سکوت کوتاه گفت :

— تکرار می کنم که شما چیز تازه‌ای برای من نمی گوئید . مدتی است

که این موضوع مرا از شگفتی بیرون آورده است. پسر د پوسیلوف صریحاً بشما گفته بود که نفهمیدن عادی ترین مطالب آنهم اینطوری از اینجانشی میشود که وجود عاطل شما و بیکاری طولانی تان احساسات شما را فاسد کرده و فهم شما را تباه ساخته است. شاید، باز هم حرف یکدیگر را نمی فهمیم؟ شما را برای من با عبارات بسیار خوبی تعریف کرده اند. شما اکنون پنجاه سال دارید، نیست؟

- خواهش می کنم، از موضوع خارج نشویم.

- بی نزاکتی مرا بیخشید و آنرا در دل نگیرید؛ ازین حرف مقصودی نداشتم... ادامه میدهم: همانطور که در ضمن صحبت گفتید در آینده هم میلیونر نخواهم شد (چه فکر مسخره ای!)؛ من همین هستم که می بینید، اما اصولاً از آینده ام اطمینان دارم. من نه یک قهرمان خواهم شد، نه یک مصلح اجتماع، اما خواهم توانست زندگی خود و زنم را تأمین کنم. درست است که حالا هیچ چیز ندارم؛ حتی، از کودکی هم در خانه آنها پرورش یافته ام...

- چطور؟

- بله، من پسر یکی از خویشان دور زن این زاخلینین هستم. هشت سال داشتم که پدر و مادرم مردند. این پیرمرد مرا نگهداری کرد و بعد، بمدرسه ام فرستاد. بشما بگویم که مردنیکو کاری است...

- میدانم.

- بله، اما فکرش بسیار عقب مانده است. از طرف دیگر مرد بسیار خوبی است؛ طبیعتاً، اکنون، مدتی است که من راه خودم را گرفته ام و رفته ام؛ چون میخواهم زندگی مرا اداره کنم و فقط بخودم متکی باشم!

- چه قدر وقت است؟

- نزدیک چهار ماه است!

- آه! همه چیز روشن شد: دوستان دوره کودکی! خوب، شما در آمدی هم دارید؟

- بله، در دفتر ثبتی، ماهی بیست و پنج روبل دریافت می کنم، اما این قدم اولست. و وقتی او را خواستگاری کردم همین راهم نداشتم؛ آنوقت در راه آهن کار می کردم و ماهی ده روبل می گرفتم. اما، همه اینها موقتی است.

- پس خواستگاری هم کرده اید؟

— خواستگاری رسمی ؛ و مدت است : نزدیک سه هفته است .

— و آنوقت ؟

— ابتدا پیرمرد بسیار خندید ، بعد بطرز وحشتناکی غضبناک شد ، و نادیارا در اطاق کوچکی زندانی کرد . اما او دلیرانه مقاومت کرد . از طرف دیگر همه خیالها نقش بر آب شد زیرا او الآن بخون من تشنه است .

« چهار ماه پیش ، قبل از اینکه وارد راه آهن شوم ، از وزارتخانه ای که او مرا در آنجا گذاشته بود ، بیرون آمدم . باز تکرار می کنم ، این پیرمرد آدم بسیار خوبیست . در خانه اش ، بسیار ساده و بشاش است ، اما در وزارتخانه شما نمی توانید تصورش را بکنید : یک جلد حقیقی است ! طبیعتاً با وفهمانده بودم که از رفتارش خوشم نیاید .

« معاون اداره مسئول این امر است : این آقا از بی نزاکتی من شکایت کرد ؛ من فقط باو گفته بودم که برای حل و فصل امور ذهنش بسط و پختگی کافی را ندارد . پشت پا بهمه چیز زدم و اکنون ، در دفتر اسناد کاری می کنم .

— از وزارتخانه ، زیاد پول می گرفتید ؟

— آه نه ! مستخدم بی حقوق بودم . همین پیرمرد مخارج مرا متحمل میشد ، شما گفتم که خیلی نیکوکار است . اما ، تسلیم نخواهم شد . مسلماً بیست و پنج روبل ، زندگی ما را تأمین نمی کند ، اما امیدوارم بزودی سرپرست املاک کنت زاولوسکی *Zavilevski* که کارهایش بی اندازه آشفته شده است ، بشوم ؛ و آنوقت ، بلافاصله ، سه هزار روبل دریافت خواهم کرد . والا ، وکیل دعاوی خواهم شد ؛ اکنون دنبال اشخاص کارآمدمی گردند .. اه ! چه غرضی ، هواطوفانی شده است . چه خوب که توانستم قبلاً خود را با اینجا برسانم ! از آنجا تا اینجا پیاده آمدم و در همه مدت می دویدم .

— اما اجازه بدهید : اگر اینطور است که شما را نمی پذیرند ، چطور فرصت یافتید که بانادیراد فدوسیونا صحبت کنید .

— از بالای دیوار که میتوان صحبت کرد . لحظه ای پیش ، دخترک موخرمایی را دیدید ؟ او و همینطور ماریانکی تیشنا ، بما کمک می کنند ؛ فقط ، ماریانکی تیشنا مار زهر دار است !.. برای چه ابروان خود را درهم کشیده اید ! از طوفان می ترسید !

— نه ، حالم بد است ، بسیار بد ... ؟

این درد ناگهانی سینه او را زیاد رنج میداد ؛ از روی صندلیش بلند

شد و سعی کرد چند قدم در اطاق راه برود .
 - آه ! چکنم که مزاحم تان هستم . ناراحت نشوید ، الآن میروم .
 و مرد جوان بلند شد .

ولچا نینف مؤدبانه گفت :

- مزاحم من نیستید ، چیزی نیست .

- چطور ، چیزی نیست ! وقتی که « کوبیلنیکوف Kobylnikov دلش
 دردمی گیرد ... » ، آیا « درخانه شجدرین را » بخاطر میآورید ؟ آیا شجدرین
 را دوست میدارید ؟

- بله .

- من هم دوست دارم . بسیار خوب ! واسیلی ... آه ! نه ، پاول
 پاولوویچ ! باین موضوع پایان بدهیم . « باخنده به پاول پاولوویچ
 خطاب کرد : « برای اینکه حرف مرا خوب درک کنید ، یکبار دیگر باز
 موضوع را صریحاً می گویم . آیا حاضرید همین فردا ، رسماً از تمام مقاصد
 خود نسبت به نادیزدا فدوسیونا ، چشم پوشی کنید !

پاول پاولوویچ که بیحوصله و خشمگین شده بود برخواست و جواب داد .
 - من حاضر نیستم . و یکبار دیگر از شما تقاضا می کنم که مرا
 معذور بدانید . . . زیرا همه این حرف ها جز حماقت و بچگمی چیز
 دیگری نیست .

مرد جوان با انگشت او را تهدید کرد و با بلخندی متکبرانانه گفت :

- مواظب باشید ! در حسابها ی تان اشتباه نکنید . آیا میدانید همچو
 اشتباهی شمارا بکجا میتواند بکشاند ! من شرافتمندانه شمارا با خبر می کنم .
 نه ماه دیگر وقتی برگشتید و بعد از اینکه پول زیادی در این راه خرج کردید
 و خوب خسته شدید ، خودتان از نادیزدا فدوسیونا چشم خواهید پوشید و اگر
 چشم نپوشید ، اینکار برای تان گران تمام خواهد شد !

اینکار شمارا باینجا خواهد کشانید ! اکنون باید بگویم که شما مثل
 آن سگی هستید که رری تودهء علفی خوابیده است : نه خود میخورد ، نه می
 گذارد دیگران بخورند ! ببخشید ، این فقط تشبیهی بود . من باز با ملایمت
 تکرار می کنم : فکر کنید ، سعی کنید لا اقل یکبار در زندگی خود تأمل کنید .
 پاول پاولوویچ با غضب فریاد کشید :

... - خواهش می‌کنم ، مرا از این علم اخلاق خود معاف دارید . اما در باره این کنایه‌های پستتان ...، همین فردا تصمیم خود را خواهم گرفت . تصمیمی شدید .

- کنایه‌های پست ! آخر می‌خواهید چه بگوئید ! اگر همه‌چه افکاری در سردارید ، خودتان موجود پستی‌هستید ! وانگهی ، قبول دارم که تا فردا منتظر بمانم ، اما اگر ... آه ! باز امان از این رعد ! « به ولچانیف گفت : «خدا حافظ ! از آشنا شدن با شما بسیار خوشبختم .» و برای اینکه از طوفان بیشی بگیرد و از باران احتراز جوید با عجله بیرون جست .

حسابها تصفیه شد

همینکه جوان خارج شد ، پاول پاولوویچ خود را بطرف ولچانینف انداخت و فریاد کشید :

— دیدید ! دیدید !

ولچانینف بی اینکه بیندیشد گفت :

— بله ، شما شانس ندارید ! ، گردیدی که در سینه حس می کرد و دائماً شدید میشد اورا اینطور آزار نداده بود و بیقرار نکرده بود ، هرگز نمی گذاشت این کلمات بر زبانش جاری گردد. پاول پاولوویچ ، مثل اینکه آتش گرفته باشد ، از جا پرید .

— و شما ، ترحم کردید و دست بند را بمن بر نگردانیدید ، هان !

— فرصتش را نیافتم ...

— قلب شما از ترحم انباشته بود ، در حقیقت دوستی بودید که برای يك دوست

حقیقی دلسوزی می کند ، هان ؟

ولچانینف متغیر شد و گفت :

— بسیار خوب بله ! من بشما ترحم کردم.

بطور خلاصه برایش حکایت کرد چگونه دست بند را باوداده بودند ،

و چگونه نادیده افند و سیونا ، تقریباً با زور ، او را مجبور کرده بود که واسطه شود ...

— لابد می فهمید که نمیخواستم آنرا بگیرم ؛ بی اینکه اینکار را بکنم

بقدر کافی ناهلایم می دیدم !

پاول پاولوویچ باز هر خند گفت :

— شما هم سست شدید و فریب خوردید و آنرا گرفتید .

« آنچه که در این باره می گوئید احمقانه است ؛ وانگهی ، باید از من معذرت بخواهید . همین الآن ، برای تان واضح شد ، که خطر اصلی من نیستم . خطرهای دیگری هم وجود دارد !

« اما ، شما هم سست شدید و فریب خوردید !

پاول پاولوویچ نشست و لیوانش را پر کرد .

« گمان می کنید در برابر این بچه سرفروذ خواهم آورد؟ او را مانند شیشه ای در هم خواهم شکست : همین فردا آنجا میروم و او را در هم می شکم . هوای اطاق بچه را پاک و منزه خواهم کرد...!

لیوانش را بیک جرعه سر کشید و دوباره پر کرد . رفتارش مثل رفتار آدم زرنگی تند و چابک شده بود که باو نمی آمد .

« تماشا کن - تماشا کن ! نادنکا و ساشنکا ! بچه های کوچک دلپذیر !

هی ، هی ، هی !

بغض و کینه گلویش را میفشرد ، از خود بیخود شده بود . دوباره صدای موحش رعد در اطاق پیچید . برق خیره کننده ای آسمان را روشن کرد و باران طوفانی شروع شد .

پاول پاولوویچ بلند شد و پنجره را بست .

« لحظه ای پیش آن جوانک پرسید : « آیا از طوفان می ترسید؟ » هی ،

هی ! ولچانینف از طوفان بترسد ! « وقتی کو بیلنیکوف... » یعنی چه ؟ « وقتی کو - بیلنیکوف . . » و راجع به پنجاه سال داشتن شما ، هان ؟ یاد تان می آید ؟

پاول پاولوویچ بالحن زننده ای ادامه میداد .

ولچانینف گفت :

« با وجود این مثل اینکه خیال رفتن ندارید . » با اندازه ای درد شدید

بود ، که بزحمت میتواندست کلماتش را ادا کند . « من ، میخوابم ... هر چه میخواید بکنید !

پاول پاولوویچ بارنجیدگی خاطر گفت :

« در همچو هوایی ، سگ را هم بیرون نمی کنند ! » و تقریباً خوشحال

بود که دلیلی برای رنجیدن بدست آورده است .

ولچانینف بالکنت زبان و بدشواری گفت :

« بسیار خوب ! بمانید ، بنوشید... حتی شب را هم در اینجا بگذرانید !

و در حالیکه با صدای ضعیفی ناله میکرد ، روی نیم تختش دراز کشید !

« که من شب را اینجا بگذرانم؟ نمیترسید؟
ولچانینف ناگهان سرش را بلند کرد:
- از چه؟

- از هیچ چیز. همینطور گفتم... دفعه پیش گمان میکنم ترسیده بودید،
یاقط بشظرم اینطور آمده بود...

ولچانینف نتوانست خودش را نگاه دارد و فریاد کشید:
- شما احمقید! و، غضبناك، بطرف دیوار برگشت.
پاول پاولوویچ با صدای بلند جواب داد:
- چیزی نیست!

مریض، یکدقیقه بعد از دراز کشیدن، بخواب رفت. چون کشش
عجیبی، که همه این روزها سرپا نگاهداشته بود، دفعه از بین رفته بود
و، چون مدتی میگذشت که سلامتش شدیداً متزلزل شده بود، ناگهان حس
کرد که مثل بچه‌ای ضعیف شده است.

اما درد، شدیدترین دردها بود؛ که خستگی و خواب را هم مغلوب کرد.
بعد از نیمساعت، بیدار شد و از جا برخاست و از درد بهم پیچید. طوفان
گذشته بود. اطاق پر از دود بود؛ بطری، خالی شده بود. روی نیم تخت
دیگر پاول پاولوویچ خوابیده بود. به پشت خوابیده و سرش را روی بالش
گذاشته بود؛ حتی لباسش را بیرون نیاورده بود و کفشهایش را بیادداشت.
عینک بینش آویزان بود و از جیبش بروی کف اطاق افتاده بود؛ کلاهش
روی زمین در غلطیده بود. ولچانینف با حالتی تیره او را نگاه کرد، اما
بیدارش نکرد. در طول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت؛ دیگر نمیتوانست
دراز بکشد؛ ناله میکرد و بدر خود میانداشید.

از این درد میترسید، بی دلیل هم نبود. این بحرانها از مدتها پیش
شروع شده بود، اما بسیار بندرت، یکبار در سال، و حتی هر دو سال،
یکبار سراغش میآمد. میدانست که درد از کبد ناشی میشود. فشاری سنگین،
بسیار ضعیف اما ناراحت کننده، ابتدا در زیر پرده دل، یا بالاتر، در يك
نقطه سینه حس میشد. گاهی ده ساعت تمام درد رو به افزایش بود؛ بالاخره
درد شدت میبرد، و فشار بقدری تحمل ناپذیر میشد، که مریض میترسید
از آن بپرد.

آخرین بحران، که یکسال قبل اتفاق افتاده بود بعد از ده ساعت

درد شدید، اورا با اندازه ای ضعیف کرده بود که در بسترش بزحمت میتوانست دستش را تکان بدهد. پزشك قدغن کرده بود که در تمام روز، جز چند قاشق چای کمرنگ و کمی نان آغشته به سوپ، چیز دیگری نیاشامد و نخورد. این درد علل مختلفی داشت، اما همیشه بعد از يك هیجان عصبی ظاهر میشد. بطرز بسیار عجیبی هم قطع میشد. گاهی بعد از نیم ساعت درد می ایستاد، گاهی هم موفق میشدند فقط بوسیله کمپرس گرم بحران را از بین ببرند. بعضی اوقات، هیچ چیز مؤثر نمی افتاد و درد نمی ایستاد مگر بعد از این که چندین خوراك از داروهای مهوع جذب بدن گسرد. این امر در آخرین بحران اتفاق افتاده بود و پزشك بعداً اقرار کرد که ابتدا گمان کرده بود مسمومیتی در بین است. حالا، تا صبح، خیلی وقت بود، او نمیخواست این وقت شب پزشکی بطلبد. وانگهی، پزشكان را دوست نمیداشت. نتوانست مدت درازی خودداری کند و بلند می نالید. ناله هایش پاول پاولوویچ را بیدار کرد و روی نیم تخت نشاند. چند دقیقه همانطور ماند: او ولچانینف را که وسط دواطاق میدوید، با چشم دنبال میکرد و حیران و وحشت زده گوش میداد. پیدا بود بطری را که خالی کرده شدیدتر از معمول در او اثر کرده و سستاش ساخته است. نمیتوانست حواسش را جمع کند. بالاخره، فهمید و به طرف ولچانینف دوید، و او با لکنت زبان جوابش را داد.

پاول پاولوویچ که ناگهان مضطرب شده بود گفت:

— این درد کید است، من میدانم. پیوتر کوزمیچ پولوسو کین Piotr Kouzmitch Polossoukine همین مرض را داشت! درست همین! و از کید بود. کمپرس گرم لازم دارد. پیوتر کوزمیچ همیشه کمپرس می کرد... ممکنست بمرگ منجر شود! من پیش ماورا بروم، نیست!»
ولچانینف با بیخوشی اورا عقب راند:
— لازم نیست، لازم نیست، به هیچ چیز احتیاج ندارم!

اما پاول پاولوویچ، خدا میداند چرا، مثل اینکه میخواهد فرزند خود را از مرگ نجات بدهد از خود بیخود شده بود؛ نمیتوانست هیچ حرفی را گوش کند و پافشاری میکرد که باید کمپرس کرد و بیک جرعه، دو یا سه فنجان چای کمرنگ، بسیار گرم، «یعنی، نه تنها گرم، بلکه جوشان» سر کشید؛ بی اینکه منتظر اجازه ولچانینف باشد، دوید ماورا را پیدا کرد، در

آشپزخانه‌ای که مدت‌ها بود بیکاره مانده بود با کمک ماورا آتش افروخت و ماورا را آتش کرد. در این مدت، مریض را دوباره خوابانید، لباسش را در آورد، او را در ملافه‌ای پیچید؛ بیست دقیقه نکشید که چائی و اولین کمپرس را آماده کرد.

با ذوق زدگی مخصوصی گفت:

- این بشقابها گرم و داغ هستند. چیزی دیگری نداریم و برای فراهم کردن هر چیز دیگر طول میکشد. بشرافتم قسم میخورم که هیچ چیز از این بشقابها بهتر نیست! من خودم آنرا روی پیوتر کوز میچ تجربه کرده‌ام ... ممکنست این درد بمرک منجر شود! ... جای را بپاشامید، سر بکشید! بجهنم، اگر سوختید! زندگی بیشتر ارزش دارد تا زیبایی! ...

به ماورا که خواب‌آلود بود اندلند میکرد، و بشقابها را در هر سه یا چهار دقیقه عوض میکردند. و لچانیف بعد از سومین بشقاب و دومین فنجان چای جوشان که بیک جرعه آنرا سر کشید، ناگهان آرامش یافت. پاول پاولوویچ فریاد کشید:

- اگر الآن درد از شما دور شود، باید خدا را شکر کرد: نشانه‌خوبیست و، با خوشحالی، به آشپزخانه دوید و یک بشقاب و یک فنجان چای دیگر آورد.

دائماً تکرار میکرد:

- باید درد را از بین برد! فقط باید از پیشرویش جلو گیری کرد. بعد از نیم ساعت، در دستگین یافت، اما مریض بقدری فرسوده شده بود که با وجود التماسهای پاول پاولوویچ از تحمل کردن «یک بشقاب دیگر» امتناع کرد. چشمهایش از ضعف بهم آمدند.

با صدای ضعیفی گفت:

- خواب، خواب!

پاول پاولوویچ تصدیق کرد:

- بله، باید خوابید!

- شب را در اینجا بمانید! ... چه ساعتی است؟

- دو ربع کم.

- امشب را اینجا بمانید.

- میمانم، میمانم.

بکدقیقه بعد، باز مریض پاول باولوویچ را صدا کرد و وقتی او بطرفش دوید و رویش خم شد بالکنت زبان گفت:
- شما، شما، بهتر از من هستید؛ من همه را می فهمم، همه را... از شما تشکر میکنم.

پاول باولوویچ زمزمه کرد:

- بخوابید، بخوابید. «و بانوک با بطرف نیم تختش برگشت.

مریض وقتی داشت بخواب میرفت فهمید، که دوباره پاول باولوویچ با عجله تختخوابش را مرتب کرد، آهسته لباسش را در آورد، شمع را خاموش کرد و روی نیم تختش دراز کشید و نفسش را حبس کرد تا صدائی نکند.

ولچانینف فوراً بخواب رفت. اما، در تمام مدت خوابش تا لحظه ای که بیدار شد، خواب میدید که با وجود ضعف بی اندازه اش نخوا بیده است و مطلقاً نتوانسته است بخوابد. بالاخره، خواب دید که در بیداری هذیان میگوید و نمی تواند اشباحی را که دسته دسته در اطرافش می لولند از خود براند، هر چند که کاملاً آگاه بود که همه اینها هذیانی بیش نیست و حقیقت ندارد. هریک از این اشباح را میشناخت؛ اطاقش پر از مردم بود. و در اطاق کفش کن باز بود؛ اشخاص گوناگونی داخل میشدند، و در پلکان پیک دیگر فشار می آوردند. روی میز، در وسط اطاق (درست مانند خوابی که یک ماه قبل دیده بود)، مردی نشسته بود. همانطور مانند آن وقت، این مرد دستش را بزر چانه گذاشته بود و با سر سختی حرف نمیزد. اما، این بار، کلاه گردی که نواری سیاه بآن بسته بود بسر داشت. ولچانینف فکر کرد «چطور، آیا اینهم پاول باولوویچ است؟» اما، پس از اینکه صورت این مرد خاموش را و راند از کرد، فهمید که مرد دیگری است. ولچانینف حیران، از خودش می پرسید:

«برای چه نواری سیاه بسته است؟»

اشخاصی در اطراف میز می لولیدند و حرف میزدند و فریاد میکشیدند و آشوب و حنجال، وحشت آور بود. بنظر میآمد که آنها نسبت باو بیشتر از آن چه که در آن خواب بودند خشمگین هستند. با مشت او را تهدید میکردند، بجانبش فریاد می کشیدند، اما او اصلاً نمیتوانست بفهمد. فکر میکرد «لابد هذیان است، من چه میدانم! میدانم که باندازه ای اضطرابم شدید بود که نتوانسته ام دراز بکشم و بخواب روم، و اکنون، برخاسته ام.» و با وجود این،

فریادها و حرکات این جمعیت باندازه‌ای روشن و باندازه‌ای حقیقی بود، که در همان لحظه دوباره شک بدلتش راه یافت.

«آیا ممکنست راستی هذیان باشد؟ این اشخاص از من چه میخواهند؟ خدای من! اما ... ، اگر اینهارا در خواب نمیبینم، یعنی ممکن است که این فریادها هنوز پاول پاولوویچ را بیدار نکرده باشند؟ او روی تختش ، خوابیده!»

بالاخره ، از نو درست مانند آن خواب ، ناگهان قضیه‌ای اتفاق افتاد. همه بطرف پلکان شتافتند و جلو دریکی دیگر را درهم فشردند زیرا ، از پلکان، جمعیت تازه‌ای بالا میآمد و وارد اطاق میشد. این اشخاص چیزی را با خود میآوردند، چیز بزرگ و سنگین بود. صدای باهای سنگینشان که در پلکان می پیچید بگوش میرسید و نفس نفس زنان پشت سرهم از يك دیگر سؤال می کردند. در اطاق ، فریادهای: «اورا آورند، اورا آورند!» پیچید. تمام چشمها درخشیدند و، تهدیدآمیز و پیروزمند بجانب ولچانینف برگشتند: اورا از پلکان بالا میآورند.

ولچانینف که دیگر شکمی برایش نمانده بود که همه اینها، هذیان نیست، بلکه حقیقت است، روی پنجه پا بلند شد تا، از بالای سرها، زودتر به بیند که چه را میآورند.

قلبش میزد، میزد، میزد و ناگهان ، همانطور مانند آن خواب ، سه ضربت زنگ در اطاق پیچید. و، همانطور این بار، صدا باندازه‌ای روشن، حقیقی و محسوس بود که مسلماً غیر ممکن بود همه اینها در خواب واقع شده باشد... فریاد کشید و بیدار شد.

اما آنطور که بار اول کرده بود، نکرد و بطرف در نرفت. چه فکر مبهمی اولین حرکتش را رهبری کرد. آباد را این لحظه فقط فکری مبهم داشت؟ مثل این بود که کسی باومی گفت چه باید بکند: از تخت خواب باین برید، و مثل این که از خود دفاع میکند و حمله‌ای ناگهانی را دفع میکند، دستهایش را دراز کرد و خود را بجلو انداخت؛ بجانبی که پاول پاولوویچ خوابیده بود؛ اما، ناگهان، دستهایش بدستهای دیگری که در بالای سرش دراز شده بود، برخورد. آنها را محکم گرفت: بنابراین کسی در اینجا ایستاده و روی او خم شده بود. پرده‌ها از دو طرف کشیده شده بود، اما اطاق کاملاً تاریک نبود زیرا، از اطاق دیگر که پرده نداشت ، نور ضعیفی می تابید.

ناگهان درد شدیدی حس کرد که از بریدگی انگشتان و کف دست چپش ناشی شده بود... در حال لحظه چیز سنگینی بزمین افتاد و صدای خشکی از آن برخاست.

ولچانینف شاید زورش سه برابر پاول پاولوویچ بود، اما کشتی، بین آنها، مدت زمانی، تقریباً سه دقیقه، طول کشید. ولچانینف او را تا بروی زمین خم کرد و دستهایش را به پشت پیچانید. اصلاً میخواست، نمی دانست برای چه، این دستهایی را که پیچانده بود ببندد. همانطور که بادت چپ مجروحش جانی را گرفته بود، بادت راست کورمال کورمال، در جستجو طناب پرده بود. بالاخره آنرا پیدا کرد و از جا کند. بعد خودش هم از زور زیادی که در این کار بخرج داده بود، متعجب شد. در مدت این سه دقیقه، نه این و نه آن يك كلمه حرف نزدند؛ فقط صدای نفس نفس آنها و صدای خفه کشتی بگوش میرسید. ولچانینف، پس از پیچاندن و بستن دستهای پاول پاولوویچ، او را بزمین انداخت، بلند شد، پرده و پشت دری‌ها را بکنار زد. در کوچه خلوت دیگر روشنایی روز پدیدار شده بود.

پنجره را باز کرد و چند لحظه در برابر آن ایستاد، و با نفسی عمیق هوای تازه و خنک را فرو برد. پنجره را بست؛ آهسته آهسته، بطرف قفسه رفت، دستمال تمیزی برداشت و، دست چپش را محکم با آن بست تا از آمدن خون جلویگیری کند. پایش به تیغ بازی، که روی قالی افتاده بود، خورد؛ آنرا برداشت و بست و دوباره در جعبه‌اش که صبح آنرا، روی میز نزدیک نیم تختی که پاول پاولوویچ رویش خوابیده بود، فراموش کرده بود، گذاشت و در کشومیزش قرار داد و درش را کلید کرد. فقط آنگاه به پاول پاولوویچ نزدیک شد و وراندازش کرد.

در این مدت پاول پاولوویچ، با کوشش زیاد، موفق شده بود برخیزد و در صندلیش بنشیند. لباس زیر بتن داشت و حتی، جوراب پایش نبود. پشت پیرهن و آستین‌ها غرق در خون بود: خون خودش نبود، خونی بود که از دست مجروح ولچانینف ریخته بود.

خود پاول پاولوویچ بود؛ اما با اندازه‌ای خطوط چهره‌اش دگرگون شده بود، که اگر، در آن لحظه کسی او را می دید نمی شناخت.

در صندلی راحتی نشسته بود، با ناشیگیری سعی میکرد بلند شود، اما دستهای بسته‌اش آزارش میداد. از صورت واریخته و تیره‌اش، عذاب

غمیق پدیدار بود. گاهی گاهی می لرزید. نگاه بی فروغش رابه ولچانیف دوخت، مثل اینکه هنوز اشیاء را بوضوح تشخیص نمیداد؛ ناگهان لبخند احمقانه ای زد و، با حرکت سر، تنگی را که روی میز قرار داشت، نشان داد و زمزمه کرد:

آب... آب...

ولچانیف برایش آب ریخت و با و نوشانید. او خود را با ولع بروی آب انداخت. پس از اینکه چند جرعه نوشید، سرش را بلند کرد و باز با دقت بیشتری ولچانیف را که در برابرش ایستاده بود و لبوان در دست داشت، و رانداز کرد. اما چیزی نگفت و دوباره با شامیدن پرداخت. وقتی که تمام شد، نفس عمیقی کشید. ولچانیف بالش خود را برداشت، لباسهایش را جمع کرد، با طاق پهلومی رفت و در را بروی پاول پاولوویچ کلید کرد. درد شدیدی که چند ساعت قبل داشت دیگر کاملاً از بین رفته بود،

اما دوباره خستگی بی اندازه ای، که از زور آزمائی چند لحظه پیش ناشی میشد، او را گرفته بود. خدا میداند این زور را از کجا پیدا کرده بود؛ کوشید آنچه را که گذشته بود تجزیه و تحلیل کند، اما افکارش هنوز خوب نظم و ترتیب نیافته بود. تقلای که کرده بود بسیار شدید بود. چشمهایش داشت بهم میرفت، گاهی ده دقیقه ای طول میکشید، بعد، ناگهان، از جامی پرید، بیدار میشد، همه چیز را بخاطر می آورد، دست زخمی اش را که در دستمال آغشته بخون پیچیده شده بود، بلند می کرد و با میل هیجان آمیزی بفکر کردن می پرداخت. تنها یک چیز برایش آشکار بود: پاول پاولوویچ میخواست سرش را ببرد، اما یک ربع قبل از آن، شاید خود او هم نمیدانست که این کار را خواهد کرد. ممکن است دیشب نگاهش باین جعبه تیغ افتاده بود و بی این که کمترین فکری رادر او برانگیزد تصویرش رادر خاطر نگاهداشته بوده است (تیغ هارا معمولاً در کشتو میز تحریرش می گذاشت و آن را کلید میکرد، فقط دیروز صبح آنها را بیرون آورده بود تا چند موی زیادی اطراف سبیل وریش دو طرف صورتش را بتراشد و اشکار را گاهی میکرد.)

در بین افکار دیگر اینطور فکر کرد: «اگر او از مدت ها پیش تصمیم گرفته بود مرا بکشد، حتماً از پیش چاقویی یا پانچ ای آماده میکرد و تیغ های مرا که هرگز تا دیشب ندیده بود، برای این کار در نظر نمی گرفت.

بالاخره زنك ساعت، شش ضربه نواخت. ولچانینف بخود آمد، لباس پوشید و باطاق پاول پاولوویچ داخلشد. همینکه در را باز کرد، نتوانست بفهمد که چرا او را بجای اینکه فوراً بیرون بیندازد، زندانی کرده بود. از اینکه دید زندانش لباس پوشیده است، متعجب شد؛ او توانسته بود خود را از بند رها کند. در صندلی راحتیش نشسته بود، اما، همینکه ولچانینف داخلشد، برخاست؛ کلاهش را در دست گرفته بود. بنظر میآمد نگاه مضطربش میگوید:

«صحبت را شروع نکن! لزومی ندارد! حرف زدن چه فایده دارد؟...»

ولچانینف گفت:

- بروید! این هم جعبه جواهرتان!

پاول پاولوویچ که نزدیک در رسیده بود بعقب برگشت، جعبه جواهر را گرفت آنرا در جیبش گذاشت و بیرون رفت. ولچانینف، برای اینکه در را پشت سر او ببندد، نزدیک در ایستاده بود. آخرین بار نگاه آنها بهم برخورد. پاول پاولوویچ ناگهان ایستاد: هردو، تقریباً پنج ثانیه، بیک دیگر خیره شدند، مثل اینکه تردید داشتند. بالاخره ولچانینف با اشاره مختصر دست و صدائی آهسته گفت:

- بسیار خوب! بروید! و در را بست.

تجزیه و تحلیل

شادی عمیقی اورا فرا گرفت؛ چیزی با تنها رسیده بود، چیزی پایان یافته بود. دیگر این دلواپسی وحشتناك از بین رفته بود و كاملاً ناپدید شده بود. اینطور بنظر او میآمد.

پنج هفته دوام یافته بود. دست زخمیش را بلند میکرد، به دستمال آغشته بخون می نگرست و زمزمه میکرد: «نه، دیگر همه چیز كاملاً پایان یافت!» برای اولین بار بعد از سه هفته، در تمام مدت صبح، دیگر به لیزا هیچ ننیدیشید، انگار خونی که از انگشتهای بریده اش ریخته بود اورا از همه چیز حتی از این دلواپسی هم راحت کرده بود. كاملاً میدانست که از خطر وحشتناكي جان سلامت برده است.

این آدمهایی که يك دقیقه قبل هنوز نمیدانند آدم خواهند كشت یا نه، وقتی يكبار چاقویی را در دستهای لرزان شان گرفتند و روی انگشتان شان اولین جوش خون گرم را حس کردند، نه تنها آدم را حتماً خواهند كشت، بلکه با اصطلاح محكومین به اعمال شاقه، سر شمارا با يك ضربت جدا کرده بدور پرتاب خواهند كرد. اینطور است!

نتوانست در خانه اش بماند و خارج شد، بدانش آمده بود که بایستی فوراً کاری انجام دهند و گر نه چیزی برایش فرا خواهد رسید. خیلی مایل بود کسی را ملاقات کند، هر کس که بود برایش اهمیت نداشت، با کسی حرف بزند، گرچه با يك ناشناس. همین تمایل اورا بفكر انداخت که حتماً پزشكي را به بیند و دستش را خوب زخم بندی کند. پزشك، که اورا می شناخت، پس از اینکه زخم را بررسی کرد، کنجكاوانه پرسید چرا زخمی شده است. ولچا نیف با شوخی از جواب، دادن طفره رفت، بخنده افتاد و نزديك بسود همه را شرح

دهد. پزشك نبض اش را گرفت و، پس از اینکه از بحران پیشش اطلاع یافت، باوسفارش کرد فوراً دواى مسکنی که دردسترسش بود بخورد. اما دربارۀ زخم، باواطمینان داد که: «زخمش دنباله خطرناکی ندارد!» و لچانیف دوباره بخنده افتاد و او را مطمئن کرد که دیگر عواقبش خوب خواهد بود. در این روز، دوبار، میل شدیدی درخود حس کرد که همه چیز را شرح دهد و حتی یکبار میخواست آنرا برای مرد کاملاً ناشناسی که در یک شیرینی فروشی با او هم صحبت شده بود، بیان کند. تاکنون، همیشه بیزان بود که در مکانهای عمومی با اشخاص ناشناس، سر صحبت را باز کند.

به چند مغازه وارد شد، روزنامه ای خرید، پیش خیاطش رفت و لباسی باوسفارش داد. فکر رفتن بخانه پوگورلتسف ها همیشه برایش ناخوش آیند بود؛ با آنجا نمیخواست فکر کند و حقیقه برایش محال بود که به ییلاق برود. منتظر چیزی بود که بایستی همینجا، در شهر، فرابرسد. بالذات زیادی ناهار خورد و با پیشخدمت کافه و با شخصی که در کنار او پشت میز نشسته بود، و راجی کرد و نیم بطر شراب نوشید. اصلاً با مکان بحران تازه ای نمی اندیشید، مطمئن بود، پس از اینکه یک ساعت و نیم با آن ضعف شدید بخواب رفته بود از همان لحظه ای که از تخت خواب باین پریده بود و رفیقش را با توانائی شگفت آوری از پای در آورده بود دیگر، مرض کاملاً از میان رفته است. با وجود این، عصر، سرگیجه داشت و هر لحظه بنظرش میآمد که هذیان شب گذشته دارد از نو سراغش میآید. وقتی بمنزلش برمی گشت شب فرا رسیده بود و وقتی وارد اتاق شد تقریباً ترس بر او مستولی شد. خانه بنظرش ما تمزده میآمد و حس می کرد که در اینجا نفسش تنگی می کند. چند بار دور اتاق چرخید و حتی به آشپزخانه که تقریباً با آن نمی گذاشت سر کشید. فکر کرد:

«دیروز، اینجا بشقابها را گرم می کردند.» در را محکم کلون کرد و شمعها را زودتر از معمول روشن کرد. وقتی در را می بست بیادش آمد که نیم ساعت قبل، هنگامی که از جلوی اتاق ماورا می گذشت، او را صدا کرده بود و از او پرسیده بود آیا پاول پاولوویچ در غیبتش باینجا نیامده است. مثل اینکه راستی بایستی بیاید.

وقتی بادقت خود را زندانی کرد، کشوی میر تحریرش را باز کرد، جعبۀ تیغها را بیرون آورد، آن تیغ «دیشبی» را باز کرد و بادقت آنرا ورنه انداز نمود.

روی دسته استخوانی سفید آن چند اثر نامحسوس خون باقیمانده بود. دوباره تیغ را در جعبه جاداد و از نو آن را در کشو گذاشت و کلید کرد. خوابش میآمد و حس می کرد که بایستی فوراً بخوابد والا، « فردا، برای هیچ کاری آماده نخواهد بود ». معلوم نبود چرا، فردا در نظرش همچون روزی شوم و « قطعی » مجسم میشد. اما همان افکاری که، در همه این روز، در خیابان، یک لحظه او را رهانمی کرد داشت او را بستوه میآورد و بی اینکه یک لحظه دست از سرش بردارد، در مغز بیمارش باهیاهو و جنجال ازدحام می کرد؛ فکر میکرد، فکر میکرد، فکر میکرد... و مدتها نتوانست بخوابد؛ دائماً فکر می کرد:

« قبول دارم که او بی نیت قبلی داشت سرم را می برید، اما آیا فقط یکبار در عالم خواب یا در حالت غضب باین فکر افتاده بود؟ »

این مسئله را بطرز عجیبی حل کرد:

پاول پاولوویچ میخواست، او را بکشد، اما فکر جنایت بیش از یکبار در مغز او نگذشته بوده. ولچانینف فکر میکرد: « خلاصه: پاول پاولوویچ میخواست مرا بکشد، اما خودش نمیدانست. این حرف چقدر نامعقول است، مادرست همینطور بود! او، برای گرفتن رتبه اش و برای باگاو اتوف به بطرز بورگ نیامده بود، هرچند که راستی برای شغلش تشبثاتی هم کرد و بخانه باگاو اتوف هم که مرگ ناگهانی او را غضبناک ساخته بود، رفت. اما برای باگاو اتوف باندازه پشیزی ارزش قائل نبود؛ فقط بخاطر من باینجا آمده بود و لیزا را هم با خود آورده بود... »

« و اما من آیا خودم منتظر بودم که... سرم را ببرد؟ » بالحنی قطعی اینطور نتیجه گرفت:

از آن لحظه ای که او را با درشکه درد نیال تا بوت باگاو اتوف دیده بود، چشم براه این حادثه بود. « از آن زمان ببعد، منتظر چیزی بودم، اما مسلماً، این، آن چیز نبود. مسلماً منتظر نبودم که سرم را ببرد! » سرش را از بالش برداشت و چشمانش را باز کرد و فریاد کشید:

« آیا آنچه را که دیروز این دیوانه بمن گفت، درست بود؟ وقتی چانه اش می لرزید و به سینه اش می کوبید و مرا از محبت خود مطمئن می کرد آیا در گفتارش راستگو بود؟ »

در این تجزیه و تحلیل خود دقیق تر شدی آنرا ادامه داد و نتیجه گرفت: « این

کازیمودوی شهر (ت.) که مدت بیست سال، هیچگونه بدگمانی از این خیانت‌ها بدش راه نیافته بود، آنقدر گیج و بزرگ‌منش بود که با فاسق زنش دلبستگی پیدا کند. مدت نه سال بمن احترام گزارد و خاطره‌ام را گرامی داشت. «کلمات حکیمانه‌ام» را بخاطر می‌آورد. خدای من! و من که به هیچ چیز شک نمی‌بردم!

دیروز وقتی محبتش را بمن ابراز می‌کرد و می‌گفت: «تصفیه حساب کنیم!» آیا مرا دوست میداشت؟ بله، مرا با کینه و نفرت دوست میداشت، قویترین محبت‌ها هم همین است...

«و ممکنست، حتماً هم اینطور است، که من در شهر (ت.)، در او تأثیری وحشتناک، حقیقه وحشتناک، کرده بودم، و در او نسبت بخودم حس خوش آیندی برانگیخته بودم. از این شیللمری که در پوست کازیمودو خودنمایی میکرد، این کار بایستی بطرز شومی سر بزنند. او ارزش مرا صد برابر گرفته بود، زیرا او را در آن انزوای فیلسوفانه‌اش کاملاً خیره ساخته بودم... بدن نیست اگر بفهمیم بخصوص چه چیزی او را خیره کرده بود. شاید فقط دستکشهای نرم و مهارتی که در دست کردن آنها بکار می‌بردم، او را خیره ساخته بود... کازیمو دوها زیبایی را دوست میدارند! اه! چقدر هم دوست میدارند! گاهی یک جفت دستکش برای یک روح بزرگ‌منش، و مخصوصاً برای یک «همیشه شوهر»، کفایت می‌کند!

«این جور آدمها بقیه‌اش را خودشان هزار برابر کامل‌تر می‌کنند و اگر بخواهید حتی بخاطر شما دعوا می‌کنند. چقدر برای رفتار من در دلربایی ارزش قائل بود! شاید درست همین دلربایی‌ها بود که بخصوص او را خیره ساخته بود! و آن فریادی که، آنروز از ته دل برکشید: «اگر او هم... دیگر به که میتوان اعتماد داشت؟» بعد از چنین فریادی، حیوانی درنده شده بود.

«هوم! همانطور که خودش بایستی و خواری گفت راز درونش را آشکار کرد، به بطرز بزرگ آمده بود تا «مرا ببوسد و با هم بگیریم»، یعنی آمده بود تا سرم را از تن جدا کند، اما فقط گمان می‌کرد که برای «در آغوش کشیدن من و گریستن» آمده است... ولی زار با خودش آورده بود! اگر من با او گریه کرده بودم، شاید، راستی مرا بخشیده بود، زیرا مایل شدیدی به بخشیدن داشت. اما در همان اولین برخورد، تمام اینها،

باداوشكلك هاى مستانه، باقیافه هاى مضحك و باناله و فریادهای زنانسه، دگرگون شد! (و آن شاخکها، آن شاخکپائی که در بالای پیشانی اش درست کرده بود!) اما چرا مست میآمد:

«میخواست آنچه را که شکنجه اش میداد، یکدفعه بیرون بریزد و اینکار جز باداوشكلك میسر نمیشد. اگر مست نبود، نمیتوانست... آه! چقدر این اداوشكلك ها را دوست میداشت! وقتی مرا مجبور کرد بیوسمش دیگر شادیش اندازه نداشت! اما آنوقت، نمیدانست اینکار بکجا خواهد انجامید: آیا مرا در آغوشش میفشرد یا سرم را می برید؟

«بالاخره،» برایش مسلم شد که بهتر اینست اول مرا بیوسد و بعد بکشد. این طبیعی ترین راه حل بود! بله، طبیعت اشخاص زشت را دوست نمیدارد و برای اینکه آنها را از میان بردارد، به «راه حل های طبیعی» متوسل میشود. زشت ترین زشتها کسی است که احساسات عالی دارد. تجربه اشخص خودم این موضوع را برایم ثابت کرده است، پاول پاولوویچ. طبیعت، برای زشتها مادر مهر بانی نیست، بلکه زن پندراست. زشت را خلق می کند، اما بجای اینکه ازودل سازی کند، عذابش میدهد! و این کار شایسته است. در زمان ما، در آغوش فشردها و اشکهای گذشت و رحمت، حتی در اشخاص شریف هم به نتیجه نمیرسد و مؤثر واقع نمیشود. آنوقت درمورد شما و من چه می شود گفت، پاول پاولوویچ؟

«بله، آنقدر نفهم بود که مرا نزد نامزدش هم برد. نامزدش، خدای من! تنها، هیچ کاری نمیدوئی می توانست امیدوار باشد که با كمك پاکی و بیگناهی مادماوئل زاخلینین، از نو زندگانی تازه ای را شروع کند. اما شما مقصر نیستید، پاول پاولوویچ: شما مرد زشتی هستید و برای همین است که همه چیز شما، خیالاتان، امیدهایتان، بایستی و هشتناك و زشت باشد. باوجود این، هرچند مرد زشتی بود، در خیال باطل خود مردد بود، تصویب و لچانینف بسیار عزیز و بسیار پرازش، برایش لازم بود. محتاج بود که و لچانینف تصدیق و موافقت کند که خیال باطل او خیال باطلی نیست، بلکه حقیقی است. مرا نزد نامزدش برد، زیرا مرا گرامی میداشت و بعلاوا احساساتم ایمان داشت، شاید حساب می کرد که در آنجا، در پشت بوته ای، نه دور از بیگناهی و پاکی، یکدیگر را در آغوش خواهیم کشید و خواهیم گریست. «بله، این «همیشه شوهر» بالاخره مجبور شد که در همه چیز خودش

عدالت را بطرز قاطعی اجرا کند؛ و، برای اینکار، تیغ را بدست گرفت، درست است که برحسب اتفاق بود، اما باوجود این آنرا بدست گرفت! در عین حال، در برابر حاکم، یک ضربت چاقو باو وارد آورد و با فرو کردن چاقو در شکم او کار را یکسر کرد! در ضمن صحبت، هنگامی که برایم حکایت آن جوان ساق دوش را شرح میداد، آیا یک همچو فکری در سر داشت؟ و آن شب، وقتی از تخت خوابش بلند شده بود و در وسط اتاق ایستاده بود، آیا چیزی شبیه باین درس داشت؟ هوم! ... نه، برای شوخی بود که اینطور بیحرکت ایستاده بود. احتیاج بلند شدن را حس کرده بود، اما، وقتی دید من ترسیدم ده دقیقه بی اینکه جواب بدهد ایستاد، زیرا برایش بسیار دلپذیر بود که حس کند من از او می ترسم ...

«همانطور که وسط اتاق، در تاریکی، ایستاده بود، شاید در همان وقت، برای اولین بار این فکر در او ایجاد شده بود ...

«و باوجود این، اگر دیروز من این تیغهارا روی میز فراموش نکرده بودم، هیچ اتفاقی نمی افتاد. یعنی درست است؟ در ابتدا، باوجود این از من احتراز میکرد؛ قبل از آمدن بخانه من دو هفته صبر کرده بود. خودش را از من پنهان میکرد، از من دوری می جست... ابتدا باگای او توف را انتخاب کرده بود. و باین بشقابهایی که پشت سرهم با شتاب برایم گرم می کرد، امیدوار بود بتواند خاطر خود را از چاقو به مهر و محبت منصرف کند. میخواست با بشقابهای گرم هم مرا و هم خودش را نجات دهد.»

باز هم مدتی، مغز این مرد اجتماعی سابق، بیپوده کار کرد. بالاخره، آرام گردید. فردا بیدار شد، سرش همچنان سنگین بود، اما دستخوش وحشت تازه غیرمنتظری شده بود.

این وحشت تازه از یقین استواری که ناگهان در او رسوخ یافته بود، ناشی میشد. یقین باین که هم امروز، با میل خودش، او، ولیچانینف (و مرد اجتماعی) بالاخره نزد پاول و لویج خواهد رفت؟ برای چه مقصودی؟ هیچ نمیدانست و بیزار بود و نمیخواست چیزی بداند. فقط یک چیز را یقین داشت: بیهانه نامعینی خود را با نجا خواهد کشاند.

با اینهمه این جنون - بطرز دیگری نمیتوانست آنرا توصیف کند - بدرجه ای رسید که تا آخرین حد ممکن، حتی صورتی کاملاً عقلانی بخود گرفت و بهانه ای مشروع پیدا کرد. از همان دیروز بخیالش رسیده بود

که، پاول پاولوویچ وقتی که باطاقش برگشت، درها را محکم از پشت خواهد بست و مثل آن صندوقداری که ماریا سیسی ایونا از وی صحبت کرده بود، خود را بدار خواهد زد. این خیال شب گذشته کم کم به یقینی پوچ اما پابرجا منتهی شده بود. در هر دقیقه، وقتی می خواست جریان افکارش را عوض کند، از خودش می پرسید: «آخر برای چه این احمق خودش را بدار خواهد زد؟» گفتار لیزا بخاطرش می آمد... باز فکر میکرد: «وانگهی خود من، اگر بجای او بودم، شاید خودم را بدار می زدم.»

بالاخره، بجای اینکه برود ناهار بخورد، بطرف هتل پاول پاولوویچ رفت. با خود میگفت: فقط از ماریا سیسی ایونا کسب خبر میکنم. داشت وارد خیابان میشد که ناگهان در زیر سر پوشیده عمارت ایستاد. از خجالت قرمز شد و فریاد کشید:

«یعنی ممکنست، یعنی ممکنست؟ یعنی ممکنست که من هم خود را بآنجا به کشانم» «تا اورا در بازوانم بفشرم و با او بگریم؟» با وجود همه این شرمساری، راستی هم از این «پستی دیوانه وار» مبران بود. امادست تقدیر که گاهی اشخاص را آنطور که باید محافظت میکند، اورا از این «پستی دیوانه وار» نجات بخشید، هنوز وارد خیابان نشده بود که به الکساندر لوبوف برخورد. مرد جوان بنفس نفس افتاده بود و پریشان بود.

— من الآن پیش شما می آمدم! اما دوستان پاول پاولوویچ، از او چه میگوئید؟

واچانینف با وحشیگری فریاد کشید:

شما یا خودش را بدار زده است؟

لوبوف چشمانش را باز کرد و گفت:

— کی خودش را بدار زده است؟ برای چه؟

— نه، هیچ... همینطور از دهنم پرید... ادامه بدهید؟

— بر شیطان لعنت! راستی طرز تفکر خنده دار است! ابدأ خودش را بدار

زده است! برای چه خودش را بدار بزند؟ برعکس الان رفته است! من من همین الان اورا با قطار روانه کردم. به! اما چه شرابی می تواند بخورد! فقط اینرا بشما میگویم! ماسه بطری را خالی کردیم؛ پردپوسیلوف هم با ما بود. اما راستی چطور شراب می خورد! چه جور! توی قطار آواز می خواند،

از شما یاد میکرد ، برای شما بوسه ها میفرستاد و مارا مأمور کرده که سلامش را بشما برسانیم . گمان می کنید او آدمی کثیف و بی ادب باشد ؟ جوانک حتماً مست بود ، صورت ارغوانی ، چشمان درخشان و زبان لکنت دارش کاملاً گواه این مطلب بود . ولچا نینف از ته دل خندید .

— پس بدین ترتیب بکار خود خاتمه دادید ، شراب خوردید و بعد برادر خوانده شدید ! آه ! آه ! یکدیگر را بوسیده اید و گریسته اید ! هر دو تان ! آه شما ! ای شاعر ها ! ای شیلرها !

— خواهش می کنم ، ناسزا نگوئید ! شما که میدانید او کاملاً از تمام مقاصدش چشم پوشیده است . دیروز و امروز با آنجا رفته است . اما توانسته است تفتین بکند ! نادیارا در اطاق کوچکی زندانی کرده اند . نادیا اشک زیادی ریخته است ، اما ما تسلیم نخواهیم شد . اماراستی چه شرابی می خورد ! چه جور ! واگر بدانید چه لحن بدی داشت ... یعنی ، نه يك لحن بد ، بلکه چطور بگویم ... و دائماً از شما یاد میکرد . شما هیچ شباهتی با او ندارید . شما هم در عین حال مرد شایسته ای هستید و راستی هم پیش از این بطبقات بالای اجتماع وابستگی داشته اید و فقط حالا است که گمان میکنم ، بواسطه بی چیزی ، مجبور شده اید خودتان را کنار بکشید ... من چه میدانم ، شیطان میدانم ، من که درست نفهمیده ام !

— آه ! از من اینطور برای شما صحبت کرده است ؟

— بله او ، بله او ! عصبانی نشوید ! بهتر است که آدم یک فرد عادی اجتماع باشد نه از طبقات بالای آن ! از این جهت اینرا میگویم ، که در زمان ما در روسیه ، دیگر ارزش اشخاص معلوم نمیشود . و ، تصدیق کنید که بدترین بیماری عصر ما اینست که دیگر نمیتوان فهمید از که باید قدر دانی کرد ! همچو نیست ؟

— درست است ، درست است ، و آنوقت او ؟

— بله ؟ کی ؟ آه ، بله ! برای چه همیشه تکرار میکرد که : « ولچا نینف پنجاه سال بیشتر ندارد ، اما شکسته شده است ! » چرا میگفت : « اما شکسته شده » و نمیگفت : « شکسته شده » . هی میخندید و اینرا هزار بار گفت . درواگون نشست ، آوازی را خواند و بگریه افتاد . کار تنفر آوری بود . قابل ترحم بود ، و مست ... آه ! من آدمهای احمق را دوست نمیدارم . سبسی ، برای آرامش روح الیزابت ، پول بقرا داد . الیزابت زنش بود ،

یا کسی دیگر؟

- دخترش بود.

- دستتان چه شده است؟

- دستم را بریده‌ام.

- چیزی نیست، زود خوب خواهد شد؟ و بعد از همه اینها مرده شور

ریختش را ببرد! بهتر همین بود که رفت، اما شرط می‌بندم بآنجا که رسید، فوراً دوباره زن خواهد گرفت. عقیده شما چیست؟

- اما، شما هم می‌خواهید ازدواج کنید؟

- من؟ این مطلب دیگری است! راستی آدم عجیبی هستید! اگر

شما پنجاه ساله هستید، اوشصت سال شیرین دارد! باید منطقی بود، پدر! می‌دانید، سابقاً (او. مدت‌ها پیش)، اعتقادات من درست اعتقادات يك طرفدار اسلاو حقیقی بود! اما حالا منتظر روشنائی از طرف غرب هستیم...

دیگر خدا حافظ! خوشبختانه بی اینکه مجبور شوم بالا نزد شما بیایم، ملاقاتتان کردم. نه، نه، اصرار نکنید، بالا نخواهم آمد، وقت ندارم!...

دوان دوان رفت. بعقب برگشت و گفت:

- آه! چقدر من... مرا مأمور کرده بود نامه‌ای را بشما برسانم، اینست!

برای چه نیامدید او را تا ایستگاه بدرقه کنید؟

ولچانیف باطاقش رفت و پاکت را که اسمش روی آن نوشته شده بود باز کرد.

يك خط از باول پاولوویچ در آن نبود، اما نامه دیگری در آن بود.

ولچانیف آن خط را شناخت: کاغذ زرد رنگ و جوهرش پریده رنگ بود.

کاغذی بود که ده سال قبل، دوماه بعد از عزیمتش از شهر (ت) برای او نوشته شده بود، اما هرگز برایش فرستاده نشده بود. در آن هنگام نامه دیگری دریافت کرده بود. از مضمون نامه زرد رنگ همه قضایا را فهمید.

ناتالیا واسیلیونا برای همیشه از او خدا حافظی میکرد، مثل آن نامه ای که دریافت کرده بود. و، هر چند که اقرار می‌کرد دیگری را دوست دارد، آبتنی خود را پنهان نمی‌کرد. برعکس برای اینکه تسلایش دهد به او

قول داده بود که فرصتی خواهد جست و بچه را باو خواهد سپرد و او مطمئن می‌کرد که، ازین پس، هر دوی آنها وظایف دیگری دارند و دوستی آنها برای همیشه استوار شده است. خلاصه، همه این مطالب خیلی

کم منطقی بود، اما مقصودش روشن بنظر میرسید : میخواست خودش را از عشق اولچانیف رهایی بخشد . حتی باو اجازه میداد ، بعد از یکسال برای دیدن بچه بشهر (ت) بیاید و خدا میداند برای چه ، پس از تأمل، نامه دیگری فرستاده بود .

ولچانیف رنگش پرید ، در نظرش مجسم شد که پاول باو لوویچ این نامه را یافته است و در برابر آن صندوقچه فامیلی ، در برابر آن صندوقچه آبنوسی خاتم کاری برای اولین بار آنرا خوانده بوده است .

ناگهان تصویر خود را در آینه دید و اندیشید : «اوهم بایستی در آن هنگام رنگش مثل مرده پریده باشد! حتماً او میخوانده و چشمانش را میبسته، بامید اینکه این نامه بصورت يك تکه کاغذ سفید در آید و دست کم سه بار این تجربه را تکرار کرده است...»

همیشه شوهر

از این حوادثی که شرح دادیم تقریباً دو سال گذشت . در یکی از روز های زیبای تابستان ، در واگون یکی از راه آهنهای خودمان که تازه افتتاح شده بود ، آقای ولچانینف را ملاقات میکنیم .

او برای دیدن یکی از دوستان خود و نیز برای مقصود دیگری که خوش آیند بود ، به ادسا Odessa میرفت . با پادرمیانی این دوست امید داشت زن بسیار جالبی را ملاقات کند که مدتها بود میخواست با او را بطء وسیعی برقرار سازد .

بی اینکه در جزئیات وارد شویم همیشه میگوئیم که بسیار تغییر یافته بود یا ، بهتر بگوئیم ، بطور قابل ملاحظه ای خود را پاک و منزه کرده بود . از تمام این «خاطره ها» و اضطراب ها (که از مرض ناشی میشد) بیش از یک سرافکنندگی پنهانی ، که از آگاهی به پستی گذشته اش سرچشمه می گرفت ، چیز دیگری حس نمی کرد . چون مطمئن بود دیگر هرگز تکرار نخواهد شد و هیچکس از آن باخبر نخواهد گردید ، اندکی او را تسلا میداد . راستی هم تمام پیوستگی های خود را با آن دوره رها کرده بود . در آن هنگام دیگر اهمیتی بلباسهایش نمیداد و بیشتر خود را پنهان میکرد و اینهارا محققاً مردم درک میکردند . اما بزودی از این کارها هم دست برداشت ، دوباره با اطمینان زیادی در مجامع ظاهر شد ، و همه اختفای آنیش را بخشیدند . آنهایی که حتی دیگر باو سلام نمی کردند ، اول بار او را دوباره شناختند و بی اینکه سؤالات بیجائی از او بکنند دست خود را بطرفش دراز کردند ، اینطور وانمود میکردند ، که در این مدت برای کار های خانوادگی که مربوط به هیچکس نیست ، غیبت کرده بوده ، و تازه حالا

برگشته است. دعوایش که بِنفعش تمام شده بود مسلماً علت این تغییر بجا و مناسب بود. ولچانیف شصت هزار روبل بدست آورده بود. مسلماً این پول مبلغ زیادی نبود، اما باین پول احتیاج شدیدی داشت. در همان لحظه دوباره خود را روی زمین محکمی یافته بود. پس از لحاظ اخلاقی کاملاً خشنود بود و مخصوصاً می دانست که آخرین دارایی خود را «مثل يك احمق» حیف و میل نمیکند، آنطور که با آن دو ثروت اولیش کرده بود، و میدانست که این پول تا آخر عمرش برای او کافی خواهد بود.

گاهی که در اطراف خود و در همه روسیه چیزهایی خارق العاده و باور نکردنی را که پیوسته رو بشت کامل بود، میدید، می اندیشید: «برای من چه اهمیتی دارد اگر بنای اجتماعی مردم فرو ریزد! بگذار آنها هر قدر که میخواهند زیر گوش ما وز وز کنند، بگذار آنها مردم و افکار را از بیخ عوض کنند! اما من این ناهار گوارا و لذیذ را که الان جلوی رویم است، همیشه خواهم داشت، پس من برای همه چیز آماده ام!»

این فکر، که از دلپذیری بمرحله لذت رسیده بود، کم کم تمام وجودش را فرا گرفت و کاملاً او را تغییر شکل داد. حتی از لحاظ جسمانی تغییر کرد. رنگ رخسارش بیشتر سرخ و سفید شد، چین های کوچک موزی که داشت در اطراف چشمان و روی پیشانی اش زیاد میشد، تقریباً از بین رفت و حالتی بشاش، باز و موقر داشت.

با کمال راحتی در يك واگون درجه يك نشسته بود و فکری دلپذیر در مغزش جولان میکرد.

در ایستگاه بعدی راه آهن منشعب میشد و خط تازه ای سمت راست میرفت. اگر خط اصلی را ترك میکرد و بسمت راست میرفت، دو ایستگاه بعد، میتواندست خانمی را ملاقات کند، آن خانمی را که تازه از خارجه برگشته بود و اکنون در آنزوای خود در آن شهرستان فرو رفته بود و این امر برایش بسیار کسل کننده بود، اما برای ولچانیف بسیار دلپذیر بود. بنظرش می آمد که امکان دارد وقت خودش را در آنجا مثل اودسا بخوشی بگذراند؛ و همینکه آنجا برسد، هیچ چیز را از دست نخواهد داد.

اما هنوز مردد بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد: منتظر «تصادف» بود! دیگر ایستگاه داشت نزدیک میشد؛ و دیگر نمیشد منتظر تصادف بود. در این ایستگاه، ترن چهل دقیقه توقف داشت و مردم ناهار می خوردند. يك

جمعیت بیحوصله و شتابزده ، در برابر در سالن انتظار مسافرین درجه يك و دو، مثل معمول، بیکدیگر فشار واردمی آوردند و ، همانطور که این واقعه اغلب اتفاق میافتد ، افتضاحی برپاشد . خانم بسیار زیبایی که از واگسن درجه دو پائین آمده بود اما طرز لباس پوشیدنش زیاد برای يك خانم مسافر مناسب نبود ، بادودستش افسر ریزه بسیار جوان و بسیار زیبایی را که سعی میکرد ازو فرار کند ، تقریباً میکشید. افسر ریزه مست بود و آن خانم که شاید یکی از بستگان مسن آن افسر بود ، او را رها نمیکرد، حتماً می ترسید که یگراست بطرف بوفه برود. باوجود این آن افسر، در جمعیت به تاجر جوانی تنه زد که اوهم زیاد نوشیده بود و هر گونه حجب و حیائی را از دست داده بود .

جوانك تاجر دوز میگذشت که در این ایستگاه بود ، میآشامید و بارقهای بشاش پول خرج میکرد و موفق نمیشد بلیط ترنی را که باید او را بنقطه دور دستی ببرد، بگیرد. بالاخره نزاعی برپاشد: افسر فریادمیکشید: تاجر سوگند میخورد، خانم در مانده شده بود و آن افسر را میکشید و با لحنی تضرع آمیز می گفت:

«میتنکا! Mitenka میتنکا!» این واقعه راستی برای تاجر جوان افتضاح آور جلوه گر شد:

درست همه مردم میخندیدند. خودش حس میکرد که بیش از اینها باو توهین شده است زیرا که، خدا میداند برای چه، این واقعه را توهینی باخلاق تلقی میکرد. و بالحنی آمیخته بسرزنش از صدای زنك دار آن خانم تقلید کرد و گفت:

— بمن نگاه کن : میتنکا! حتی جلوی مردم خجالت نمی کشند!
تلوتلو خوران بآن خانم، که خود را روی صندلی انداخته بود و آن افسر را نزد خود نشانیده بود، نزدیک شد؛ با حقارت بآنها نگرست و بالحنی لکنت دار گفت:

— ای زن کثیف و شلخته! ای زن کثیف و شلخته! خوب بی آبرو شدی!
آن خانم فریاد گوش خراشی کشید و در حالیکه امیدوار بود کسی بکمکش بیآید، بانگاهی ماتمزا باطراف خویش نگرست. خجالت میکشید و می ترسید. از طرف دیگر آن افسر میخواست با تاجر گلاویز شود. فریاد میزد و از جا برید، اما سر خورد و دوباره روی صندلی افتاد. در اطراف آنها

صدای خنده چند برابر شد، اما هیچکس مداخله نمی کرد. فقط ولچانیف بکمک آنها آمد. ناگهان یقه تاجر را گرفت، او را روی پاشنه پایش چرخاند و تا پنج قدمی آن خانم وحشت زده بعقب راند. اینکار به ماجرای افتضاح آمیز خاتمه داد. تاجر جوان، بواسطه آن تکان شدید و هیکل قوی و با هیبت ولچانیف کاملاً خود را باخت. دوستانش او را باشتاب بردند. رفتار بزرگ منشانه این «آقایی» که باظرافت لباس پوشیده بود، در آن اشخاص ساده و خونسرد تأثیر زیادی کرد: خنده ها قطع شد. آن خانم که قرمز شده بود و چشمانش پر از اشک بود، با انبساط خاطر سپاس گزاری کرد.

آن افسر جویده جویده گفت: «ت، شکر میکنم، ت، شکر میکنم!» میخواست دستش را بسوی ولچانیف دراز کند اما، بسی شك رایش تغییر کرد، و دراز به دراز روی نیمکت ها خوابید. آن خانم دستهایش را بهم پیوست و با سرزنش گفت:

— میتنکا!

ولچانیف از این واقعه، و از اوضاع و احوال خوشنود بود. بخانم علاقه پیدا کرده بود؛ ظاهراً زن بورژوازی متمولی بود که لباس مجللی بتن داشت که بی سلیقگی از آن هویدا بود، رفتارش کمی مسخره آمیز بود. تمام چیزهایی را که برای جلب نظر يك آدم بیكار پایتخت، که درباره زنهای نظر مشخصی دارد لازم بود، درخوشتن جمع کرده بود. خانم باصدای لرزانی از شوهرش که، ناگهان، هنگام خارج شدن از قطار گم شده بود، شکایت می کرد و او را باعث این جنجال میدانست. میگفت: «همیشه وقتی وجودش لازم است ناپدید میشود.»

آن افسر جویده جویده گفت:

— او احتیاج داشت...

دوباره خانم دستهایش را بهم پیوست و گفت:

— او! میتنکا!

ولچانیف فکر کرد: «شوهر، چطور می بندد!»

— اسمش چیست؟ من میروم پیدایش میکنم.

افسر باصدای دور گوی جواب داد:

— پال... پالچ!

ولچانیف باکنجکاوی پرسید:

« شوهر شما اسمش پاول پاولوویچ است؟ و ناگهان همان سرطاسی را که می‌شناخت بین خانم و او پدیدار شد. در يك لحظه، آن باغ زاخلبینین ها آن دخترهای بی‌گناه و این سرطاس مزاحمی که دائماً بین او و نادیزدا - فدوسیونا حایل میشد، در نظرش مجسم شد.

زن با عصبانیت فریاد کشید:

« بالاخره آمدید!

او خود پاول پاولوویچ بود!

مثل اینکه شبی دیده است، از تعجب و وحشت خشکش زده بود، به ولچانینف نگاه میکرد. بقسمی بهتش زده بود که تا چند دقیقه از آنچه که زن رنجیده و متغیرش باتندی شرح می‌داد، هیچ چیز نفهمید. بکه خورده بود و در يك آن بوخامت موقعیتش پی برد: و از گناه خود، و از آنچه که میتسکا کرده بود و از آنچه که این «مسیو» (معلوم نبود چرا، خانم، ولچانینف را اینطور مینامید) یعنی فرشته نگهبان و نجات دهنده آنها، هنگامی که او در اینجا نبوده است و لازمش داشته‌اند، انجام داده است باخبر شد!...

ولچانینف از ته دل خندید. و با حرکت دوستانه و حمایت کننده بسا دست راستش شانه‌های پاول پاولوویچ را که لبخند خفیفی بر لب داشت، گرفت و بخانم که متعجب شده بود گفت:

« مادوست هستیم، دوستان دورۀ کودکی! آیا هرگز از ولچانینف باشما صحبت نکرده است؟

زن با بهت بسیار گفت:

« نه، هرگز.

« خوب، دوست بی‌وفا، مرا بزن خود معرفی کنید.

پاول پاولوویچ گفت:

«ایشان آقای ولچانینف هستند، لیپوچکا (۱) lipotchka...؟» اما

ناگهان باتشویش کلام خود را برید. زن قرمز شد و نگاه غضبناکی باو کرد، ظاهراً برای اینکه او را «لیپوچکا» نامیده بود.

«تصورش را بکنید: حتی عروسیش را بمن اطلاع نداد و مرادعوت

نکرد! اما شما، المپیدا ..

پاول پاولوویچ زیر لب گفت:

«سمیونونا Sémionovna.

آن افسر که در تمام این مدت خوابیده بود ناگهان تکرار کرد :

— سمیونوونا .

— الیمیاداسمیونوونا، اورا بخاطر من و بخاطر این برخورد دوستانه، ببخشید ... شوهر خوبست !

و به شانه پاول پاولوویچ دست دوستانه ای زد .

پاول پاولوویچ کوشش کرد خود را تبرئه کند :

— عزیزم ، من فقط يك دقیقه ... دیر کردم .

فوراً لیپوچکا گفت :

— وزن خود را خجلت زده کردید ! وقتی لازمست باشید ، هرگز

نیستید، اما وقتی که لازم نیست ، هستید ... !

— آن افسر با او تکرار کرد :

— وقتی که لازم نیست .. وقتی که لازم نیست ... وقتی که لازم

نیست ...

لیپوچکا از خشم و نفرت داشت خفه میشد ؛ فهمید که این حرف در

برابر ولچانیف مناسب نبود ؛ قرمز شد ، اما نتوانست خود را نگاهدارد .
از زبانش پرید و گفت :

— جایی که لازم نیست ، بسیار بیدار و هشیار هستید ، بسیار بیدار

و هشیار ! و میتسکا ناگهان با هیجان تکرار کرد :

— زیر تخت خواب ... پی عشاق می گردد .. زیر تخت خواب ... جایی

که لازم نیست ..

و او نمیتوانست به میتسکا هیچکاری بکند . از طرف دیگر ، قضیه

بخوبی پایان یافت و آشنائی کاملی حاصل شد . پاول پاولوویچ رافرستادند

قهوه بیاورد . الیمیاداسمیونوونا برای ولچانیف شرح داد که آنها از

شهر (او.) ، که محل خدمت پاول پاولوویچ است ، می آیند و اکنون بملک خود

خود که در چهل ورستی اینجا واقعست ، میروند تا دو ماه در آنجا بگذرانند :

آنها در آنجا خانه بسیار زیبایی با يك باغ دارند و از مهمانان خود

پذیرائی می کنند و همسایه های بیشمار دارند و اگر الکسی ایوانوویچ

این لطف درباره آنها بکند و بمحل «انزوایشان» بیاید ، او درست مثل

«فرشته محافظ» خود از او پذیرائی خواهد کرد ، زیرا ، بی وحشت واضطراب

نمیتواند تصور کند .. که چه اتفاقی می افتاد اگر .. بالاخره قضایائی که

اتفاق افتاد ؛ « خلاصه » مثل يك فرشته « محافظ » از او پذیرائی خواهد کرد. . .

آن افسر باهیجان روی این کلمه تکیه کرد :

— و يك نجات دهنده ، و يك نجات دهنده .. !

ولچانیف با ادب سیاسگزاری کرد و جواب داد که همیشه برای خدمت حاضر است ، و آدم آزاد و بیکاری میباشد و این دعوت المپادا سمیونوونا بسیار محبت آمیز است ، و فوراً صحبت خوشمزه ای را شروع کرد که در آن با مهارت دویاسه تعارف و تملق گنجانید .

لیوچکا از خوشحالی قرمز شد و همینکه پاول پاولوویچ برگشت ، با شادی با و اطلاع داد که الکسی ایوانوویچ خجالت کشیده است دعوت او را پذیرد و قول داده است که تا يك هفته دیگر بیاید و یکماه نزد آنها در ییلاق بماند . پاول پاولوویچ که دستپاچه شده بود لبخندی زد و چیزی نگفت ، المپادا سمیونوونا چشمانش را طرف آسمان کرد و شانه های کوچکش را بالا انداخت . از هم جدا شدند : دوباره اظهار تشکر ، « فرشته محافظ » « میتنکا » .. و بالاخره پاول پاولوویچ زنش و آن افسر را برد و درواگن گذاشت . ولچانیف سیگاری آتش زد و روی بارانداز بقدم زدن پرداخت . میدانست که پاول پاولوویچ دوباره خواهد آمد و تا هنگام حرکت پرگویی خواهد کرد . همینطور هم شد . تقریباً بلافاصله پاول پاولوویچ پدیدار شد ، چشمانش و همه قیافه اش مضطربانه سؤال می کردند . ولچانیف دوستانه آرنجش را گرفت و او را بطرف نیمکت نزدیکی برد و نشانید و خودش هم کنار او نشست . و سکوت کرد ؛ میخواست ابتدا پاول پاولوویچ صحبت را شروع کند .

یکدفعه باصل مطلب پرداخت و بالکنت زبان گفت :

— که اینطور ، شما پیش ما خواهید آمد ؟

— من میدانستم ! او تغییر نکرده است ! « و ولچانیف بخنده افتاد .

« یعنی ممکنست که شما ، دوباره دستی بشانه اوزد ، — یعنی ممکنست که شما جداً باور کرده باشید ، حتی برای یکدقیقه من بتوانم نزد شما بیایم تا چه رسد برای یکماه ؟ آه ، آه ، آه ! »

پاول پاولوویچ با خوشحالی تکانی خورد و درحالی که سعی نمیکرد

شادیش را پنهان نگاهدارد گفت:

— خوب، بنا بر این نخواهید آمد؟

— نه، نخواهم آمد، نخواهم آمد!...

ولچانینف می‌خندید، بسیار از خودش راضی بود، گرچه نمی‌فهمید چرا این موضوع بخصوص اینقدر بنظرش مضحك می‌آید؛ اما بیش از پیش مایل بود بخندد.

— یعنی ممکنست... یعنی ممکنست... خالی از شوخی گفتید؟ پاول پاولوویچ در حالیکه اینرا میگفت، از جا پرید. می‌لرزید و منتظر جواب ولچانینف بود.

— هم‌الان بشما گفتم که نخواهم آمد. چه آدم مسخره‌ای هستید!

— اما چطور من... اگر اینطور باشد به‌المیاد اسمیونوونا چه بگویم، وقتی یک‌هفته که گذشت منتظر شما شد و شما نیامدید؟
— چه مشکل بزرگی؛ باو بگوئید که يك پایم شکسته است، یا چیزی شبیه باین؟

پاول پاولوویچ آهسته بالحنی شکوه آمیز گفت.

— حرف مرا باور نمی‌کنند.

— و با سختی سرزنش‌تان خواهند کرد! ولچانینف همان‌طور می‌بخندید.

اما رفیق بیچاره‌ام، می‌بینم که جلوی زن زیباتان می‌لرزید، هان؟

پاول پاولوویچ بی‌هوده کوشید که بخندد. از اینکه ولچانینف از آمدن خودداری میکرد، مسلماً بسیار خوشحال بود، اما از اینکه بالحنی خودمانی از زنش صحبت میکرد، خوشش نمی‌آمد. قیافه‌اش درهم فرو رفت و ولچانینف ملتفت شد. در این مدت، برای دومین بار زنگ‌زده بودند. از دور صدای ریز و مضطربی بگوش میرسید که پاول پاولوویچ را مینامید. پاول پاولوویچ مضطرب شد، اما به آن صدا جواب نداد. انگار هنوز چیزی را از ولچانینف انتظار داشت: بی‌شک میخواست یکبار دیگر از او قول بگیرد که نخواهد آمد. ولچانینف، مثل اینکه اضطراب پاول پاولوویچ را درک نکرده باشد پرسید:

— اسم‌زمان دختری زن شما چیست؟

پاول پاولوویچ در حالیکه گوشش را تیز کرده بود و بطرف او گوش نگاههای اضطراب آمیزی می‌کرد، جواب داد:

— دختر اسقف ماست .

— آه ! می فهمم پس برای زیبایی اش ؟

پاول پاولوویچ دوباره درهم شد .

— و این میتنکا چکاره است ؟

— آه ! او یکی از بستگان دور منست ، پسر دختر عموی مرحوم گلوبچیکوف Goloubtchikov ، بواسطه رفتار تنگنیش درجه اش را گرفته بودند ، اما اکنون ، درجه اش را دوباره داده اند . زندگیش را ماداره می کنیم ... جوان بدبختی است ... !

ولچانینف اندیشید : « بسیار خوب ، بسیار خوب ، همه چیز مرتب است ، و صحنه ها آماده شده .

— پال پاولوویچ ! « دوباره صدای دوری از او اکنون آمد ، اما این بار صدای شمشیر بود . صدای گرفته دیگری تکرار کرد :
— پال پالویچ !

پاول پاولوویچ خواست بلند شود ، اما ولچانینف محکم آرنجش را گرفت و او را متوقف کرد .

— می خواهید پیام و برای زنتان حکایت کنم که چگونه میخواستید سرم را ببرید ، هان ؟ پاول پاولوویچ و حشترده فریاد کشید :

— چه می گوئید ! چه می گوئید ! خدا حفظتان کند !

دوباره صداها فریاد کشیدند :

— پاول پاولوویچ ! پاول پاولوویچ !

— بسیار خوب ! بروید ! « بالاخره ولچانینف او را ول کرد . از ته دل میخندید .

پاول پاولوویچ تقریباً باحالت نومیدی یکبار دیگر زمزمه کرد :

— خوب ، پس شما نخواهید آمد ؟ « و مثل سابق ، دستهایش را در روی سینه بهم پیوست .

— قسم میخورم که نخواهم آمد ! بدوید والا بدبختی بار خواهد آمد !

و باحرکتی ماهرانه دستش را بطرف او دراز کرد ، دستش را دراز کرد و ازجا پرید : نه تنها پاول پاولوویچ دستش نگرفت بلکه دست خودش را هم عقب کشید .

صدای زنگ سوم در فضا پیچید .

آنگاه ، دريك آن ، چيز عجيبی واقع شد : هردو انگار كاملا عوض شدند .

ولچا نينف كه يك دقيقه قبل آنطور از ته دل ميخنديد ، ناگهان چيزی در اندرونش لرزيد و از هم گسيخت ، باخشونت ، محكم شانه پاول پاولوويچ را گرفت . رنگ لبهايش پريده بود و می لرزيد و زیر لب زمزمه میکرد :
- اگر من ، اين دست را بسوی شما دراز می کنم ، - و كف دست چپش را كه در آن جای بریدگی درازی دیده میشد باو نشان داد ، - بهتر است آنرا بگیريد !

پاول پاولوويچ هم رنگش پريد و لبهايش می لرزيد . ناگهان ، يك آشفته گي درونی صورتش را درهم فشرد و بالکنت زبان گفت :
- وليزا ؟ و ناگهان لبها و گونه ها و چانه اش لرزيد و اشك از چشمانش سرازير شد . ولچا نينف در برابر او مبهوت ايستاده بود .
از او گون فریاد برخاست :

- پاول پاولوويچ ! پاول پاولوويچ ! انگار کسی را سرمی برند •
صدای سوتی بگوش رسید .

پاول پاولوويچ بخود آمد ، دستهايش را تكان داد ، و با تمام قوا بطرف واگن دويد . قطار براه افتاده بود ، اما فرصت يافت كه خود را بآن بياويزد و بواگن پرتاب كند .

ولچا نينف در آن ايستگاه تا عصر ماند ؛ و بليط قطار بعدی را خريد و با خط مستقيم براه خود ادامه داد . برای ملاقات خانمی كه در يلاق از تنهایی كسل شده بود ، به طرف راست نرفت ، راستی حوصله اش را نداشت . اما ، بعدها براين موضوع تأسف خورد .
پایان

